دانشگاه بوعلی سینا
۲۵۵/الف

پزشکی در شعر کهن پارسی

فرهنگ نامه توصیفی

دکتر لیلا هاشمیان

عضو هیأت علمی دانشگاه بوعلی سینا همدان

Bu-Ali Sina University
255
9 786001 280863

۶۲۹۵۷

فرهنگ نامه توصیفی

پزشکی در شعر کهنِ پارسی

اسکن شد

دکتر لیلا هاشمیان

عضو گروه زبان و ادبیات فارسی دانشگاه بوعلی سینا همدان

PIR ۴۰۰۹ / ۴ ف ۲ هـ / ۱۳۹۱

هاشمیان، لیلا ۱۳۴۹

فرهنگنامه توصیفی پزشکی در شعر کهن پارسی/ لیلا هاشمیان.

همدان: انتشارات دانشگاه بوعلی سینا،۱۳۹۱.

۴۸۱ ص.:

شابک: ۳-۰۸۶-۱۲۸-۶۰۰-۹۷۸

۱. پزشکی در ادبیات . الف. عنوان.

۸۳۱/فا ۸

عنوان:	**فرهنگنامه توصیفی پزشکی در شعر کهن پارسی**
مولف:	**دکتر لیلا هاشمیان**
ویراستار علمی:	**دکتر محمد طاهری- دکتر هادی خدیور - دکتر عبداله نصرتی**
ویراستار ادبی:	**زهرا نورمحمدی شایسته**
ناشر:	**انتشارات دانشگاه بوعلی سینا**
مدیر مسئول:	**محمدجواد یدالهی فر**
چاپخانه:	**گیتی**
صفحه و قطع:	**۴۸۱- وزیری**
نوبت چاپ:	**اول**
تیراژ:	**۱۰۰۰**
قیمت:	**۱۲۰۰۰۰ ریال**
تاریخ انتشار:	**۱۳۹۱**
شابک:	**۳-۰۸۶-۱۲۸-۶۰۰-۹۷۸**
شماره کتاب:	**۲۵۵/الف**

کلیهٔ حقوق برای انتشارات دانشگاه بوعلی سینا محفوظ است

مراکز فروش در همدان: ۱. دانشگاه بوعلی سینا، ادارهٔ انتشارات تلفکس: ۸۲۷۴۴۴۲-۰۸۱۱

۲. خیابان شهید حسین فهمیده، روبروی پارک مردم، فروشگاه ادارهٔ انتشارات

۳. خیابان مهدیه روبروی خانه معلم- انتشارات دانشجو

نمایندگی فروش در تهران:۱. موسسهٔ کتابیران ، میدان انقلاب ، خیابان لبافی نژاد غربی(بعد از چهار راه کارگر جنوبی) ، بعد از فروشگاه شیلات،پلاک۲۳۷ تلفن:۶۶۴۲۳۴۱۶-۶۶۹۲۶۶۸۷

۲. نوپردازان ، میدان انقلاب، خیابان لبافی نژاد ، بین ۱۲ فروردین و اردیبهشت، پلاک ۲۰۶ تلفن: ۶۶۴۱۱۱۷۳-۶۶۴۹۴۴۰۹

پیشکش به پیشگاه

استاد یگانه و فرزانه‌ام

جناب پروفسور نصرالله امامی

فهرست

عنوان **صفحه**

مقدّمه ۱

قدیمی‌ترین سند پزشکی و کهن‌ترین درمان‌ها ۲

دارو درمانی ۳

جادو درمانی ۵

یک قضاوت درباره‌ی پزشکی کهن ۱۰

پزشکی علمی ۱۱

نظریه‌ی امزجه و اَخلاطِ چهارگانه ۱۱

مبانی طب کهن ۱۳

سخنی در پیوستگی علوم قدیم با یکدیگر ۱۵

پزشکی و اختر شناسی ۱۵

ورود طب در شرق اسلامی ۱۷

پزشکانِ نامی و برخی آثار آنان ۲۰

دارو و درمان در ادبیات فارسی ۲۳

درباره‌ی این فرهنگ نامه ۲۶

آبِست ۲۹

آبستان ۳۰

آبِستَن ۳۰

عنوان	صفحه

آبستنی ۳۰

آبله ۳۱

آتشِ پارسی ۳۲

آروغ ۳٤

آروق ۳٤

آسی ۳۵

آفگانه ۳۵

آمُله ۳٦

آینه ۳۷

اَبرَص ۳۹

اَبکَم ٤۰

اَبهَر ٤۱

اَثمد ٤۱

اَجرَب ٤۳

اَحوَل ٤۳

اَخرَس ٤٤

اَخرَم ٤۵

اَخفَش ٤۵

عنوان	صفحه

اَرحام ٤٦

اَرمَد ٤٦

استِسقاء ٤٧

اشکسته بند ٤٨

اَصَف ٤٩

اَصلَع ٥٠

اَصَمّ ٥٠

اَطِبّاء ٥١

اِطلاق ٥٢

اَعمَش ٥٢

اَعمی ٥٣

اَعوَر ٥٤

افتادن ٥٥

اَفتیمون ٥٥

اَفعی ٦١

اَفگانه ٦٣

اَفگانه شدن ٦٣

اَفگانه کردن ٦٤

عنوان	صفحه

اَکحَل ٦٤

اَکدَش ٦٥

اَکمَه ٦٦

اَلکَن ٦٦

اُمِّ صِبیان ٦٧

اَهلیله ٦٨

بادِ فَتق ٦٩

بادیان ٦٩

باسِلیق ٧٠

بَرَص ٧١

بَریشُم ٧٣

بسته رَحِم ٧٤

بُقراط ٧٤

بُکم ٧٥

بَلادُر ٧٥

بَلادُری ٧٧

بَلغَم ٧٨

بَلیله ٧٨

عنوان	صفحه

بنفشه ۸۰

بَواسیر ۸٤

بوزیدان ۸۵

بوعلی سینا ۸٦

بَول ۸۷

بهمن ۸۸

بَیطار ۸۹

بیمار ۹۰

بیمار پَرَست ۹۱

بیمارخانه ۹۱

بیمارخیز ۹۲

بیمار داری ۹۲

بیمارستان ۹۳

بیماری ۹۳

بیماریِ مُزمِن ۹٤

پازَهر ۹۵

پایْ زهر ۹٦

پَرنیان ۹۷

عنوان	صفحه

پزشک ۹۷

پزشکی ۹۸

پستانْ سیاه ۹۸

پِشکِ ذَباب ۹۹

پَلَنگمُشک ۱۰۰

پنج نوش ۱۰۱

پنجه‌ی مریم ۱۰۲

پیس ۱۰۳

پیسی ۱۰۳

تار شدنِ چشم ۱۰۵

تب ۱۰۵

تَباشیر ۱۰۶

تَب بُرده ۱۰۹

تَبِ رِبع ۱۰۹

تب لرزه ۱۱۱

تُخمِ رَیحان ۱۱۲

تَرانگُبین ۱۱۳

تُربُد ۱۱۴

عنوان	صفحه

تَرَنجبین ۱۱۷

تریاق ۱۱۷

تریاقِ اکبر ۱۱۹

تریاقِ فاروق ۱۲۰

تریاک ۱۲۰

تریاکِ اکبر ۱۲۱

تَشت ۱۲۲

تَشَنُّج ۱۲۳

تَطهیر ۱۲٤

تَکحیل ۱۲٤

تَم ۱۲۵

تَنقیَه ۱۲۵

تنگیِ نفس ۱۲٦

توتیا ۱۲٦

توتیای حصرمی ۱۲۹

جالینوس ۱۳۱

جان دارو ۱۳۳

جبّار ۱۳۳

عنوان	صفحه

جَبر ۱۳٤

جَخش ۱۳٤

جُذام ۱۳۵

جِراح ۱۳۸

جِراحت ۱۳۸

جِراحت بستن ۱۳۸

جِراحت بند ۱۳۹

جَراد ۱۳۹

جَرّاح ۱٤۰

جَرَب ۱٤۱

جُلّاب ۱٤۱

جوآب ۱٤۳

جُوارِشِ عود ۱٤۵

جُوعُ البَقَر ۱٤۵

جُوعُ الکَلب ۱٤۷

چار طَبع ۱۵۱

چَندَن ۱۵۱

حَب ۱۵۳

عنوان	صفحه

حِجامت ۱۵٤

حَجّام ۱۵۵

حسینِ طبیب ۱۵۵

حِصرَم ۱۵٦

حَکیم ۱۵۷

حُنَین بن اسحاق ۱۵۷

خِزانه ۱٦۱

خَفَقان ۱٦۲

خُناق ۱٦۳

خیزَران ۱٦٤

داءُ الثَعلَب ۱٦٦

دارُ الشِفاء ۱٦۷

دارو ۱٦۸

داروخانه ۱٦۹

دارو فروش ۱۷۰

داروکده ۱۷۰

داروی شناس ۱۷۱

داروِی نوش ۱۷۱

عنوان	صفحه

دَرد ۱۷۱

دردِ زه ۱۷۲

درمان ۱۷۳

دریا زدگی ۱۷۳

دِفلی ۱۷٤

دِقّ ۱۷۵

دکانِ طبیب ۱۷٦

دَلیل ۱۷٦

دُمَل ۱۷۷

دُنبَل ۱۷۸

دُنبه ۱۷۹

دَوا ۱۸۰

دَواء المِسک ۱۸۱

دَوا کردن ۱۸۲

دَوا کُن ۱۸۳

راه نشین ۱۸۵

رَحِم ۱۸۸

رشته ۱۸۸

عنوان	صفحه

رُعاف ۱۹۱

رعشه ۱۹۱

رگ زدن ۱۹۲

رگ زن ۱۹۲

رَمَد ۱۹۳

رُمّان ۱۹٤

رَنجور ۱۹۵

روز کوری ۱۹۵

روغن بادام ۱۹٦

ریم ۱۹٦

زامَهران ۱۹۷

زکام ۱۹۸

زَهرِ سُنبل ۱۹۹

زَهره ۲۰۰

زَهره شکاف ۲۰۰

سَبَل ۲۰۱

سُپُرز ۲۰۲

سَتروَن ۲۰۳

عنوان	صفحه

سَرسام ۲۰۳

سرسامِ سرد ۲۰۵

سِرکَنگُبین ۲۰۶

سَرگینِ خر ۲۰۷

سرمه ۲۰۹

سَقمونیا ۲۱۰

سَقَنقور ۲۱۲

سَقیم ۲۱۶

سِکبا ۲۱۷

سَکته ۲۱۷

سگ گَزیده ۲۱۸

سَلّ ۲۲۰

سِل ۲۲۱

سَلیم ۲۲۲

سُوءُ المِزاج ۲۲۲

سوخته عود ۲۲۳

سیسَنبر ۲۲۳

سیه پستان ۲۲۴

عنوان	صفحه

شاف ۲۲۵

شافی ۲۲۶

شربت ۲۲۶

شِفا ۲۲۷

شکوفه کردن ۲۲۸

شُنوشه ۲۲۹

شیاف ۲۳۰

شیرِ زن ۲۳۰

شیرِ مادر دختر ۲۳۲

شیشه ۲۳۲

شیشه‌ی حَجّام ۲۳۲

صَبر ۲۳۵

صَبرِ سُقُوطَری ۲۳۸

صحبت ۲۳۹

صَرع ۲۳۹

صَرع‌دار ۲۴۰

صَرعی ۲۴۱

صفرا ۲۴۲

عنوان	صفحه

صَفرا بر ۲٤٤

صَفرا زَده ۲٤٥

صَفرا شِکَن ۲٤٥

صفرایی ۲٤٦

صلایه ۲٤٦

صُلب ۲٤۷

صُمّ ۲٤۸

صَندَل ۲٤۸

صندل سای ۲٥۰

ضَریر ۲٥۱

ضَفدَع ۲٥۲

ضیقُ النَفَس ۲٥٤

طاعون ۲٥٥

طِب ۲٥۸

طِب دان ۲٥۹

طَبَرخون ۲٥۹

طبعِ مخالف ۲٥۹

طَبیب ۲٦۰

عنوان	صفحه

طبیعت شناس ۲۶۱

طَریفِل ۲۶۱

طفلِ هشت ماهه ۲۶۲

طَلق ۲۶۳

طِلی ۲۶۴

طینِ مختوم ۲۶۵

عِرقُ النَّسا ۲۶۹

عُصفور ۲۷۱

عطّار ۲۷۳

عطسه ۲۷۳

عَقاقیر ۲۷۴

عَقیم ۲۷۶

عِلّت ۲۷۶

عِلمِ شخصِ آدم ۲۷۷

عَمَش ۲۷۷

عُمی ۲۷۸

عَمی ۲۷۸

عُمیان ۲۷۸

عنوان	صفحه

عُنّاب..... ۲۷۹

عِنّین..... ۲۸۲

عودِ سوخته..... ۲۸۳

عُودُ الصَّلیب..... ۲۸۵

عودِ صلیب..... ۲۸۸

عَورَت..... ۲۸۸

غَشْیْ..... ۲۸۹

فالِج..... ۲۹۱

فَرج..... ۲۹۲

فسرده پستان..... ۲۹۲

فسرده رَحِم..... ۲۹۳

فَستین..... ۲۹۳

فَصد..... ۲۹۳

فَصّاد..... ۲۹٤

فُواق..... ۲۹۵

قابله..... ۲۹۷

قاروره..... ۲۹۸

قاروره شناس..... ۳۰۰

عنوان	صفحه

قانون..... ۳۰۰

قبض..... ۳۰۲

قَطران..... ۳۰۲

قولَنج..... ۳۰۵

قولَنجی..... ۳۰۷

قیفال..... ۳۰۷

کابُل..... ۳۰۹

کاسنی..... ۳۱۰

کافور..... ۳۱۲

کَبَر..... ۳۱۶

کَحّال..... ۳۱۷

کَحّالی..... ۳۱۸

کُحل..... ۳۱۸

کُحلُ الجَواهر..... ۳۲۰

کُحلِ جواهر..... ۳۲۱

کَدَر..... ۳۲۲

کَر..... ۳۲۴

کرِ مادر زاد ۳۲۴

عنوان	صفحه

کَرَفس ۳۲۵

کژدم ۳۲۶

کژدم زده ۳۲۸

کژدم گزیده ۳۲۸

کَسنی ۳۲۹

کَشکاب ۳۲۹

کفِ دریا ۳۳۰

کَفَنج ۳۳۱

کَل ۳۳۱

کَلبَتَین ۳۳۲

کُما ۳۳۳

کور ۳۳۳

کوری ۳۳۴

کوزه‌ی فَصّاد ۳۳۵

کَوْک ۳۳۵

کَوْکنار ۳۳۶

کَهتاب ۳۳۷

گر ۳۳۹

عنوان	صفحه

گران گوشی ۳٤۰

گُرده ۳٤۰

گُرده گاه ۳٤۱

گُرگ گزیده ۳٤۱

گَرگین ۳٤۲

گِشنیز ۳٤۳

گُلاب ۳٤٤

گِلِ بریان ۳٤۷

گِل خوار ۳٤۸

گِل خوردن ۳٤۸

گِلِ خوردنی ۳٤۹

گِلِ شاموس ۳۵۰

گُل شکَر ۳۵۰

گِلِ مختوم ۳۵۱

گُوارِش ۳۵۲

گوارِشت ۳۵۳

گوارِشِ عود ۳۵٤

گویِ سیمین ۳۵۵

عنوان	صفحه

گویِ فَصّاد..... ۳۵۶

لال..... ۳۵۷

لَخلَخه..... ۳۵۸

لِسانُ الحَمَل..... ۳۵۸

لُعابِ گوزن..... ۳۵۹

لَقوه..... ۳۶۱

لوچ..... ۳۶۲

لوک..... ۳۶۲

ماخولیا..... ۳۶۵

مِبضَع..... ۳۶۶

مُجَدَّر..... ۳۶۷

مَجذوم..... ۳۶۷

مَحرور..... ۳۶۸

مَحموده..... ۳۶۹

مخنّث..... ۳۶۹

مَردِ طِبّ..... ۳۷۰

مرض..... ۳۷۰

مُرمَد..... ۳۷۱

عنوان	صفحه

مَرهَم پَرَستی ۳۷۲

مُزَوَّر ۳۷۲

مُزَوّره ۳۷۴

مُستَسقی ۳۷۴

مَشیمَه ۳۷۵

مَصروع ۳۷۶

مَعجون ۳۷۷

مَعجونِ سَرطانی ۳۷۷

مَعجونِ فیقره ۳۷۸

مَعجونِ مُفَرِّح ۳۷۹

مَعلول ۳۷۹

مُفَرِّح ۳۸۰

مُفَرِّحِ اکبر ۳۸۱

مُفرِّحِ یاقوت ۳۸۲

مَفلوج ۳۸۴

مگس ۳۸۵

مُمسِک ۳۸۶

مومیایی ۳۸۶

عنوان	صفحه

مومیایی بخش ۳۸۷

مهره‌ی مار ۳۸۷

میل ۳۸۸

نابینا ۳۸۹

ناخُنه ۳۹۰

ناردان ۳۹۲

ناردانه ۳۹۳

ناسور ۳۹٤

نافه زدن ۳۹٤

ناقِه ۳۹۵

نبض ۳۹۵

نبض شناس ۳۹٦

نُسخه ۳۹۷

نِشتَر ۳۹۷

نِقرِس ۳۹۸

نوش دارو ۳۹۹

نول ٤۰۰

نیش ٤۰۰

عنوان	صفحه

نیشتر ٤٠١

والان ٤٠٣

وَبا ٤٠٤

وَرَم ٤٠٥

هاون ٤٠٧

هاون کوب ٤٠٨

هَلیله ٤٠٩

هَیضه ٤١٣

یاقوت ٤١٥

یَرَقان ٤١٨

یَرَقانِ اَسوَد ٤٢٠

کتاب نما ٤٢١

واژگان دشوار فرهنگ نامه ٤٣٠

تصویرهای موجود در فرهنگ نامه و منابع آنها ٤٣٧

نمایه داروها (گیاهی،حیوانی، معدنی و...) ٤٣٩

نمایهٔ بیماریها ٤٤٦

نُمایه مشاغل ٤٥٠

نمایه‌ی وسائل پزشکی ٤٥٢

مقدّمه

درمان، به عنوان یک حرفه، بی‌گمان ریشه در اعماق تاریخ دارد و به گفته‌ی بقراط، «بحث در مورد اولین طبیب، کار بسیار مشکلی است.» (سرمدی، ۱۳۷۹: ١٤) ابن القفطی می‌گوید: «سخن در ابتدا و آغاز صناعت طب و آن که احداث آن چه کسی نموده و در کدام زمان پدید آمده، بسی دشوار است؛ زیرا که قائلین به قِدَمِ عالَم می‌گویند طب نیز قدیم است به قدم عالم، برای آن که طب ناگزیر انسان است. مادام که انسان موجود باشد، باید که طب نیز موجود باشد...» (ابن القفطی، ۱۳۷۱: ۲۳)

ویل دورانت بر این باور است که نخستین بار زنان به کارهای پزشکی پرداخته‌اند؛ از آنجا که کار زنان ابتدا با زمین بوده و از گیاهان اطلاعات فراوان به دست می‌آورده اند. (بنگرید به: دورانت، ١٣٦٥: ۹۷) حقیقت این است که مردم اولیه با اطلاعات ناقص خود بیماری‌های بسیاری را مداوا می‌کردند. البته پزشکی کهن، پیوند نزدیکی با جادو و دین داشته و درمانها غالباً با سحر و افسون همراه بوده‌اند. این مطلب به دلیل اعتقاد انسانهای اولیه بود که می‌پنداشتند عامل بیماری‌ها، ارواح شیطانی یا خشم خدایان است؛ لذا به اوراد و ادعیه‌ی کاهنان پناه می‌بردند و طلسم‌های جادویی آنان را استفاده می‌کردند.

با این وصف، به نظر می‌رسد نخستین درمان به کار رفته به وسیله‌ی انسان، آویختن طلسم و تعویذی بود که بدن را از وجود روح شریری که او را احاطه کرده بود خلاصی می‌داد. حتی امروزه نیز برخی عوام معتقدند که صرعیان مورد هجوم شیاطین قرار دارند. (بنگرید به: دورانت، ۱۳٦۵: ۹۸)

قدیمی‌ترین سند پزشکی و کهن‌ترین درمان‌ها

قدیمی‌ترین سند پزشکی، لوحی گِلی است متعلق به ۲۱۵۰ سال پیش از میلاد مسیح که شست و شو و بانداژ کردن زخمها را شرح می‌دهد و در بین النهرین به دست آمده است. از ۲۸۲ قانونِ حمورابی نیز ۱۰ قانون مربوط به امور پزشکی است. (بنگرید به: یونت، ۱۳۸٦: ۱۵)

در اسکلت‌های به دست آمده در عصر نو سنگی (۷۰۰۰ سال پیش) استخوان‌های شکسته به طور مستقیم جوش خورده‌اند که نشان دهنده‌ی استفاده از نوعی تخته‌ی شکسته بندی است و منافذ برخی از جمجمه‌ها علاماتی برای انجام اعمال جراحی بر روی انسانهای باستانی است. اگر چه برخی معتقدند که این منافذ به منظور بیرون کردن ارواح شیطانی از بدن بیماران ایجاد می‌شده است. از سرخ پوستان آمریکایی، جمجمه‌های بسیاری به دست آمده که آثار این گونه اعمال بر آنها مشهود است.

در اعصار کهن، جراحان اولیه بسیاری از وسایل جراحی را به کار می‌بردند. زایمان نیز به صورت شایسته‌ای انجام می‌گرفت. همچنین با چاقویی از جنس سنگ چخماق یا استخوان ماهی یا سنگ زجاجیِ آتشفشانی، دُمَل‌ها را می‌شکافتند. مردم پرو در ۹۰٪ اعمال جراحی بر روی استخوان‌های جمجمه موفق بودند؛ در حالی که تا سال ۱۷۸٦ میلادی در پاریس تقریباً هر کس تحت این عمل قرار می‌گرفت، جان می‌سپرد. (بنگرید به : دورانت، ۱۳٦۵: ۹۹)

دارو درمانی

«زیست شناسان، میمون‌هایی را دیده‌اند که از گیاهانی تغذیه می‌کنند که جزو رژیم معمولی آنها نیست و مواد درون این گیاهان ضد انگلهای بیماری زاست؛ و احتمالاً انسانهای نخستین به کشفیات مشابهی نائل آمده بوده‌اند.» (یونت، ۱۳۸٦: ۱۳) آنان نوک پیکان‌های خود را با گیاهی مانند «کورار» آب می‌دادند و مخدرهایی مانند «شاهدانه، تریاک و کافور» را که از لحاظ زمانی قدیم تر از تاریخ هستند استفاده می‌کردند. حتی یکی از داروهای بیهوشی مورد استفاده در بیمارستان‌های کنونی از ماده‌ی «کوکا» به دست می‌آید که مردم «پرو» آن را به همین منظور به کار می‌بردند. همچنین مردم قبایل ایروکوئوی

مرض «اسقربوط[1]» را با نوعی از صنوبر کانادایی معالجه می‌کردند. البته ناگفته نماند که در «اوستا»، قدیمی‌ترین کتاب دینی ایران، از «شراب» به عنوان داروی بیهوشی یاد شده است و آن در زمان زادن رستم از رودابه است؛ و فردوسی در شاهنامه بدان اشارتی کرده است. سیمرغ به زال می‌گوید که رودابه قادر به زهش طبیعی نیست و باید سزارین (= رُستمینه) شود. او برای این کار، دستور نوشاندن شراب به رودابه را به عنوان داروی بیهوشی می‌دهد.

نخستین، به می ماه را مست کن ز دل بیم و اندیشه را پست کن

(شاهنامه فردوسی، ص۵۱)

«یکی از پادشاهان بابِل در باغ خود ٦٤ نوع درخت و گیاه دارویی کاشته بود که برخی از آنها عبارتند از: رازیانه، زعفران، آویشن، خردل، زیره‌ی سیاه، گشنیز، خُرفه، خرزهره، شیرین بیان، سرو کوهی، شمشاد، بوته‌ی انغوزه و صبر، به علاوه ی مخدرهایی چون هلبور، مهر گیاه، شاهدانه و خشخاش.» (سرمدی، ۱۳۷۹: ۳۳) سومری‌ها نیز از داروهای گیاهی همچون فلوس، انغوزه، مورد، آویشن، بید، گلابی، خرما و صنوبر استفاده می‌کردند. آنان برای تهیه‌ی مرهم،

[1] - Scurvy (اسکوربوت) بیماری کمبود اسید اسکوربیک است که عامل آن کاهش ویتامین ث بدن می باشد، با ضعف ، کم خونی ، لثه ی اسفنجی و خون ریزی پوستی مخاطی مشخص می شود. (دورلند، ۱۳۸۰ : ۹۳۳).

مخلوطی از گیاهان مورد لزوم را در شرابی به نام «کوشومَا» حل می‌کردند و سپس به ماده‌ی حاصل شده مقداری روغن درخت سرو و گاهی گِلِ رُس ساییده و نیز آب و عسل و کف آب دریا اضافه می‌کردند. (بنگرید به: همان: ۲۵)

قدیمی‌ترین منبعی که از پزشکی کهن در ایران، بحث کرده، «اوستا»ست. در اوستا آمده که اهورامزدا «ده هزار» گیاه شفابخش را به «ثراتئونه» (= فریدون) داد. همچنین نام داروهایی چون شاهدانه، شائته، مرغنه و فراسپاته در این کتاب آورده شده است.

جادو درمانی

درمان در دوران کهن، چنان که گفته شد، همواره با اوراد و ادعیه و طلسمات همراه بوده است و دلیل این کار، نیز باید در اعتقاد مردم آن زمان جست که می‌پنداشتند بیماری‌ها در اثر ورود ارواح شیطانی در بدن به وجود می‌آیند. درمانگران کهن برای این که ارواح شریر را از بدن خارج کنند، «ماسکهای وحشتناک بر صورت‌های خود می‌زدند و پوست حیوانات می‌پوشیدند و زوزه های حیوانی می‌کشیدند، دست می‌زدند و صفحات فلزی می‌کوبیدند و با لوله‌های فلزی که بر دهان می‌گذاشتند وانمود می‌کردند که

شیطان را از بدن بیرون می‌کشند!» (دورانت، ١٣٦٥: ٩٨) بعضی مواقع، فقط با خواندن یک دعا یا ورد، این عمل را انجام می‌دادند. به طور مثال «زکام» را با این عبارت سِحری درمان می‌کردند: «ای سرما پسر سرما بیرون شو، ای که استخوان‌ها را خرد می‌کنی و هفت سوراخ سر را بیمار می‌سازی.... خارج شو و بر روی زمین بیفت ای گَند، ای گَند، ای گَند.» (همان: ٢١٧)

در بابِل نیز که اعتقاد داشتند بیماری‌ها بر اثر گناهِ بیمار و در نتیجه‌ی ورود شیطان در بدن او ایجاد می‌شوند، داروهایی تجویز می‌کردند که موجب تنفر و بیزاری شیطان از فرد مورد نظر شود و او را به بیرون رفتن از بدن مجبور نماید. به همین منظور داروهایی مثل گوشت خام، گوشت افعی، پیه که با بول و پلیدی آمیخته باشد به بیمار می‌خوراندند. گاهی نیز برای تسکین و راضی نگه داشتن شیطانِ مذکور، معالجه را با شیر و عسل و کره و گیاهان خوشبو انجام می‌دادند!» (همان: ٣٠٤)

«در میان اعراب بدوی نیز اعتقاد عمومی برای معالجه، منحصر به خواندن اوراد و ادعیه بود که غالباً نیز پس از آن، آب دهانِ خواننده‌ی ورد یا دعا به بیمار داده می‌شد.» (براون، ١٣٨٣: ٥٠) در صدر اسلام نیز اوضاع تفاوت قابل توجهی نداشت. «ادرار شتر پس از شیرش ستوده می‌شد، زهره‌ی حیوان درنده

(مراره السبُع) نیز به عنوان دارو معرفی می‌شد، حنا را روی جراحت خار خلیدگی می‌گذاشتند، دنبه‌ی آب کرده‌ی گوسفند برای درمان وَجَع «عِرق النَسا» (= سیاتیک) و زغال اخته‌ی سیلانی و قُسط و روغن زیتون برای درمان «ذات الجنب» استفاده می‌شد. عصاره‌ی دنبلان برای دردِ چشم و صرعِ ناشی از دخول شیطان در جسم بیمار بود. همچنین طاعون بر اثر نیش و گزش یک جن پدید می‌آمد! که البته بسیاری از این‌ها را طی احادیثی از پیامبر اسلام جمع آوری کرده و در «صحاح سته» با عنوان «طبّ النبی» شناخته اند.» (اولمان، ۱۳۸۳: ۱۸) البته قابل ذکر است که پیامبر اسلام چنان که از احادیث منقول بر می‌آید با طب سنتی آشنایی داشته‌اند. ایشان معالجه را به سه طریق منحصر کرده بودند: تجویز عسل، بادکش و داغ کردن. در میان داروهای تجویز شده توسط آن حضرت، «شونیز یا سیاه دانه، صبر زرد، سرمه یا توتیا، شیرخشت، خاکستر و حصیر سوخته به چشم می‌خورد و نیز از بیماری‌هایی چون سردرد، درد شقیقه، چشم درد، خوره (جذام)، بَرَص، طاعون و تب که با صفت «زفیر جهنم» آمده است، نام برده‌اند. (بنگرید به: براون: ۱۳۸۳: ٤٥)

مصریان به گیاهان دارویی بسیاری عقیده داشتند. در پاپیروسِ «اِبرس» نام هفتصد دارو (از انار تا چربی کرگدن) برای درمان امراض مختلف ذکر شده

است. «آنان ترکیبات بی‌فایده و گاه کثیف و آلوده را به عنوان داروهای شفابخش استفاده می‌کردند؛ چنان که در نسخه‌های طبی آن زمان، چیزهای شگفت انگیزی به عنوان دارو به چشم می‌خورد: خون سوسمار، گوش و دندان گراز، گوشت و پیه گندیده، مغز سر سنگ پشت، کتاب‌های کهنه‌ای که در روغن جوشانده باشند، شیرِ زنِ تازه زا، پیشابِ دختر باکره، پلیدیِ انسان، خر، سگ، شیر، گربه و حتی شپش!» (دورانت، ۱۳٦۵: ۲۱۹)

البته نمونه‌ای از نسخه‌ی درمانی برای بند آوردن گریه‌ی بچه در مصر کهن در پاپیروسِ ادوین اسمیت به چشم می‌خورد که فاقد هرگونه التجا به دعا و افسون و طلسمات است:

«گرد و غبار روی دیوار را پاک کن، با ساقه ی خشخاش یکی کن، خوب با هم بمال، و چهار روز مصرف کن!» (لوکاس، ۱۳۸۲: ۱۱۵)

در ایران کهن، استفاده از برخی مواد طبیعی عجیب به عنوان دارو رایج بوده است؛ چنان که در آیین زرتشت برای تطهیر کسانی که به مردگان دست می‌زده‌اند و یا زنان که پس از زایمان ناپاک محسوب می‌شده اند، از «گومز» (= ادرار گاو) استفاده می‌شده است که به اعتقاد آنان ماده‌ی ضد عفونی کننده‌ای بوده است! مومیاگران مصری در حدود ۵۰۰۰ سال پیش از میلاد،

اطلاعات بسیاری در مورد کالبَد شناسی داشتند. درمانگران نیز که فرصت کافی برای کسب دانش نداشتند گاهی بدن را به دارو می‌آغشتند؛ روی آن مرهم می‌نهادند و گاهی نیز به بیماران روغن کرچک می‌خوراندند. «در مصر، بیماری‌هایی چون سل ستون فقرات، نقرس، تصلّب شرایین، سنگ کیسه‌ی صفرا، آبله، فلج اطفال، کم خونی، التهاب مفاصل، صرع، ماستوییدیت[۲]، آپاندیسیت و بعضی بیماری‌های عجیب چون التهاب ستون فقرات و نقصان در نمو غضروف‌های استخوان‌های دراز وجود داشته است.» (دورانت، ۱۳٦۵: ۲۱۸)

گزارش‌های هندی درباره‌ی علم پزشکی با «اثره ودا»، یکی از چهار ودای هندیان که دانش‌های مقدس آنان هستند آغاز می‌شود. در این ودا، فهرستی از بیماری‌ها و علایم آنها همراه با افسون و اوراد ذکر شده است. البته رفته رفته از اوراد و جادو همانند روش‌های روان شناسی ما استفاده شده است. «اثره ودا افزوده‌ای هم داشت به نام «یاجور ودا» (علم طول عمر) که در این نظام طبی هندی، بیماری را به بی‌نظمی در چهار خلط نسبت داده، درمان را با گیاهان

[۲]- Mastoiditis : التهاب غار و فضاهای ماستویید است که در زائده ی پستانیِ استخوانِ گیجگاهی وجود دارند. (دورلند، ۱۳۸۰ : ٦۲۹).

دارویی و افسون توصیه می‌کردند. در «ریگ ودا» نام بیش از هزار گونه از این گیاهان آمده است. در این کتاب، «آب» بهترین درمان اکثر امراض شناخته شده است.» (دورانت، ۱۳٦٥: ٦۰۲)

یک قضاوت درباره‌ی پزشکی کهن

ویل دورانت با یک نظر کلی درباره‌ی طب کهن عقیده دارد که معالجه با سحر و جادو می‌توانسته بیشتر برای تلقین بوده باشد؛ چیزی که امروزه نیز از آن در درمان بیماری‌ها استفاده می‌شود. همچنین در مورد مصرف ترکیبات پلید معتقد است که آن ترکیبات منحصراً جهت ایجاد استفراغ برای بیرون دادن مواد فاسد از معده بوده و این که می‌گفتند بیماری، کیفری است که پس از گناه کردن شخص برای وی پیش می‌آید و شیاطین به جنگ او بر می‌خیزند، چیز نامعقول‌تری از ما نگفته‌اند که می‌گوییم بیماری بر اثر غفلت نابخشودنی مریض در امر بهداشت یا عدم مراعات پاکیزگی یا آزمندی و پرخوری وی پیش می‌آید که در نتیجه‌ی آن میکروب‌ها بر بدن چیره می‌شوند و به مبارزه با آن قیام می‌کنند. او نتیجه می‌گیرد که ما نباید نسبت به نادانی نیاکانمان مطمئن و صاحب یقین جلوه کنیم! (بنگرید به: دورانت، ۱۳٦٥: ۳۰٤)

اگر چه سخن ویل دورانت در مورد دانش نیاکانمان جدی و بی‌عیب به نظر می‌رسد، اما حقیقت مطلب این است که اعمال به کار رفته در درمان کهن به هیچ وجه بدین صورت قابل تأویل نیستند و باید به فقر دانش بشری در اعصار و قرون گذشته معترف بود.

پزشکی علمی

پزشکی علمی که با فلسفه‌ی علمی پیوندی دارد، نخستین بار در میان یونانیان پیدا شد. مصری‌ها و برخی از اقوام دیگر، دین و پزشکی را به هم آمیخته بودند؛ لذا پزشکی خرد گرا امکان پیشرفت نداشت. «آغاز پزشکی عمومی را به «بقراط» (سده‌ی پنجم پیش از میلاد) نسبت می‌دهند. او از جادو روی گردان بود، سیر بیماری را به روش بالینی بررسی می‌کرد و برای آن پیشینه نگاه می‌داشت.» (لوکاس، ۱۳۸۲: ۲۵٤)

البته پیش از این نیز پزشکانی همچون «لولو» (طبیب سومری شهر «اور») بوده‌اند که بدون استفاده از سحر و جادو به درمان می‌پرداخته اند.

نظریه‌ی امزجه و اَخلاطِ چهارگانه

بقراط، بدن را متشکل از چهار «مزاج» می‌دانست: خون، بلغم، سودا و صفرا. هرگاه تعادل این‌ها برهم بخورد، بیماری رخ می‌دهد؛ که البته این نظریه

براساس یکی از سنتهای اَوِستایی استوار است. در این سنتِ اوستایی اعتقاد بر این است که میان مِه جهان (جهان کبیر) و کِه جهان (جهان صغیر) تشابه وجود دارد و انسان که جهان صغیر است کاملاً منطبق بر گیتی (جهان کبیر) و آیینه‌ای تمام نما از آن است. لذا مزاج‌های چهارگانه‌ی انسان منطبق بر عناصر چهارگانه‌ی طبیعت یعنی خاک، آب، آتش و باد هستند. این نظریه بیان می‌دارد که همان گونه که چهار عنصر، ارکان اصلی طبیعت هستند، آدمی نیز دارای چهار مزاج اصلی است و آن گونه که ترکیب عناصر طبیعت، ضامن دوام و بقای موجودات زنده است، تعادل در امزجه‌ی چهارگانه نیز ضامن سلامتی و بقای تن آدمی است. نظر «جالینوس» در مورد تناظر چهار طبع بدن با عناصر طبیعت است که خون با باد، بلغم با آب، سودا با خاک و صفرا با آتش متناظر است. دانشمندانی چون ابوعلیِ سینا نیز پیرو این نظریه بوده‌اند.

ناصرِ خسرو هم در این زمینه مواردی را متذکر شده است. او دل آدمی را حاصل تاثیر آفتاب در ترکیب انسان می‌داند و می‌گوید: «زندگیِ عالَم اندر آفتاب است؛ چنان که زندگی مردم اندر دل است و طبیعت دل، گرم و خشک است و معدن حرارت، غریزی است از بهر آن که از تأثیر آفتاب حاصل شده است که او مایه‌ی حرارت طبیعی است...» (ناصرِ خسرو، ۱۳۶۳: ۲۸۱) همچنین

«ماه» را به منزله‌ی «مغز» در آدمی و «پنج سیاره» را به منزله‌ی «پنج حواس» انسان دانسته است. (بنگرید به: همان: ۲۸۲)

شیخ محمود شبستری در مرآت المحققین، در مطابقت تن آدم با عالَم به طور مجزا و کامل شرح داده است. به طور نمونه در مشابهت تن انسان با زمین، کوه‌ها را به منزله‌ی استخوان‌های بدن، درختان را به منزله‌ی موی سر و ریش، گیاهان را به حکم موی اندام، اقالیم هفت گانه‌ی زمین را برابر با اعضای هفتگانه‌ی بدن (دو دست و دو پای و سر و پشت و شکم)، جوی‌های روان را برابر با رگ‌های خونی و حتی زلزله را به منزله‌ی عطسه در آدمی دانسته است. البته این تطبیق‌ها در بیشتر آثار عرفانی با عنوان «تطبیق آفاق و انفس» انجام گرفته است و شرح کاملی از این تطبیق را در کتاب «الانسان الکامل» عزیز الدین نَسَفی مشاهده می‌کنیم. (بنگرید به: نَسَفی، ۱۳۸۸: ۱۸۸)

مبانی طب کهن

علی بن ربّن تبری، در کتاب «فردوس الحکمه» طبایع طبیعت را نیز چهار می‌داند: گرمی، سردی، رطوبت و خشکی. او عناصر چهارگانه را ترکیبی از این طبایع دانسته است: «آتش»، گرم خشک و روشن و در حرکت است و به جهت عکس خویش می‌رود. «هوا» گرم و مرطوب و روشن و در حرکت است و به

هر سوی می‌رود. «آب»، سرد و مرطوب و سنگین و در حرکت است و به سوی مرکز می‌رود؛ «خاک»، سرد و خشک و سنگین است و همواره به سوی پایین گرایش دارد. بر این اساس، امزجه نیز چهارند: مزاج صفراوی ترکیبی از حرارت و خشکی، سودایی ترکیبی از برودت و خشکی، بلغمی ترکیبی از برودت و رطوبت و دموی ترکیبی از حرارت و رطوبت است.

طبایعِ موجود در خوراک و دارو نیز به چهار نوع تقسیم می‌گردد. برای نمونه اگر ماده‌ای حرارتی درجه‌ی اول باشد خوراک است و اگر درجه‌ی دوم باشد خوراک و داروست و اگر درجه‌ی سوم باشد داروست و اگر درجه‌ی چهارم باشد زهر است.

برخی از حکما، بیماری‌ها را نیز بر سه قسم ذکر کرده‌اند، چنان که ابن مطران (وفات ۵۸۷ هـ.ق) می‌گوید: «بیماری‌ها بر سه قسمند: یکی درد آور مانند صُداع و نقرس، دیگری بیماری‌های زشتی آور مانند بَرَص و جُذام و ریختن موی و مانند آن، سومینِ آن کاهنده از خلقت تمام مانند کوری و کری و نظیر این دو.» (ابن مطران، ١٣٦٨: سی و شش)

سخنی در پیوستگی علوم قدیم با یکدیگر

علم و معرفت کهن به طور کلی چیزی نبود که یک تن نتواند همه‌ی آنها را فرا بگیرد. « در قرون وسطی، پزشکان، بیشترین توجه خود را به همان یک رشته مقصور نکردند و در احکام نجوم و موسیقی و ریاضیات و علم اخلاق و ماوراء الطبیعه (حکمت اولی) و سیاست مُدُن نیز اطلاعاتی کسب می‌کردند.» (براون، ۱۳۸۳: ۱۵٤)

از این رو، علم پزشکی همواره با حکمت، پیوستگی داشته است به طوری که کمتر می‌توان گفت حکیمی طبیب یا طبیبی حکیم نبوده است و حتی برخی از حکما با همه‌ی مقام شامخی که در حکمت داشته اند، به علت حذاقت در پزشکی، در دنیا با لقب طبیب شناخته شده‌اند؛ مانند جالینوس که نامش همه جا با وصف طبیب همراه است، در حالی که خود دوست می‌داشت که از فلاسفه محسوب گردد و یا فیلسوف و طبیب و ریاضی‌دان بزرگ ایرانی، حکیم عمر خیام که به شاعری شهره گشته است.

پزشکی و اختر شناسی

«بسیاری از پزشکان مسلمان، خود اختر شناس بودند؛ همچون «یحیی بن جریر تکریتی (سده‌ی پنجم)»، «علی بن رضوان (سده‌ی هفتم)» و نیز «یعقوب

بن اسحق کندی» (سده‌ی سوم» و برخی از آنان کتاب‌هایی را تـألیف کـرده‌انـد که مشتمل بر اطلاعات موردنیاز یک پزشک از اختر شناسی هستند؛ مثل «رساله فی مایحتاج الطبیب من علم الفلـک» از ابونصـر عـدنان بـن النصـرعین زربـی (وفات ٥٤٨ ه .ق)» (اولمان، ١٣٨٣: ١٥٠)

پزشکان ادوار اسلامی چنین می‌پنداشتند که هر سیاره، در موضع خاصـی از فلک، بیماری خاصی را پیش بینی و تولید می‌کند و نیز تأثیر درمان‌ها بسـته بـه موقعیت فلکی سیارات و ثوابت در انسانها متفاوت است. به طور مثال پزشـک باید در موقع خون گیری به صَور فلکی توجه داشته باشد. در نفایس الفنون بـه یک مورد از این دست اشاره شده است:

«چون قمر، مقارن زهره باشـد در ثـور، اگـر مسـهلی کـه برحسـب عـادتِ شخصی بیست مجلس کار کند، در آن روز همان مقدار بخورد، عمل از شش یا هفت مرتبه تجاوز نکند و چـون قمـر در سـرطان باشـد و مشـتری مقـارن او، مسهلی که در وقت دیگر بیست دست کار کند، در آن روز از پنجـاه بگـذرد و در باطن هیچ کربی و ضعفی ظاهر نشود و اگر نه آن بودی که قوّتهـای طبیعـی در اوقات مذکوره قوی گردد و اَخلاط را از تحلل منع کند، واقع نه چنان بودی

... و معلوم می‌شود که امتزاجات و اتصالاتِ این کواکب را در ظهورِ آثار به امر صانع مختار تاثیری هر چه تمام تر است.» (آملی، ۱۳۷۹ هـ . ق: ۲۸۵)

پیشینیان برای سیارات نیز امزجه و طبایع مختلف قایل بودند؛ به طوری که علت مرگ جنین هشت ماهه را از تاثیر سیاره‌ی زحل بر آن می‌دانستند و می‌گفتند که طبع این سیاره سرد و خشک است و این امر سبب آرامش و بی‌جنبشی زحل می‌شود و از این روی سبب مرگ نوزاد متولد شده در هشت ماهگی می‌گردد.

ورود طب در شرق اسلامی

گفته شده که «نخستین محرک اعراب در ادوار اسلامی در تمایل به سوی علوم و معارف یونان، شخص «خالد بن یزید بن معاویه» (دومین خلیفه ی اموی) بود که به علم کیمیا علاقه‌ی مفرط داشت. او فلاسفه‌ی یونان را در مصر گرد آورد و آنان را به ترجمه‌ی متون کیمیاگری یونان و مصر به عربی فرمان داد. کیمیاگر معروف، «جابربن حیان» به این خلیفه نزدیک بود.» (براون، ۱۳۸۳: ٤٧)

در ایران پس از اسلام، معارف پزشکی از دانشگاه جندی شاپور به درون فرهنگ اسلامی منتقل شد و این کار به دو طریق صورت گرفت: یکی

مهاجرت طبیبانی چون خاندان بُختِیَشوع به دربار خلفای عباسی و دیگر انتقال کتب دانشگاه جندی شاپور به بغداد. به گفته‌ی ابن مطران نخستین پزشک از پزشکان جندی شاپور که به وسیله‌ی منصور، خلیفه‌ی عباسی، برای نقل کتاب‌های یونانی دعوت شد «جرجس» صاحب «کنّاش» معروف بود و سپس امر انتقال علوم در زمان مأمون به حد کمال خود رسید. (بنگرید به: ابن مطران، ۱۳٦۸: سی و هشت)

به هر صورت، شک نیست که دانشمندان ایرانی، پس از ترجمه‌ی معارف پزشکی یونانی، آن را پروردند و خود منشأ اکتشافات بسیاری در این دانش شدند و طولی نکشید که ایرانیان، پرچم داران دانش پزشکی در جهان شدند. برخی از پیشرفت‌های چشمگیر ایرانیان عبارت بودند از:

- تغییر نظریه‌ی بینایی مورد قبول یونانیان توسط «ابن هیثم»، «زکریا رازی» و «کمال الدین فارسی»

- تشخیص سرخک از آبله توسط محمد زکریا رازی

- استفاده از جیوه به عنوان مسهل برای نخستین بار توسط محمد زکریا رازی

- استفاده از جیوه برای درمان سفلیس (کوفت) توسط عماد الدین شیرازی

- استفاده از دانه‌های سفیداب سرب برای درمان چشم توسط محمد زکریا رازی

- توصیف و تشریح بیماری‌های «پانوس» (پیدایش نسوج و عروق هم بند)، «گلوکوم» (آب سبز) و «رشته‌ی مروارید» (جوش‌هایی که بر سفیده‌ی چشم و مردمک ظاهر می‌شوند) برای نخستین بار

- ابداع روشِ میل زدن برای درمان «فیستول» (ناسور) اشکل توسط ابوعلیِ سینا

- ابداع سوزن توخالی که در یک سر به کیسه‌ی هوابندی شده وصل می‌شد برای عمل «کاتاراکت» (آب مروارید) توسط عماربن علی موصلی

- اختراع گچِ شکسته بندی

- انجام عمل «کولوستومی» (ایجاد مقعد مصنوعی) توسط یک جرّاح جوان شیرازی؛ اگر چه پیشنهاد آن توسط ابوعلیِ سینا در «قانون» داده شده بود.

- پی بردن به تیروتوکسیکوز (فعالیت سمی غده‌های تیروییدِ) توسط سید اسماعیل جرجانی

– پیشرفت در داروشناسی و افزودن گیاهان زیادی بر داروهای گیاهی یونانی؛ مانند ریوند چینی، جوز هندی، میخک، سندل، فلوس، تمر و نی شکر. (بنگرید به: فرشاد، ۱۳٦٦: ٦۹۸)

پزشکانِ نامی و برخی آثار آنان

در زیر به نام و آثار برخی از پزشکانِ نامیِ گذشته که منشأ پیشرفت و گسترش دانش پزشکی در جهان شده‌اند، به نقل از کتاب طب اسلامی اولمان اشاره می‌کنیم:

– علی بن سهل ربّن تبری (تولد ۱۹۵ ه . ق)مؤلف کتاب «فردوس الحکمه»

– ابو زکریا یوحنّا بن ماسویه (وفات ۲٤۳ ه .ق) مؤلف کتاب «الکمال و التمام» در آسیب شناسی عمومی

– حُنَین بن اسحاق عبادی (وفات ۲٦۰ یا ۲٦٤ ه. ق) مؤلف کتاب‌های «المدخل فی الطب» در داروشناسی و پیشاب بینی، «کتاب العشرفی العین» در چشم پزشکی، «قول فی حفظ الاسنان و الاستصلاحها» در دندان پزشکی و «الغذیه» درباره‌ی غذاها

– قسطا بن لوقا بعلبکی (وفات ۳۰۰ ه.ق) مؤلف کتاب «فی علل اختلاف الناس فی اخلاقهم و سیرتهم و شهواتهم و اختیاراتهم»

– ابوبکر محمد بن زکریا رازی (وفات ۳۱۱ه.ق) مؤلف کتاب‌های «الحاوی» و «المنصوری»

– علی بن عباس مَجوسی (وفات ۳۸۵-۳۷۲ ه.ق) مؤلف کتاب «کامل الصناعه الطبیّه»

– ابوالقاسم خلف بن عباس الزهراوی (سده ی چهارم) مؤلف کتاب «التصریف»

– ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا (وفات ٤٢٩ه.ق) مؤلف دانش نامه‌ی عظیم «قانون فی الطب»

– ابومروان عبدالملک بن زُهر (ابن زُهر) (وفات ۵۵۸ ه.ق) مؤلف کتاب «التیسیر» در آسیب شناسی

– ابو ولید محمد بن احمد بن رشد (ابن رشد) (وفات ۵۵۹ ه.ق) مؤلف کتاب «الکلیات» شامل بخش های هفت‌گانه‌ی کالبَد شناسی، علم تغذیه، آسیب شناسی، نشانه شناسی، خوراکی ها و مواد دارویی، بهداشت و درمان شناسی.

– ابو عمران مسیح بن عبیدالله بن میمون (ابن میمون) (وفات ٦٠١ه.ق) مؤلف کتاب « الفصول » شامل ۱۵۰۰ نقل قول از اندیشه‌های جالینوس

– علاء الدین علی بن ابی الحزم القرشی (ابن نفیس) (وفات ٦٧٨ ه.ق) مؤلف «الموجز» که تلخیص قانون ابن سیناست.

– ضیاء الدین عبدالله بن احمد بن بیطار (سده ی ششم) صاحب کتاب «الجامع لمفردات الادویه و الاغذیه) اثری سترگ در داروها و خوراکی‌ها که در اصل، تألیفی است مرکب از گزیده‌ها و متعلقات دویست منبع داروشناسی

– ابوسهل عیسی بن یحیی مسیحی گرگانی که بر طبق طب رازی کار می‌کرد و دانش نامه‌ای در طب نوشت که احتمالاً مأخذ ابن سینا در نگارش «قانون» بوده است.

– ابومنصور موفق بن علی هروی از پزشکان ماهر از هرات که نزد منصور سامانی می‌زیست؛ کتاب او در داروشناسی با نام «الابنیه عن حقایق الادویه» مشهور است.

– موفق الدین ابونصر اسعد بن ابوالفتح الیاس بن جرجس مطران که دارای تألیفات متعددی است که و مهم ترین آنها کتاب «بستان الاطباء و روضه الالباء» می باشد.

دارو و درمان در ادبیات فارسی

گفته شد که در گذشته، علوم مختلف بـا هـم مـرتبط بودنـد. هـم حکیمـانِ طبیب یافت می‌شدند و هم طبیبـانِ حکـیم. در تـاریخ زبـان فارسـی دری نیـز بزرگان عرصَه‌ی علم در ادبیات دستی داشـتند و بسـیاری از آنـان بـه شـاعری مشهور بودند، همچون عمر خیام و ابن سـینا. شـاعرانی چـون ناصـرِ خسـرو، انوری، خاقانی، نظامی و ظهیر فاریابی نیز در جای جای اشعارشان چون طبیبی درمان گر درخشیده‌انـد. آنـان مسـائل طـب و دارو را بـا مضـامین موجـود در اشعارشان به زیبایی در پیوسته‌اند؛ از همین روی شاهد ظهـور گسـترده‌ی علـم طب در نظم و نثر فارسی هستیم که البته این پدیده در ادبیات سده‌های پـنج و شش بارزتر است. برای اثبات این ادعا به آوردن چند نمونـه از اشـعار بزرگـان ادبیات اکتفا می‌شود.

ناصرِ خسرو «صبر» را که گیاهی دارویی اسـت و امـروز بـه آن «آلوئـه ورا» گفته می‌شود، در بیتی به صورت جناس تام با «صبر» به معنای شـکیبایی آورده است:

چـو صـبرت تلـخ باشـد پنـد لـیکن به صورت پند چون صبرت شود قنـد

(دیوان ناصرِ خسرو، ص۱۸۳)

البته این گیاه دارویی با قلم بسیاری از شاعران دیگر هم در عرصه‌ی شعر خود نمایی کرده است. ظهیر فاریابی می‌گوید:

تا شمع دولت تو بر افروخت روزگار　　در کام آرزو چو شکر گشت صبر وصاب

(دیوان ظهیر فاریابی، ص١٨٤)

«عُنّاب» یا «طبر خون» که به آن «غُبیراء الصین» هم گفته می‌شود، در ادبیات فارسی بسیار به کار رفته است و هم به رنگ و هم به خواص درمانی آن اشاره شده است:

گر خون تو نخورد به شب گردون　　پس کوت آن رُخان طبرخونی

(دیوان ناصرِ خسرو، ص٣٨١)

ظهیر فاریابی می‌گوید:

چرا هوای لبت خون من به جوش آورد　　اگر نشاندن خون از خواص عُنّاب است

(دیوان ظهیر فاریابی، ص٣٩)

ناصرِ خسرو در جای دیگر، عُنّاب را از نظر خواص درمانی به سنجد برتری داده است:

فضل طبر خون نیافت سنجد هرگز　　گرچه زدیدن چو سنجد است طبرخون

(دیوان ناصرِ خسرو، ص١٠)

و البته برخی خواص دارویی نیز به جهت گسترش مصرف آن توسط عموم در حافظه‌ی عامّه مانده و در اقوال و اشعار شاعران به وفور بیان شده است؛ همچون امروزه که عموم مردم برای رفع سردردهایشان از مسکّن هایی با نام‌های خاص و معروف استفاده می‌کنند. نمونه‌ی این مورد «گلاب» است که برای رفع سردرد استفاده می‌شد. خاقانی گفته است:

از نوحه ی جغد، الحق ماییم به دردسر از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان

(دیوان خاقانی، ص۳۸۵)

ژاله و صبح به هم یافته کافور و گلاب زین و آن داروی هر دردسر آمیخته اند

(همان، ص ۱۱۷)

خاصیت تب بُری «هلیله» نیز در بیتی از ناصرِ خسرو دیده می شود:

که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله حرارت برانَد ز ترکیب انسان

(دیوان ناصرِ خسرو، ص۸۳)

البته ناصرِ خسرو به نکته‌ی ریزتری از تاثیر این دارو نیز اشاره کرده است و آن خاصیت هلیله در استحکام دندان هاست:

سی و دو دُرَّم که سُست کرد زمانه سخت کجا گردد از هلیله ی کابل

(همان، ص ۳٤۱)

بدین ترتیب صدها گیاه دارویی دیگر را همچون «سقمونیا، افسنتین، تُربد، قرنفُل و...» در نظم و نثر فارسی مشاهده می‌کنیم که به خواص برجسته‌ی طبی

هر کدام اشاره شده و در مضامینی زیبا به کار گرفته شده اند. نکته‌ی قابل ذکر این است که به نظر می‌رسد خاقانی و ناصرِ خسرو در میان شاعران کلاسیک فارسی، از طب، بهره‌ی بیشتری داشته‌اند؛ زیرا به نکات ریزتری در این زمینه اشاره کرده اند.

مرد را سودای دانش در دل و در سر شود چونش ننگ و عار نادانی به دل صفرا کند

(دیوان ناصرِ خسرو، ص ۳۸۷)

که شاعر «سودا» را در معنی خیال و هوس به کار برده است. ضمن این که کلمه‌ی «سودا» با «صفرا» در مصراع دوم «ایهام تناسب» دارد، به رابطه‌ی طبّی این دو خلط نیز نباید بی‌توجه بود؛ زیرا وارد شدن سودا بر صفرا باعث سوختن صفرا می‌گردد! (بنگرید به : قانون در طب، ج۱، ص ۳۷) ناصرِ خسرو با استفاده از این نکته‌ی فارماکوکینتیکی کهن، می‌گوید که سودای دانش، صفرای ننگ و عار نادانی را می‌سوزاند.

درباره‌ی این فرهنگ نامه

چنان که پیشتر اشاره شد، علوم و فنون کهن در ادبیات ما همواره جایگاه ویژه‌ای داشته‌اند. کمتر دیوان شعر قدیمی یافت می‌شود که با تورّق آن به اصطلاحات مربوط به علوم گوناگون بر نخوریم. در این میان، دانش پزشکی،

سهم قابل توجهی را به خود اختصاص داده و انواع بیماری‌ها، داروهای گیاهی و حیوانی و معدنی، شخصیت‌های پزشکی، وسایل مورد استفاده‌ی پزشکان و شیوه‌های مختلف درمان، مضمون ساز اشعار بسیاری از شاعران پیشین ما بوده‌اند.

خواننده‌ی علاقه‌مند شعر و ادبیات، گهگاه ضمن مطالعه‌ی اشعار، به ابیاتی بر می‌خورد که به سبب وجود واژگان و اصطلاحات تخصصی دانشی خاص، درک و فهم آنها را در توان خود نمی‌بیند و نیازمند مراجعه به فرهنگ نامه‌های گوناگون می‌شود. از دیرباز در ادبیات ما جای خالی فرهنگ‌های تخصصی احساس شده و بجز چند مورد معدود، در سایر زمینه‌ها هنوز کاری انجام نشده است. حتّی پیشرفت تکنولوژی و وجود اینترنت و ... نیز هنوز نتوانسته جای خالی فرهنگ‌های تخصصی را در رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی پر کند. به همین سبب، نگارنده بر آن شد با تنظیم این فرهنگ نامه، سعی در هموارتر کردن راه پژوهش برای محققان و دانشجویان نماید تا هنگامی که خواننده‌ی اشعار کهن ناگزیر می‌شود در فضای روزگار گذشته سیر کند و اطلاعاتی از طبّ قدیم به دست آورد، مرجعی برای خود بیابد.

در ضمن، برای جلوگیری از گستردگی کار و رعایت حدّ فاصل بین پزشکی و ادبیات نوین و کهن، تصمیم بر آن شد که اشعار تا پایان سده‌ی هشتم هجری انتخاب شوند و منظور از شعر کهنِ پارسی، اشعار شاعران پارسی گوی تا پایان این سده است. امید است این کار مورد توجه پژوهشگران و استادان ارجمند واقع شود و چنان چه نظری تکمیلی یا اصلاحی درباره‌ی مطالب کتاب دارند، نگارنده را از طریق نشانی الکترونیکی زیر، آگاه سازند.

Email: d_ Hashemian@basu.ac.ir

لیلا هاشمیان

همدان

زمستان ۱۳۸۹

آ

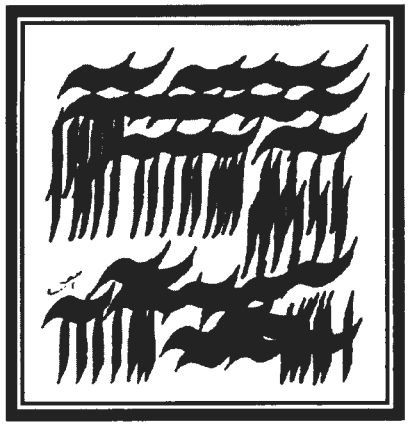

آبِست

مخفف آبستن. (لغت نامه)

(بنگرید به : "آبستن" و "آبستان")

مریمان بی شوی آبست از مسیح　　خامُشان بی لاف و گفتار فصیح

(مثنوی مولوی/۸۹٤)

منال ای دست از این خنجر چو در کف آمدت گوهر　　هزاران دردِ زه ارزد ز عشق یوسف آبِستی

(کلیات شمس/۹۳٦)

آبستان

آبستن. (لغت نامه)

(بنگرید به : "آبِست" و "آبستن")

دردِ زه گـــر رنـــج آبســـتان بـــود　　بـــر جنـــین اشکســـتن زنـــدان بـــود

(مثنوی مولوی/ ۵۵۹)

آبِستَن

هر مادینه از انسان و حیوان که بچه در شکم دارد. (لغت نامه). این واژه در زبان‌های باستانی ما به شکل « آپُستن» بوده، یعنی تنی که پسر دارد!

(بنگرید به : "آبِست" و "آبِستان")

پـــری چهـــره آبســـتن آمـــد ز مـــای　　پســـر زاد از ایـــن نـــامور کدخـــدای

(شاهنامه فردوسی/ ۳۵۹)

فریـب جهـان قصـه ی روشـن اسـت　　سحر تـا چـه زایـد شـب آبسـتن اسـت

(دیوان حافظ/ ۵۸)

آبستنی

حمل. باروری. (لغت نامه)

(نیز بنگرید به : آبستن)

تـــو را پـــنج مـــاه اســـت از آبســـتنی از ایـــن نـــامور بچـــه ی رُســـتنی

(شاهنامه فردوسی/ ١٦٦)

ز آبســـتنی تهـــی نشـــوی هرگـــز هـــر چنـــد روز روز همـــی زایـــی

(دیوان ناصرِخسرو/ ۳۳۲)

آبله

۱- تاول. « برآمدگی قسمتی از بشره به علت سوختگی یا ضرب و زخم و گرد آمدن آب میان بشره و دمه یعنی جلد اصلی.» (لغت نامه)

بـــا ناخنـــه چشـــم روزگـــارم بـــا آبلـــه پـــای اختیـــارم

آن ناخنـــه چیســـت؟ درد دوران و آن آبلـــه چیســـت؟ شـــرّ شَـــروان

(تحفه العراقین/۲۱۰-۲۱۱)

تا کی ظهیـر در طلبـت جسـتجو کنـد؟ رحمی بکن که آبله کـرده سـت پـای دل

(دیوان ظهیر فاریابی/۲۵۷)

۲- «بیماریی است عفن، ساری و وبایی با تب و بثوری بر ظاهر اندام که منتهی به چرک و ریم شود و گاه مهلک باشد.» (لغت نامه)

از برون، آبله را چاره شراب کدر اسـت چون درون، آبلـه داریـد کـدر بـاز دهیـد

(دیوان خاقانی/ ۲۳۰)

نُه مه غذای فرزند از خون حیض باشد　　پس آبله ش بر آید صورت شود مجدّر

(همان/ ۲۷۲)

احمدک را که رخ نمونه بود　　آبله بردمد چگونه بود؟

(کلیات نظامی- هفت پیکر-/ ٦٤٣)

۳- تبخال.

بینی که لبِ دجله چون کف به دهان آرد　　گویی ز تَفِ آهش لب آبله زد چندان

(دیوان خاقانی/ ۵۰۲)

آتشِ پارسی

[فا.]. «نام مرضی که آن را نار فارسی نیز گویند و آن بثری چند است که بر بدن ظاهر شود سوزان و با شدت درد و در اوائل زردآب می‌دارد و این مرض، غیر آتشک است.» (غیاث اللغات، زیر: «آتش فارسی»)

«... مرضی است غیر آتشک مشهور، آن را به عربی نار فارسی خوانند و بعضی گویند آتشک فرنگ است و بعضی دیگر گویند جوششی است بسیار سوزان و دردناک و رنگ آن به زردی مایل است و صاحب این مرض بیشتر اوقات با حرارت و تب می‌باشد و علاج آن را با چیزهای سرد باید کرد و آن را باد فرنگ می‌گویند.» (برهان قاطع)

«هر جوشی که از پوست برآید و خورنده باشد و تاول زند و پوست را بسوزاند و کبره گیرد و حالت سوزشش شبیه سوزش آتش یا داغ گذاشتن باشد به اخگر یا آتش پارسی مشهور شده است. اگر جوشی آنچنانی از جنس جوش مورچگی باشد و بسوزاند و پوست را بخورد و تاول زند و به اطراف سرایت کند و رطوبت داشته باشد آن را آتش پارسی می‌گویند. این نوع از جوش از ماده‌ی خلط صفرایی مخلوط با کمی ماده‌ی خلط سودایی پدید می‌آید. جوش آتش پارسی کمی گود رفتگی دارد.» (قانون، ج ٤، ص ٣٣٨)

«و بثره که پدید آید و زود خشک ریشه‌ی سیاه یا سبز پدید آید و حوالی آن سرخ باشد و سخت سوزان و گرم باشد آن را آتش فارسی گویند.» (ذخیره خوارزم شاهی، ج ۲، صص ٤٠-٤١)

پر خنجر هندوی دل از غم　　پر آتش پارسی لب از دم

(تحفه العراقین خاقانی/ ۱۹)

دید مرا گرفته لب آتش پارسی ز تب　　نطق من آب تازیان برده به نکته ی دری

(دیوان خاقانی/ ۵۹۰)

نرنجم زخصمان اگر برتپند　　کز این آتش پارسی در تبند

(بوستان/ ١٦٧)

آروغ

«به معنی بادی که از اندرون شکم به راه دهن آید. ظاهراً ترکی است به لفظِ زدن و گرفتن مستعمل.» (غیاث اللغات)

«باد معده که از گلو برآید گاهِ امتلاء، بی‌اراده و غالباً با آوازی که به وقت فقاع خوردن و چیزهای باد و دم دار مردم را افتد و آن تنفس معده باشد از راه گلو.» (لغت‌نامه)

(نیز بنگرید به : آروق)

همیشه لبِ مردِ بسیار خوار　　در آروغِ بد باشد از ناگوار

(کلیات نظامی- اقبال‌نامه-/ ۱۳۹۰)

گر خوری کم، گرسنه مانی چو زاغ　　ور خوری پُر، گیرد آروغت دماغ

(مثنوی معنوی/ ۹۱۰)

آروق

«این کلمه را اوحدی به معنی آروغ آورده و با عیوق قافیه کرده است و این تسامحی است شایسته‌ی بی قیدی و وارستگی این مرد.» (لغت‌نامه)

با چنان خوردن و چنان آروق　　چون بری رخت روح بر عیوق؟

(دیوان اوحدی- جام جم-/ ٦٠٨)

(نیز بنگرید به : آروغ)

آسی

طبیب راه نشین. (غیاث اللغات). بجشک. پزشک. طبیب. معالج. پزشک ریش‌ها و قرحه‌ها. جرّاح. (لغت‌نامه)

موسی سخنم نه کوه آوا عیسی نَفَسم نه آسی آسا
(تحفه العراقین/ ۲۰۹)

هم دایه و هم معلمِ من هم آسی و هم معزمِ من
(همان/ ۲۲۰)

آن صیقل صادق انبیا را وین آسی حاذق اصفیا را
(همان/ ۲۳۸)

نوش‌دارو و مفرّح که جوی فعل نکرد هم بدان آسی آسیمه نظر باز دهید
(همان/ ۹۲)

قدر سرمه بزرگتر باشد هر چه آسیش خردتر ساید
(همان/ ۱۱۸۰)

آفگانه

اَفگانه. فگانه. آبگانه. جنین سقط شده.(لغت‌نامه) (نیز بنگرید به: افگانه)

شـــــکم حادثـــــات آبســـــتن از نهیـــــب تـــــو آفگانـــــه کنـــــد

(دیوان مسعود سعد/ ۵۳۸)

آمُله

[معر. سنسـ : amalaka]. «نام درختی از تیره‌ی فرفیون کـه گـاهی بعضـی انواع آن به صورت درختچه نیز دیده می‌شوند....» (فرهنگ فارسی)

«نام درختی هندی که ثمره‌ی آن را نیز آمله گویند. طعم آن ترش و عفص و نازک چون آلو گوجه به بزرگی گردکانی و خردتر درخت آن به بالای گردکان. برگ آن ریزه و انبوه از دو سوی شاخ به قدر شبری رُسته گاهی به دو شاخه و گاهی به سه شاخه و چوب آن از چنار سخت‌تـر بـود. و انـدر میـان رامیـان و جالهندر (هندوستان) پنج روزه راه است و همه‌ی راه درختان هلیلـه و بلیلـه و آمله و داروهاست که به همـه‌ی جهـان ببرنـد.» (حـدود العـالم، بـاز آورده در لغت نامه)

«آمله دو جنس است: با اَسـته و بـی اَسـته. و بهتـرینِ اوی بـی‌اسـتخوان، و فاضلترین جنسش آن است که اشهب باشد و گران سنگ و سخت. و او سرد و خشک است اندر آخر درجه‌ی اول؛ و فعلش به هلیله‌ی کـابلی و سـیه نزدیـک است. معده را قوی گرداند و رودگانی را پاک کند و مقعـده‌ی سسـت شـده را

قوّت دهد و بواسیر را سود دارد و بُنِ موی را سخت گرداند و آفتها را از وی دور کند. چون با هلیله و بلیله از وی معجون کنند که معروف اطریفل است منفعتی عظیم دهد بیماری‌های سودا و بلغم را و ضعیفی تن را؛ و گونه نیکو گرداند و موی سیه کند...» (الابنیه عن حقائق الادویه، ص۱٦)

پای ز گل برکشی به طاعت به زانک روی بشویی همی به آمله و گل

(دیوان ناصرِخسرو/۲۸۱)

چون نشویی دل به دانش همچنانک موی را شویی به آب آمله؟

(همان/ ۳٤۱)

همچو مازو رویشان نفج و سیه همچون تذرو چون هلیله زردشان روی و ترش چون آمله

(دیوان مسعود سعد/ ٤۸۲)

کم نشود انار اگر بهر شراب بفشری بهر فضیلتی بود کوفتگی آمله

(کلیات شمس/۸۵۷)

آینه

برای درمان بیماری لَقوه، به دستور حکیمان، آینه‌ای می‌ساختند که اگر فردی که دچار این بیماری بود، در آن می‌نگریست، شفا می‌یافت. به آن آینه، «آینه‌ی لقوه» می‌گفتند.

«... گویند حکماء، آینه‌ای ساخته‌اند که صاحب لقوه در آن بیند، صحّت یابد.» (برهان قاطع، زیر: «لقوه»)

«بیمار را وادار می‌کنند که همیشه به آینه نگاه کند و کجی را راست نماید و اگر آینه کوچک باشد، بهتر است.» (قانون،جلد۳، بخش۱، ص ۱۹۳).

(نیز بنگرید به : لَقوه)

حاسد ز دولت تو گرفتار آن مرض دثات آبستن کز مس کند برای وی آهنگر آینه

(دیوان خاقانی/ ۵۷۶)

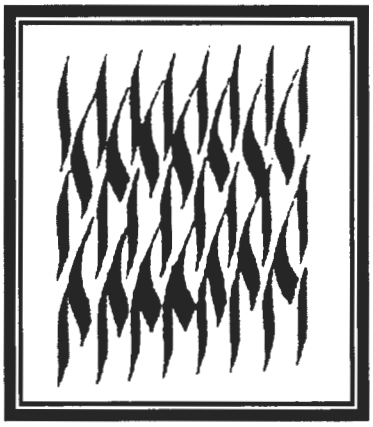

اَبرَص

[عر.]. کسی که بر اندامش داغ‌های سپید باشد. (غیاث اللغات). مبتلا به برص. (بنگرید به: برص)

سفید چشم حسود تو چون تن ابرص سیاه روز حسود تو چون شب دیجور

(دیوان انوری/ ۲۳٤)

گر فی المثل به ابرص و اکمه نظر کنی بی آن که در تو معجز عیسی بن مریم است

بینا شود به همت تو آن که اکمه است گویا شود به مدحت تو آن که ابکم است

(دیوان سوزنی سمرقندی/ ۳٤)

گرفته سرشان سرسام و جسمشان ابرص ز سام ابرص جانکاهتر به زهر جفا
(دیوان خاقانی/ ۲۸)

مجذوم چون ترنج است، ابرص چوسیب، دشمن کش جوهر حسامت معلول کرده گوهر
(همان/۲۷۸)

اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز زنده گردد از فسون آن عزیز
(مثنوی مولوی/ ۱۵۲)

اَبکَم

[عر.]. گنگ. (غیاث اللغات)

زیرا که جهان از آزمایش بس نادره ناطقی است ابکم
(دیوان ناصرِ خسرو/ ۱٤۹)

عالی عبارتِ خوشِ عذبِ فصیحِ تو از الکن الکنی بَرَد از ابکم ابکمی
(دیوان سوزنی سمرقندی/ ۲۹۸)

ای از آن برتر که در طی زبان آید ثنات طوطی معنی منم و اینک زبانم ابکم است
(دیوان انوری/ ۷۷)

فتنه پیشِ زبانِ خامه ی تو چون زبان‌های سوسن ابکم باد
با جوش ضمیر و جیش نطقش مَه شد زَمِن و عطارد ابکم
(دیوان خاقانی/ ٤۱۷)

سلامی بدو حامل وحی ناطق سلامی عُطارِد ز تقریرش ابکم

(دیوان خواجو کرمانی/ ۸۵)

اَبهَر

رگی است در پشت به دل پیوسته. (منتهی الارب) رگِ جان. رگِ هفت اندام. آورطی. آورتی. امّ الشرائین. (لغت‌نامه)

دلدلِ مشتری پیَش جفته زد اندر آسمان آه، دل و دل کنان، زحل گفت: قَطَعْتَ اَبْهَری

(دیوان خاقانی/ ۵۹۱)

هفت اندام زمین زنده بماند کابهرش حبل الورید و ابهر است

(همان/ ۱۱۰۲)

اَثمد

«اثمد، سرمه است و او سنگی است گران و بهترینش آن بود که سنگ خارا اندر او کم بود و چون بشکنی برق زند، و او سرد است و اندر او قبض است و به گرمی و رطوبتی که چشم را تعریض کند سود دارد چون اندر وی کشی و دمعه را بکشد و ریش‌های زشت چشم را پاک کند... و بصر را قوی گرداند و اشک را ببرد و هر رطوبتی و گرمیی که اندر چشم بود بکشد و آماس‌های گرم بنشاند.» (الابنیه عن حقائق الادویه، صص ۲۹-۳۰)

«پارسیان، «سنگ سرمه» گویند و هندوان «کردیاجن» و رومیان «کـرخلن» و صیادنه‌ی این نواحی را معتقد آن است که بهترین او صباهانی اسـت و نشـان و صفت او آن است کـه بـراق باشـد و بـر او دنـدانها باشـد درشـت؛ و پـس از اصباهانی، هِرَویست و پس از هِرَوی، زراونی که در معـدن زر یافتـه شـود بـه طرف زاولستان. و هر چه جز اصباهانی است براق نیست بلکه تیره رنگ است. چشم را مقوی باشد و صحت چشـم نگـاه دارد و بـدل او در منفعـت سـوخته باشد.» (صیدنه، صص ٤٠-٤١)

«اثمد، سرد است در درجـه‌ی اول و خشـک در دو درجـه، و قـابض اسـت و مجفف و مر چشم را مقوی باشد و صحّت چشم را نگاه دارد و بدل او سـرب سوخته باشد.» (همان، ص ٧٤٣)

«به فارسی «سرمه» نامند. سنگی است سیاه و با رصاصیت و اهـل اکسـیر را اعتقاد آن است که چون چند روز با صابون سبک نمایند قلعی خوب می‌شـود. بهترین او اصفهانی است که از نواحی قهپایه خیـزد. در دویـم سـرد و در سِیُم خشک، وگویند در چهارم خشک است و بـه مراتـب درجـات در او اخـتلاف نموده اند... جهت تقویـت باصـره و حفـظ صـحت چشـم و رفـع حـرارت و

رطوبت و قروح و اندمال آن و التیام سایر قروح اعضاء و با اندک مُشک، مقوی باصره‌ی پیران ...» (تحفه حکیم مؤمن، ص ۱۳)

عادت خوبت براند، بر دل، فرمان خـویش دیـده ی اقبـال را اکنـون چـون اثمـدی
(دیوان سنایی/ ۷۸۸)

اَجرَب

[عر.]. صاحب مرض خارش. (غیاث اللغات). مبتلا به جرب. (بنگریـد بـه: جرب)

گردِ جیش تو بشد بـر همـه اعضـاش نشسـت تاکه اجرب شد و آنک همه سالش جرب است
(دیوان انوری/ ۵۱)

اَحوَل

[عر.]. کژ چشم. یعنی کسی که یک چیز را دو ببیند. (غیاث اللغات). چـپ. دوبین. دو بیننده. اخلف. (منتهی الارب)

یـک دو بینـی همـی و ایـن نـه شـگفت یـک دو بینـد همـی بـه چشـم، احـول
(دیوان مسعود سعد/ ٦٤٤)

نطق، پیش قلمش لال بوَد چون اخرس　　عقل، پیش نظرش کژ نگرد چون احول

(دیوان انوری/ ۲۹۵)

همه روز اعور است چرخ، ولیک　　احول است آن زمان که کینه ور است

(دیوان خاقانی/ ۱۰٦)

شیشه زان بشکست و باده زان بریخت　　کامتحانِ چشمِ احول کرده اند

(همان/ ۷٤۸)

گفت احول زان دو شیشه من کدام　　پیش تو آرم بکن شرح تمام

(مثنوی مولوی/ ۱۷)

خود هم او بود آخرین و اولین　　شرک جز از دیده‌ی احول مبین

(همان/ ۸٤۹)

اَخرَس

[عر.]. به معنی گنگ یعنی انسان بی‌نطق. (غیاث اللغات) کند زبان. بی‌آواز. لال. (لغت‌نامه)

عاشقی پرخور و پرشهوت و پرخواب چوخرس　　نفس‌گویای تو زان است به حکمت اخرس

(دیوان سنایی/ ۳۰۸)

به دلِ صافی مدح تو چنان دادم نظم　　که از آن اخرس و ابکم به زبان آمد و گوش

(دیوان سوزنی سمرقندی/ ۱٤۱)

نطـق، پـیش قلمـش لال بـود چـون اخـرس عقـل، پـیش نظـرش‌کـژ نگـرد چـون احـول
(دیوان انوری/ ۲۹۵)

یـــارب کـــه چـــه اکمـــه انـــد و ابکـــم ایـــن قـــوم کـــه اخرســـند و اخـــرم
(تحفه العراقین/ ۲۳۳)

نی بس کن و نی بس کن، خود را همه اخرس کـن کـاین نیسـت قرائـاتی کـش فهـم کنـد اخفـش
(کلیات شمس/ ۴۸۳)

همه تن دیده شد نرگس، زبان سوسن است اخـرس که خامش شو، ز گفتن بس که وقت اعتبار است آن
(همان/ ۱۲۵۵)

اَخرَم

[عر.]. بریده بینی. کفته بینی. دیوار بینی یـا سـر بینـی انـدکی بریـده. (تـاج المصادر بیهقی، بازآورده در لغت‌نامه)

یـــا رب کـــه چـــه اکمـــه انـــد و ابکـــم ایـــن قـــوم کـــه اخرســـند و اخـــرم
(تحفه العراقین/ ۲۳۳)

اَخفَش

[عر.]. صاحب چشم کوچک و کم سو. (انساب سمعانی، باز آورده در لغت نامه) کسی که در تاریکی بهتر بیند که به روشنایی و در ابر بهتـر بینـد کـه روزِ صافیِ بی‌ابر. (آنندراج). آن که پلک‌های چشم وی علتی دارد بی‌درد.(لغت‌نامه)

چـون گشـادی یافـت چشـمی در رضـا از سـخط هـر لحظـه اخفـش چـون بـود؟
(کلیات شمس/ ۳۳۷)

نی بس کن و نی بس کن، خود را همه اخرس کن کـاین نیسـت قرائـاتی کـش فهـم کنـد اخفـش
(همان/ ٤٨٣)

یک سرمه کشیدستی جان را تو در ایـن پسـتی کاین چشم چو دریا شد هر چند که بود اخفش
(همان/ ١٢٦١)

اَرحام

ج رَحِم و رِحم. زِهدان‌ها. (غیاث اللغات)
(بنگرید به: رَحِم)

کعبه در ناف زمین بهتر سلاله ست از شرف کاندر ارحام وجـود از صـلب فرمـان آمـده
(دیوان خاقانی/ ۲۹۷)

اَرمَد

[عر.]. صاحبِ رَمَد، یعنی کسی که چشم او درد کند، بـا سـرخی و سـیلان آب. (غیاث اللغات) (بنگرید به: رَمَد)

مـرد گهرمنـد کـش خـرد نبـوَد یـار باشـد چـون دیـده ای کـه باشـد ارمـد
(دیوان منوچهری/ ۱۷)

چشم بد از تو دور که در روزگار تو چشم بلا و فتنه ی ایام، ارمد است

(دیوان انوری/ ٥٦)

استِسقاء

[عر.]. نام مرضی که در آن شکم روز به روز بزرگتر می‌شود. (غیاث اللغات). آماس کردن شکم و غیر آن از اعضاء و آن بر سه گونه باشد: استسقای زقی، استسقای طبلی، استسقای لحمی؛ و استسقا از آن رو نامند که بیمار همیشه احساس تشنگی کند. (لغت نامه) نام مرضی که بیمار آب بسیار خواهد. (فرهنگ فارسی)

«فی الاستسقاء: چون کسی آب بسیار خورد و از آب نشکیبد و از بسیاری خوردن، پایان و ساق‌های وی بیاماسد، سبب آن از ضعف سه اندام بود: یا از ضعف معده بود یا از ضعف جگر یا از ضعف اندام‌ها تا غذا را نتوانند گردانیدن که به گوهر خویش آرندی تا آنجا بماند همه‌ی تنِ بیاماسد و مانده گردد تنِ مرده‌ی آماسیده را...» (هدایه المتعلمین فی الطب، ص ٤٥٠)

«در لغت به معنی طلبِ آب است و اجتماعِ ماء اصفر را در شکم نیز گفته‌اند و به اصطلاح اطباء، مرضی است که اکثر حادث می‌گردد از ماده‌ی بارد غریب

که داخل خلل اعضاء گردد و اعضاء را برآمده دارد و آن یا مفرد می‌باشد یا مرکب...» (قرابادین کبیر)

ز باد صولت او خاک خواهد استعفا ز تف هیبت او آب گیرد استسقا

(دیوان انوری/ ۱۵)

هرگز که شنید و دید در خواب کاستسقا را دوا بود آب

(تحفه العراقین/ ۱۱۷)

چه باشی مَشکِ سقّایان، گهَت دق و گه استسقا نثار افشانِ هر خوان و زکات اِستانِ هر خانی

(دیوان خاقانی/ ٦١٧)

صفراش‌نی،سوداش‌نی، قولنج و استسقاش نی زین واقعه در شهر ما هرگوشه‌ای صد عربده ست

(کلیات شمس/ ١٦٤)

پانصد استسقاستم اندر جگر با هر استسقا قرین جوع البقر

(مثنوی مولوی/ ١١٧٤)

به بوی لعل میگونش به ظلماتی در افتادم که گر میرم ز استسقا نجویم آبِ حَیوان را

(دیوان خواجو کرمانی/ ٦٢٨)

اشکسته بند

شکسته بند. رَدّاد.(ناظم الاطباء). آن که استخوان شکسته و جای برفته را بندد. (لغت نامه، زیر: «شکسته بند»)

هـم شـکننده تـو، هـم اشکسـته بنـد مـرهمِ جـان بـر سـر اشکسـت نِـه

(کلیات شمس/ ۸۹۹)

خواجـه ی اشکسـته بنـد آنجـا رود کـه در آنجـا پـای اشکسـته بـود

(مثنوی مولوی/۱۵۹)

اَصَف

به معنی کَبَر که ثمره‌ی نباتی است از سپاری درازتر و مزه‌ی آن ترش. (غیاث اللغات)

«اصف، کَبَر را گویند و او چیزی است که در بیخ کَبَر بروید شبیه خیار. و گویند او چیزی است از انواع گیاه و نبات که از بیابان‌ها در زمین نم دار خراب رسته شود همچون جزایری که در او زراعت نکنند؛ و بیخ او چرب بود و او را شاخه‌های بسیار باشد و بر شاخه‌های او خارها بود کژ به شکل شَستِ ماهی، و او بر زمین منفرش باشد و برگ او به برگ زیتون ماند و چون بزرگ شود سپید شود. چون شکوفه ریخته شود اصف از او بیرون آید همچون بلوط خرد؛ و میوه‌ی او که او را اصف خوانند چون رسیده شود بشکافند و در میان او دانه‌های سرخ بیرون آید خرد خرد...» (صیدنه، صص ٦٧-٦٨)

(نیز بنگرید به: کَبَر)

معنـــــی از اشـــــتقاق دور افتـــــد کـز صـلف کِبـر و از اَصَـف کَبَـر اسـت

(دیوان خاقانی/ ۱۰۹)

اَصلَع

[عر.]. کَل، یعنی شخصی که موی سرش زایل شده باشد. (غیـاث اللغـات). مرد بی موی پیش سر. (ناظم الاطباء) کسی کـه موهـای جلـو سـر وی ریختـه باشد. داغ سر. دغ سر. (فرهنگ فارسی)

چنگی طبیب بوالهـوس بگرفتـه زالـی را مجـس اصلع سری کش هر نفس موی است در پا ریختـه

(دیوان خاقانی/ ۵۲۰)

نقـــرس گرفتـــه پـــای گـــران ســـیرش اصـــلع شـــده دِمـــاغ سبکســـارش

(همان/ ۱۱۹۷)

و آن ســـر و فـــرقِ گـــشِ شعشـــع شـــده وقـــت پیـــری نـــاخوش و اصـــلع شـــده

(مثنوی مولوی/ ۸۶۹)

مطرب چنگ زن آن بـه کـه بجـز فصـل بهـار رگ آن پیـــر ســـیه گیســـوی اصـــلع نکشـــد

(دیوان خواجو کرمانی/ ۲۷)

اَصَمّ

[عر.]. کر و ناشنوا. (غیاث اللغات). کر و سـخن ناشـنو. (منتهـی الارب). و فارسیان به تخفیف آرند. (آنندراج)

اگـــر تهمـــتم کـــرد نـــادان چـــه بـــاک از آن پس که کور است و گنـگ و اصـم
(دیوان ناصرِ خسرو/ ٦٤)

گوشـی کـه نیوشـنده ی مـدح تـو نباشـد آن گوش اصم باد که آن گـوش اصـم بِـه
(دیوان سوزنی سمرقندی/ ٣٦٧)

کـــی بـــود آواز لحـــن و زیـــر و بـــم از بـــرای گـــوشِ بـــی حـــسِ اصـــم
(مثنوی مولوی/ ١١٨)

تبســـم کنـــان گفـــت ای تیزهـــوش اصـم بـه کـه گفتـارِ باطـل نیـوش
(بوستان/ ١٣٠)

اَطِبّاء

[عر.]. جِ طبیب به معنی پَزِشک.(آنندراج) (بنگرید به: طبیب)

سـرِ اطبـا اسـتاد کوسـوی کـاو هسـت زپشـتِ هفـت پـدر اوسـتاد هفـت اقلـیم
(دیوان سوزنی سمرقندی/ ٢٠٠)

تـا بـه نزدیـک سـر و صـدر اطبـا آفـاق عشـق بیمـاری دل باشـد و عاشـق بیمـار
(دیوان انوری/ ١٦٨)

غیرتم آیـد شـکایت از تـو بـه هـر کـس دردِ اَحِبّـــا نمـــی بـــرم بـــه اَطِبّـــا
(کلیات سعدی/ ٥٣٤)

اِطلاق

[عر.]. تخلیه‌ی شکم و اسهال. (ناظم الاطباء). شکم راندن. (آنندراج). مقابل قبض. راندن. براندن، چنان که مسهل، شکم را. (لغت‌نامه)

ریزش سوهان اوست داروی اطلاق از آنک هست لسان الحمل صورت سوهان او
(دیوان خاقانی/ ۵۰۲)

از هلیله قبض شد اطلاق رفت آب، آتش را مدد شد همچو نفت
(مثنوی مولوی/۳)

بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید کارشان تا نزع و جان کندن رسید
(همان/ ٤٤٣)

نان چو اطلاق آورد ای مهربان نان چرا می گوییَش محموده خوان
(همان/ ۱۱۹۹)

اَعمَش

[عر.]. سست بینایی که چشمش به علّتی آب رانَد. (ناظم الاطباء) آن که آب از چشمش به سبب مرض جاری باشد. (غیاث اللغات). (بنگرید به: عمش)

از تبش گشته غدیرش همچو چشم اعمشان وز عمش گشته مسیلش چون گلوی اهرمن
(دیوان منوچهری/ ٧٦)

همچون اعمش کاو کند داروی چَشم چه کشد در چشمها الّا که پشم
(مثنوی مولوی/۱۱۲)

اعمشی کاو ماه را هم برنتافت اختر اندر رهبری بر وی بتافت
(همان/ ۱۸۰)

نرگس چشم خمار همچو جان آخر اعمش بین و آب از وی چکان
(همان / ۷۰۵)

امروز جان بیابد هر جا که مرده ای است چشمی دگر گشاید چشمی که اعمش است
(کلیات شمس/۲۰٤)

چند گویی که خانه تاریک است نیست تاریک، چشم توست اعمش
(دیوان اوحدی مراغه ای/ ٦۷)

اَعمی

[عر.]. نابینا. (غیاث اللغات). بی‌دیده. ضریر. مضعوف. (لغت‌نامه)

دو چشم دولت بی تیغ تو بود اعمی زبان دولت بی مدح تو بود الکن
(دیوان مسعود سعد/۳۸۹)

زکنه رتبت تو قاصر است قوّت عقل بلی ز روز، خبر نیست چشم اعمی را
(دیوان انوری/۲)

روز اعمی است شب اندُهِ من که نه چشم سحری خواهم داشت
(دیوان خاقانی/ ۱۲۲)

ای خداوندی که گر روی تو اعمی بنگـرد　　از فـروغ روی تـو بینـاتر از زرقـا شـود
(دیوان قطران تبریزی/۷۳)

گـر تـو کـوری، نیسـت بـر اعمـی حـرج　　ورنـــه رو کالصـــبر مفتـــاح الفـــرج
(مثنوی مولوی/ ۲۰٤)

مرو بی قائدی در ره که با این دیده‌ی اعمی　　بسی خرسنگها بینی در این فرسنگ طولانی
(دیوان خواجو کرمانی/ ۱۲٤)

اَعوَر

[عر.]. شخص یک چشم.(غیاث اللغات). آن که بینایی یک چشـم از دسـت داده باشد. (اقرب الموارد، باز آورده در لغت‌نامه)

هـر کـه بـر تنزیـل بـی تأویـل رفـت　　او به چشـم راسـت در دیـن اعـور اسـت
(دیوان ناصرِ خسرو/ ۳٤)

سخا به دست تو نازان چومن به جان و روان　　امل به دست تو حیـران چـو دیـده ی اعـور
(دیوان مسعود سعد/۱۸۹)

همـه‌ی روز اعـور اسـت چـرخ و لیـک　　احول اسـت آن زمـان کـه کینـه ور اسـت
(دیوان خاقانی/ ۱۰٦)

کـز بـیم رجـم، بـر نشـود دیـو بـر فلـک　　و ز بهـر عیـب، کـم طلبـد اعـور آینـه
(همان/ ٥۷٦)

تـــا نباشـــی همچـــو ابلـــیس اعـــوری نـــیم بینـــد نـــیم نـــی چـــون ابتـــری

(مثنوی مولوی/ ۷۰۶)

افتادن

«سقط شدن، چنان که در جنین». (لغت‌نامه)

چو شب، تیـره شـد دارویـی خـورد زن کـــه بفتـــاد زو بچـــه ی اهـــرمن

(شاهنامه فردوسی، ج ۳ /۲۹)

اَفتیمون

«افتیمون دو جنس است: کوهی و نبطی؛ و بهترینش رومی است، گلگـون و تیز بوی و تلخ طعم، و خاصیتش اسهال سوداست... (الابنیه عن حقائق الادویه، صص۱۷-۱۸)

«گیاهی است با ساقه‌ای تر و زود شکن؛ و دارای گل و تخم هایی است بـه رنگ سرخ که بسیار تیز و تند مزه است. تأثیر ایـن گیـاه بـه تـأثیر گیـاه حاشـا (آویشن) می‌ماند، لیکن از حاشا قوی تر است... بادشکن است. با مزاج پیران و نوپیران سازگار است. بیماری‌های سودا را از بین مـی بـرد. عـلاج ترنجیـدگی است. در معالجه‌ی مالیخولیا و صرع سـودمند اسـت. صـفرایی مزاجـان را آزار می‌دهد و برای آنها قی آور است و تشنگی می آورد. اگر مقـدار چهـار درهـم

افتیمون مخلوط با عسل و کمی نمک تناول شود سودا را به کلی خارج سازد و در بیرون آوردن بلغم مؤثر است...» (قانون، ص٦٦)

«به لغت رومی «پتیمون» گویند؛ و «فزاری» گوید: افتیمون «کمون رومی» است و در هیأت او گفته است که شکوفه هاست و تخم و شاخه های خرد و باریک و درهم شکسته و این جمله با یکدیگر آمیخته باشد و صیادنه او را به این صفت فروشند. و گویند او گل درختی است که به سعتر ماند و او را بخور زیادت باشد از سعتر؛ و سر او باریک باشد و نیک به شبه موی، و منفعت او از انواع او زیادت باشد که بوی تیزتر باشد و به لون سرخ بوَد و به طعم تیز باشد...و بدل او در اسهال سودا، هم سنگ او تربد است و ثلث او حاشا.» (صیدنه، ص٧٦)

«افتیمون گرم است و خشک در درجه‌ی سِیُم؛ و مسهل سوداست و بلغم و نفخ شکم را منفعت کند و تشنّج را سود دارد و او شکوفه است و شاخه ها.» (همان، ص ٧٥٨)

«افتیمون، گرم و خشک است. سودا را سود دارد.» (فرخ‌نامه، ص ٢١٠)

«برای درمان مالیخولیا و همه‌ی بیماری‌هایی که از سودا و احتراق خون تولید می‌شوند مانند جرب غلیظ و بهق (لکه های سیاه) و جذام، دم کرده‌ی افتیمون مفید است...» (من لایحضره الطبیب، ص٤٨)

«افتیمون، یونانی و به معنی دواء الجنون است و آن نباتی است بسیار سرخ... و محلل و ملطف و مسهل سودا و بلغم؛ و جهت نفخ و امراض دماغی و کرم معده و سرطان و جنون و مالیخولیا نافع و بالخاصیه جهت امراض سوداوی و تنقیه‌ی سودا بی عدیل... و چون دو درهم تخم آن را بسته در دو ثلث رطل شراب یک شب خیسانیده روز دیگر افشرده‌ی صاف او را با یک اوقیه شربت بنفشه و شربت گل و روغن بادام شیرین بنوشند اسهال مرّه‌ی سودا در نهایت قوّت کند بدون مضرتی و باعث ضعف نمی‌شود... (تحفه حکیم مؤمن، ص ۲۸)

«چنین شنیدم که محمدبن زکریا رازی رَحِمَهُ الله می‌آمد با قومی از شاگردان خویش. دیوانه‌ای پیش ایشان اوفتاد. در هیچ‌کس ننگریست مگر در محمد بن زکریا و نیک در او نگاه کرد و در روی او بخندید. محمدبن زکریا بازِ خانه آمد و مطبوخ افتیمون بفرمود پختن و بخورد. شاگردان گفتند که چرا مطبوخ خوردی؟ گفت از بهر آن خنده‌ی دیوانه که تا وی از جمله‌ی سودای خویش

جزوی با من ندید با من نخندید. چه گفته انـد: کُـلُ طـائِرٍ یَطیـرُ مَـعَ شَـکِلِهِ.
(قابوس‌نامه، ص۳۷)

و افتیمـون همـه گـرم اسـت و سـودا بیـارد از تـن و کیمـوس گنـدا
(دانش‌نامه/۲۸)

اگرتو چون منی عاجز در این معنی که پرسیدم چه گویی در نباتی تـو سَـزای حَـبّ افتیمـون
(دیوان سنایی/ ۵۳۸)

اَفسَنتین

[معر. یو:]*apsinθion*. خارا گـوش. (فرهنـگ فارسـی).
گیاهی است از تیره ی مرکبان که پایاست و ارتفـاعش از ۵۰ سانتی متر تا یک متر متغیـر اسـت. بـرگ‌هـایش متنـاوب و پهنکش دارای بریدگی‌های بسیار می‌باشد و گـل‌هـایش زرد رنگ است و در آخر تابستان پدید شوند.» (فرهنگ فارسی، زیر: «خاراگوش»)

«افسنتین، رومی و نبطی است و هندی؛ و بهترینش رومی اسـت اقریطـی،... صفرا را به رفق برانَد و ادرار البول آرد و جگر را قوی گرداند و سـدد بگشـاید و تب‌های دیرینه را منفعت کند و از یرقان برهاند و عصارتش قویتر از بـرگش به اسهال کردن. و همه‌ی تب‌ها را منفعت کند و هر فضلی که از صفرا و سـودا

خیزد از معده و رگ ها بیرون کند...» (الابنیه عن حقائق الادویه، صص ۱۶-۱۷)

«گیاهی است که برگ آن شبیه برگ مرزه و دارای تلخی و گیرندگی و سوزش است». (قانون، ص۵۵)

«به لغت رومی، «اپسنتیون» گویند و پارسیان «مروه» گویند و به زاولستان او را «مستار» گویند... و گفته اند او را انواع است: بابلی و پارسی و خراسانی و رومی و سوری. و نیکوترین او سوری است یعنی شامی، و طرسوسی که به آن موی ها ماند که بر جوژه ی مرغ باشد در وقتی که از بیضه بیرون آید و بر وی مفاصل باشد، چنان که مر تخم سعتر را و طعم او تلخی تمام دارد و چون در دست مالیده شود بوی «صبر» آید از او.» (صیدنه، صص ۷۴-۷۵)

«افسنتین، گرم است در درجه‌ی اول و خشک است در درجه‌ی دوم، و مسهل صفرایی است و مقوی است معده را و شهوت طعام را زیادت کند و سده‌های جگر را بگشاید و در دفع یرقان نافع است و ورم چشم و گوش را منفعت کند و تب‌های مزمن را دفع کند و صلابت سپرز و جگر را و معده و زهدان را تحلیل کند به واسطه‌ی ضماد به این طریق که به انواع ادویه این اعضا ضم کرده شود و بر این مواضع ضماد کرده آید. و معده را پاک کند از

اخلاط به طریق اسهال و راه‌های بـول را پـاک کنـد بـه واسـطه‌ی ادرار کـه در اوست و حیض را از رحم براند و در دفع آماس تهیگاه که مقدمه‌ی اشتهاسـت عظیم نافع است. و آنچه از او نبطی است قوّت قبض در او بیشـتر اسـت و در وی بوی خوش زیادت است و برگ و شـکوفه‌ی او خردتـر اسـت از بـرگ و شکوفه‌ی انواع او و قبض در سایر انـواع انـدک‌تـر اسـت؛ و تلخـی بیشـتر....» (همان، ص۷۵۸)

«افسنتین، گرم است. پاره‌ای خشکی است. بلغم را از اطراف بیـارد و معـده قوی کند و مالیخولیا را سود دارد و گرفتن گمیـز را بگشـاید و جگـر را قـوّت دهد و تشنگی را بنشاند و معده را سود کند.» (فرخ‌نامه، ص۲۱۱)

«افسنتین به لغت یونانی اسم نباتی است مابین شجر و گیاه، شبیه به بابونه‌ی گاو چشم، برگش مثل صعتر و غبارناک و سفید و شـاخش مثـل برنجاسـف و انبوه و ساقش بلند و گلش زرد بی اوراق سفید...» (تحفه حکیم مومن، ص۲۸)

ز افسـنتین نبیـنم جـز کـه گرمـی و خشـکی نیـز بـازو نیسـت نرمـی
از او معـده بسـی قـوّت سـتاند و مالیخولیـا جملـه برانـد

(دانش نامه/۲۹)

جستی بسی ز بهر تن جاهل سقمونیا و تربد و افسنتین
(دیوان ناصرِ خسرو/ ۸۹)

دلِ گرم مرا بساز از لطف گلشکرها بجای افسنتین
(دیوان سنایی/ ۵۶۲)

آن بت شیرین که با یاد لب شیرین او گردد اندر کام اگر پنداری افسنتین شکر
(دیوان سوزنی سمرقندی/ ۱۰۶)

صد افسنتین و داروهای نافع تویی جان را چو من رنجور باشم
(کلیات شمس/ ۵۷۹)

ناگاه سحرگاهی بی رخنه و بی راهی آورد طبیب جان یک خمره پر افسنتین
(همان/ ۷۰۳)

اَفعی

نوعی مار سمی خطرناک که در سنگلاخ‌ها بین خار و خاشاک یافت می‌شود. در دهان این مار علاوه بر دندان‌های کوچک تغذیه‌ای، دو دندان قلاب مانند در آرواره‌ی بالا وجود دارد که به طرف عقب دهان خمیده است. درون این قلاب، مجرایی است که به غده‌ی زهر راه دارد. (فرهنگ فارسی)

در طب قدیم بر این باور بودند که بعضی زهرها، پادزهر خود را در خود دارند. (بنگرید به: کژدم)

یکی از این موارد زهر افعی است که برای خنثی کردن آن، به فردی که افعی او را زده گوشت افعی می‌خوراندند. همچنین خوردن گوشت این حیوان را در درمان بیماری جذام سودمند می‌دانستند.

«افعی نوعی است از مار که طبیعت آن گرم و خشک و مجفف است و مقدار شراب آن ۳ مثقال و چون گوشت آن را بپزند و بخورند فضولات بدن به پوست روی آورد و چشم تیزبین شود و حواس و جوانی حفظ کند و معده را تقویت کند و برای درد عصب و خنازیر و جذام، نافع باشد.» (بحر الجواهر، باز آورده در لغت‌نامه، زیر: «افعی»)

«افعی، اسم عبرانیِ مار است و به عربی حیّه است و اقسام او را اسامی باشد... و خوردن او جهت سموم مشروبه و ملدوغه و ضعف بصر و درد عصب و... مؤثر است هرگاه هر سال یک‌بار تناول نمایند و ضماد گوشت خام او جهت دفع سمّ افعی گزیده و اقسام مارها به غایت نافع...» (تحفه حکیم مؤمن، ص ۲۸)

هم در او افعی گوزن آسا شده تریاق‌دار هم گوزنانش چو افعی مهره دار اندر قفا

(دیوان خاقانی/ ۳۵)

کی طرفه گرعدو شد مجذوم؟ طرفه تر آن کافعی شده است رُمحت، ز افعیش می رسد ضر
افعی خورنده مجذوم گرچه بسی شنیدی مجذوم خواره افعی جُز رمح خویش مشمر
(همان/ ۲۷۸)

خضر ز توقیع تو سازد تریاق روح چون به کَفَت بر گشاد افعی زرفام فم
(همان/ ٤١٣)

افعی اگر چه همه سر زهر گشت خوردن افعی همه تریاک شد
(همان/ ٨٦٦)

اَفگانه

بچه‌ی ناتمام که در کمتر از هفت ماه متولد شود. (غیاث اللغات). بچه‌ی نارسیده و ناتمام را گویند که از شکم انسان و دیگر حیوانات افتد. (برهان قاطع). (بنگرید به: آفگانه)

مادرِ روزی ار افگانه کند غم مَبَر، اَندُهِ افگانه مخور
(دیوان خاقانی/ ١١٨٦)

اَفگانه شدن

سقط گردیدن بچه‌ی ناتمام. (لغت‌نامه)

هیبتش چون بانگ بر عالم زد، افگانه شود هر شکم کز حادثات دهر باشد حامله
(دیوان مسعود سعد/ ٤٨١)

ترکیب من افگانه شد از زایش علت　　زان پس که بُد از علت و از عارضه حامل

(دیوان سنایی/ ٣٥٦)

اَفگانه کردن

سقط کردن جنین را. (لغت‌نامه)

مادر ایام اگر چه از فنا آبستن است　　چرخ بهر عمر او افگانه کرده ست از فنا

(دیوان سنایی/ ٧٣٩)

مادر بخل که افگانه کند، هر سحرش　　چون شفق، خون شده زهدان به خراسان یابم

(دیوان خاقانی/ ٣٥٥)

مادر روزی ار افگانه کند　　غم مَبَر، اندُهِ افگانه مخور

(همان/ ١١٨٦)

اَکحَل

[عر.]. نام رگی است میان قیفال و اُسَیلِم که فصد آن کنند و آن را رگ هفت اندام گویند. (آنندراج). ورید میانی دست. (فرهنگ فارسی)

چو شد حرارت عشقش بر این دلم غالب　　از این دو دیده گشادم من اکحل و شریان

(دیوان مسعود سعد/٤٤٩)

پـر شـد قـدح بلبلـه از خـون قنینـه بگشاد تو گـویی ز گلـو اکحـل و قیفـال
(دیوان امیر معزی/ ٤٤٤)

چشمِ ما خون دل و خون جگر از بس که ریخت اکحـل و شـریانِ مـا را دم نخـواهی یـافتن
(دیوان خاقانی/ ٤٧٥)

طبیبـانِ شـفق مـدخل گشـادند فلـک را سـرخی از اکحـل گشـادند
(کلیات نظامی- خسرو و شیرین-/ ٢٧٧)

اَکدَش

[عر.] انسان یا جانوری که از دو نژاد باشد. دو رگه. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی) حیوان دو تخمه که پدر از جنسی و مادر از جـنس دیگـر باشـد ماننـد استر. (لغت نامه)

نظـامی، اکدشـی خلـوت نشـین اسـت کـه نیمـی سـرکه، نیمـی انگبـین اسـت
(کلیات نظامی- خسرو و شیرین-/ ١٣٧)

نگـاری اکـدش اسـت ایـن نقـش دمسـاز پـدر هنـدو و مـادر تـرک طنـاز
(کلیات نظامی/ ٦٥٥)

نعـل مـی بسـتند روزی اکدشـانت را بـه روم حلقه‌ای گم گشت از آن در گوش قیصر یافتند
(دیوان ظهیر فاریابی/ ١٥٢)

اَکمَه

[عر.]. کور مادرزاد. (غیاث اللغات). نابینای مادر زاد. کور مادر زاد. (فرهنگ فارسی)

بسا شب که در حبس بر من گذشت — که بینای آن شب جز اکمه نبود
(دیوان مسعود سعد/۱۲۲)

یارب که چه اکمه اند و ابکم — این قوم که اخرسند و اَخرم
(تحفه العراقین/ ۲۳۳)

چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست — که اکمه را تواند کرد بینا
(دیوان خاقانی/ ٤١)

ابله از چشم زخم، کم رنج است — اکمه از درد چشم، کم ضرر است
(همان/ ۱۰۸)

اکمه و ابرص چه باشد، مرده نیز — زنده گردد از فسون آن عزیز
(مثنوی مولوی/ ۱۵۲)

اَلکَن

[عر.]. آن که زبانش در سخن گرفته شود. (غیاث اللغات). کند زبان. درمانده به سخن (آنندراج) آن که لکنت زبان دارد. (لغت‌نامه)

مـرا فصـاحت حسـان و مـن بـر آل نبـی ثنـا بگـویم چـه مـن فصـیح و چـه الکـن
(دیوان سوزنی سمرقندی/ ٢٤٤)

بـا ایـن همـه کمـال تـو در هـر مباحثـه آن لکنـتم دهـد کـه تـو پنـداری الکـنم
(دیوان انوری/ ٣٤٣)

از ایـــن نورنـــد غافـــل چنـــد اعمـــی بـــر ایـــن نطقنـــد منکـــر چنـــد الکـــن
(دیوان خاقانی/ ٤٩٥)

هـــر کـــه را باشـــد طمـــع الکـــن شـــود بـا طمـع کـی چشـم و دل روشـن شـود؟
(مثنوی مولوی/ ٢٢٨)

من ار در مجلس شاهان چو شمع آتش زبان گردم به وقت گفتن مدحت شـوم همچـون لگـن الکـن
(دیوان خواجو کرمانی/ ١٠١)

اُمِّ صِبیان

[عر.]. اُمّ الصبیان. نزد اطباء نوعی از صرع است که با طفل عارض می شود. (غیاث اللغات). نوعی صرع که عارض کودکان می گردد. (لغت‌نامه)

یـــک مـــوی تـــو داشـــت عیســـی فـــرد زان عـــود صـــلیب اختـــران کـــرد
کـــز ســـهم تـــو دیـــده بـــود حیـــران پیـــران فلـــک بـــه ام صـــبیان
(تحفه العراقین/١٥٩)

در طواف کعبه چون شوریدگان از وجد و حال　　عقل را پیرانه سر در ام صبیان دیده اند
(دیوان خاقانی/۱۷۵)

سراسیمه چون صرعیان است کز خود　　به پیرانه سر امّ صبیان نماید
(همان/ ۲۱۸)

کعبه را از خاصیت پنداشته عود الصلیب　　کز دَمِ ابن الله او را امّ صبیان آمده
(همان/ ٥٦١)

دهر، پیر بوالفضول است ام صبیان یافته　　کز نبات فکر او عود الصلیبش یافتم
(همان/ ۱۲۱۲)

اَهلیله

همان هلیله است. (بنگرید به: هلیله)

نی قرص سازد قرصیی، مطبوخ هم مطبوخیی　　تا در نیندازی کفی ز اهلیلهی خود در دوا
(دیوان شمس/٥٦)

بادِ فَتق

مرضیست که خایه بزرگ شود. (غیاث اللغات)

به باد فتق براهیم و غُلمه‌ی عثمان به دبه‌ی علی موشگیر وقت دباب

(دیوان خاقانی/۸۱)

بادیان

«تخمی است دوایی؛ به عربی آن را «شَمار» و «رازیانج» گویند. گرم و خشک است در دوم.» (آنندراج)

«گیاهی از تیره‌ی چتریان که دو ساله یا پایاست؛ رازیانه؛ و آن دارای انواع است.» (فرهنگ فارسی)

«زَهره‌ی گاو ماده و تخم حنظل و بادیان کوفته بیامیزند و بر مقعد قولنجی مالند قولنج بگشاید.» (فرخ‌نامه، ص۴۲)

«[ترِ آن] گرم است به درجه‌ی دوم و خشک به درجه‌ی اول؛ و خشک [آن] گرم و تر باشد؛ سده را بگشاید و ادرار کند و رطوبت‌ها را بگدازد و بادها را بشکند و آب او اندر چشم کشند چشم را روشن کند.» (ذخیره خوارزم‌شاهی، باز آورده در لغت‌نامه)

خیره چه گویی تو که بادیست این — در شکم و پشت و میانم روان
نیست مرا وقت ضعیفی هنوز — بشکند این را شکر و بادیان

(دیوان ناصرِ خسرو/۱۴)

(نیز بنگرید به: والان)

باسِلیق

[یو: basilikos]. «معنی لغوی آن پادشاه عظیم است.... و عجب که به ترکی هم باشلق به معنی پادشاه و امیر و سردار است». (غیاث اللغات)

«از یونانی باسیلیکوس به معنی پادشاه» (لغت‌نامه)

«سیاهرگی که به محاذات محور بازو در زیر جلد قرار دارد و حجیم تر از سیاه‌رگ قیفال است و به دو سیاه‌رگ زند اسفل و میانی تقسیم می شود این سیاه‌رگ مسیرش در زیر پوست در یک سوم فوقانی بازو با چشم کاملاً مشهود است.» (فرهنگ فارسی)

«در لغت یونان، باسلیق، پادشاه بزرگ را گویند و از بهر پیوستگی این رگ به اندام های شریف، او را باسلیق نام کردند و اندر تن به جای پادشاهی بزرگ شناختند.» (ذخیره خوارزم‌شاهی، بازآورده در لغت‌نامه)

تا ما به یاد خواجه دگر بار پر کنیم از باده خون اکحل و قیفال و باسلیق

(دیوان انوری/ ٦٦٧)

بَرَص

[عر.]. «مرضیست که داغ های سیاه و سپید بر اندام پدید آیند». (غیاث اللغات)

«بیماریی است که بر پوست بدن پدید آید و جابه جا سپید گردد، سپیدتر از رنگ پوست.» (لغت‌نامه)

«.... داغ‌های سفید با عمق است که در ظاهر بدن به هم می‌رسد و روز به روز پهن می‌شود و سرایت به باطن نیز می‌کند. گاه در بعض اعضاء و گاه در تمام بدن می‌باشد به این حیثیت که تمام بدن را فرا گیرد و سفید می‌گردد و این را برص منتشر نامند و در ابتدا به دشواری زائل می‌شود و در انتها و شمول به تمام بدن، معالجات آن از قبیل معجزات و خوارق عادات؛ و از جمله امراض مسریه است و متوارثه نیز.» (قرابادین کبیر)

بردی ز پی کمال ایشان　　خال برص از جمال ایشان
آن خال برص فروگشادی　　خال مشکین به جا نهادی
(تحفه العراقین خاقانی/ ۱۵۵)

بخت را در گلیم بایستی　　این سپیدی برص که در بصر است
(دیوان خاقانی/ ۱۰۶)

از سر تیغت که ماه ازوست برص دار　　بر تن شیر فلک جذام برآمد
(همان/ ۱۴۴)

آری به داغ و درد سرانند نامزد　　آنک پلنگ در برص و شیر در جذام
(همان/ ۳۳۷)

(نیز بنگرید به : ابرص)

بَریشُم

[پهـ : aparēshum] . مخفف ابریشم است.

«ماده ای که کرم مخصوص (به نام کرم پیله) بـه شـکل نـخ بسـیار باریـک ترشح کند و به وسیله‌ی آن لانه ای بیضی شکل بـرای خـود سـازد.» (فرهنـگ فارسی، زیر: «ابریشم»)

«ابریشم که با مقراض سخت ریزه کرده و در معـاجین آمیختنـدی فربهـی و قوّت و نیز رفع خفقان را». (لغت‌نامه، زیر: «ابریشم مقرض»)

دارو سازان و پزشکان قدیم، ابریشم را در ترکیب مفرّح به کار می‌بـرده‌انـد. (بنگرید به: مفرّح)

«مفرّح روح دِماغی و قلبی و کبدی که عبارت از روح نفسـانی و حیـوانی و طبیعی باشد و مقوی آنها و قوت حافظه و ذهن و رافع امراض عـین و ضـعف ریه و صلابت آن و ضعف معده و مسمن بدن و مقوّی باه و نیکـو گردانـنـده‌ی رنگ رخسار...» (مخزن الادویه، زیر: «ابریشم»)

تـا بریشـم در وجـود خـود نسـوخت در مفـرّح کـی توانـد دل فروخـت

(منطق الطیر/ ۱۸۷)

بسته رَحِم

«زنی را گویند که هرگز نزاید و او را به عربی عقیمه خوانند.» (برهان قاطع)

«کنایه از عقیم و نازاد». (آنندراج)

یکسر شود امهات حیوان　　بسته رحم و فسرده پستان

(تحفه العراقین/ ۱۳)

بُقراط

«نام بزرگترین پزشک قدیم است که در ٤٦٠ قبل از میلاد مسیح در جزیره‌ای از بحرالجزایر یونان متولد گردید. او برخلاف آنچه شهرت دارد به هیچ وجه نه مخترع و نه پایه گذار علم طب بود؛ ولی در زمان خود احاطه‌ی کامل بر دانش پزشکی علمی و عملی داشت.... تألیفات بسیاری به وی نسبت داده‌اند، و برخی از آن‌ها به دیگر زبان‌ها ترجمه شده است. سوگندنامه‌ی وی هنوز هم در جهان دانش اهمیت بسزایی دارد.» (لغت‌نامه)

ز دین حکمت آموز و بقراط را　　به اندک سخن گنگ و خاموش کن

(دیوان ناصرِ خسرو/ ۵۲۲)

سبابه ی بقراط قضا یک حرکت یافت　　شریان عدوی تو و شریان بقم را

(دیوان انوری/۷)

در طب و نجوم و حکمت ناب — در شیوه‌ی نظم و نثر و آداب
بقراط و بزرجمهر و قسطاست — صابی و خلیل و جاحظ آساست
(تحفه العراقین/ ۲۲٤-۲۲۵)

گذر کرد بقراط بر وی سوار — بپرسید کاین را چه افتاد کار؟
(بوستان/ ۱٦۷)

بُکم

[عر.] جِ اَبکَم . (ناظم الاطباء). (بنگرید به: ابکم)

به تهدید اگر بر کشد تیغ حکم — بمانند کروبیان صُمّ و بُکم
(بوستان/ ۳٤)

من ندانم خیر، الاّ خیر او — صم و بکم و عمی من از غیر او
(مثنوی مولوی/ ۹۰٦)

همه گردن نهاده اند به حکم — لب ز گفتار بسته صم بکم
(دیوان اوحدی- جام جم-/ ٦۱۸)

بَلادُر

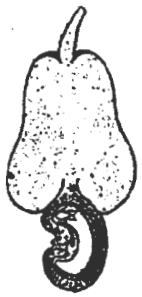

[هند: بلادور، بلاذر]. «میوه‌ایست مانند هسته‌ی خرما؛ و مغز آن چون مغز گردو شیرین، پوستش متخلخل و سوراخ سوراخ و در خلل آن عسله‌ی لزج و با بوی. و آن چه در طب

استعمال کنند رطوبتی است که در درون آن بود مانند خون؛ و نیـز عسـله‌ی آن را در پاره‌ای بیماری‌ها به کار دارند.» (لغت‌نامه)

«گیاهی از تیره‌ی سماقیان که غالباً به صورت درختچه می‌باشـد. اصـل ایـن گیاه از آمریکای مرکزی است. برگهایش متناوب و ساده و کامل است. گلهایش به شکل خوشه در انتهای ساقه قرار دارند. میوه‌اش فندقه و لوبیایی شکل که دم میوه اش محتوی مواد ذخیره‌ای است و گوشت آلود و از خود میوه حجـیم تـر شده به شکل یک گلابی کوچک در بالای میوه قرار دارد. و به نام سیب آکـاژو در برزیل خورده می‌شود. میوه‌اش نیز به نام جوز آکاژو محتوی مواد اسـیدی و سوزاننده است و در تداوی مصرف می‌شود. پوست این گیاه به عنـوان قـابض در تداوی استعمال می‌شود و از ایـن گیـاه نیـز صـمغی بـه نـام صـمغ آکـاژو استخراج می‌کنند. انقرذیا. بلاذر. بلادور.» (فرهنگ فارسی)

«بلادر، میوه‌ای است شبیه هسـته‌ی خرمـا و مغـزی دارد همچـون مغـز گـردو، شیرین مزه است و بی‌گزند.... برای رفـع فراموشـکاری خـوب اسـت و لـیکن بیماری وسوسه و مالیخولیا را تحریک می‌کند.» (قانون، ص۸۷)

گـــر بـــلادر خـــورد او افیـــون شـــود سـکته و بـی عقلـیش افـزون شـود
(مثنوی مولوی/۷۰۱)

آن بلادرهـــــــای تعلـــــــیم ودود زیـرک و دانـا و چسـتش کـرده بـود
(همان/ ۹۲۹)

بلادر اسـت و بـلادر تـو را کنـد زیـرک خصوص درّ یتیمی که هست از آن دریـا
(دیوان شمس/ ۱۳۳)

خمش کن، شـد خموشـی چـون بـلادر بـــلادر گـــر ننوشـــی بـــاش کـــودن
(همان/ ۷۲۰)

بَلادُری

دیوانه.

«کسانی که به جنون دچار مـی‌گشـتند بـلادری خوانـده مـی‌شـدند از قبیـل ابوالحسن احمد بن یحیـی بـن جـابر بـن داوود بغـدادی مؤلـف کتـاب فتـوح البلدان.» (فرهنگ فارسی)

(بنگرید به: بلادر)

«... و مضرت بلادر آن است که دیوانگی آرد...» (الابنیه عن حقائق الادویـه، ص ٦٣)

چون نگهش کنی، کند در پس چنگ، سر نهان تـا شـوی از بـلای او شـیفته ی بـلادری
(دیوان خاقانی/ ۵۸۷)

بَلغَم

[معر. یو: Phlēgma (که مشتق است از phlēgō به معنی سوختن، روشن شدن، درخشان شدن، سوزاندن، آتش زدن.)[1]]

«در اصطلاح طب قدیم، خلطی از اخلاط چهارگانه‌ی بدن». (منتهی الارب). «جسمی سفید و لزج و نرم و غالباً شبیه به پیه که در حالت مرض از اغشیه‌ی مستبطن تجاویف بدن انسانی مترشح گشته، خارج می‌گردد. یکی از چهار خلط بدن». (فرهنگ فارسی)

رو سپید از قوّت بلغم بود　　باشد از سودا که رو ادهم بود

(مثنوی مولوی/۵۶۰)

ازبلغم و صفرای ما، وز خون و از سودای ما　　زین چار فرقه روح را ای شاه چادر ساختی

(دیوان شمس/ ۹۰۳)

بَلیله

[معر. یو: belirica]. «دوایی است قابض و طبیعت آن سرد و خشک است در دویم و سوم. معرب آن بلیلج باشد.» (برهان قاطع)

---

۱ برای کسب آگاهی بیشتر درباره ی ریشه‌ی این واژه بنگرید به: نامه‌ی فرهنگستان، شماره۸، صص ۹۸-۹۹.

«ثمرِ درختی که به هندی بهیرا گویند. بارد به درجه‌ی اوّل و یابس در دوم، مقوّی معده.» (غیاث اللغات)

«درختچه‌ای از تیره‌ی «کمبرتاسه» نزدیک به تیره‌ی «فرفیون» که جزو رده‌ی دولپه‌ای‌های جدا گلبرگ است. این گیاه، مخصوص نواحی حاره است و بومی هند می‌باشد. میوه‌های آن تقریباً به بزرگی یک بادام معمولی است ولی دارای تقسیمات عرضی پنج تایی می‌باشد. (شبیه میوه‌ی باقلا). گوشت روی میوه که روی پوست دانه را پوشانده، تلخ مزه و قابض است. پوست دانه‌اش بسیار سخت است و از مغز آن روغن مخصوصی می‌گیرند. به طور کلی میوه‌های این گیاه در تداوی مورد استفاده واقع می‌گردد. بلیلج.» (فرهنگ فارسی)

«تقریباً هم مزاج آمله و مغزش شیرین و تقریباً چون فندق است.... معده را دباغی و جمع کند و سستی و رطوبت معده را از بین می‌برد و هیچ دارویی در دباغی معده به بلیله نمی‌رسد و فواید بسیار دارد.» (قانون، ص ۹۳)

«جِرمِ بلیلج هموار است و سرهای او تیز، و رنگ او خاک فام و در هیأت به او ماند و در میان خسته‌ی او مغزی می‌باشد به مقدار مغز بادام یا مغز فندق و مغز او شیرین باشد و چرب و غثیان آرد. و آنچه سرهای او تیز است هلیله‌ی کابلی است، اما بلیله به گردی مایل است و لون او به زردی زند و جِرمِ او

هموار، و تشنج آرد چنان که هلیله؛ و او در خاصیت به آملـه نزدیـک اسـت و بدل او در ادویه، آمله است.» (صیدنه، ص ۱۵۲)

«بلیلج، سرد اسـت در درجـه‌ی اول و خشـک در درجـه‌ی دوم و معـده را دباغت دهد و تقویت کند و معده را که به واسطه‌ی امتلاء یا آب خوردن بسیار و جز آن اسباب مسترخی شود و فراخ تر گردد سودمند است و طبیعت را نـرم کند و او در خاصیت به آمله نزدیک اسـت و بـدل او در ادویـه، آملـه اسـت.» (همان، ص ۷۸۷)

مپندار که این نیز هلیله ست و بلیله ست　　که این شهره عقـاقیر ز فـردوس کشـیدیم

(دیوان شمس/ ٥٦٦)

آن هلیلـــــه و آن بلیلـــــه کـــــوفتن　　ز آن تلـــف گردنـــد معمـــوری تـــن

(مثنوی مولوی/ ۷٤۲)

بنفشه

[پهـ : Vanafshak]. «گیـاهی اسـت دوایـی. درخـتش بغایـت پسـت، بـا شاخه‌های باریک وگلش به رنگ کبود می باشد.» (غیاث اللغات)

«گیاهی از تیره‌ی کوکناریان که دارای برگهای متناوب است. در حـدود ۱۰۰ گونه از این گیاه شناخته شده که همه متعلق به نواحی گرم و معتدل نیم‌کـره‌ی

شمالی است.... گل آن در تداوی به عنوان ملیّن مورد استعمال دارد.» (فرهنگ فارسی)

این گیاه، خواص درمانی زیادی دارد و در طب قدیم بسیار کاربرد داشته که از آن جمله می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

- ترکیب بنفشه و عنّاب را به عنوان تب بُر استفاده می‌کرده‌اند.

- از ترکیب بنفشه با شکر، مفرّحی نیروبخش می‌ساخته اند که دافع سودا و نرم کننده‌ی سینه نیز بوده است.

- بنفشه را با گل سرخ نیز درهم می آمیخته، مفرّحی مقوّی می‌ساخته‌اند.

- بیخ بنفشه را برای از بین بردن بوی بدِ دهان و به ویژه بوی شراب در دهان استفاده می‌کرده‌اند.

- شربت بنفشه نیز خواص درمانی زیادی داشته و تب بری سودمند بوده است.

در باب «فی حمی یوم» از کتاب «هدایه المتعلمین فی الطب» در قسمتی از مراحل درمانِ نوعی تب می‌خوانیم:

«...اکنون این کس را شکم باید آوردن بما الفواکه با ترنگبین، و ادرار کند به سکنگبین ساده و آب نار ترش و جلّاب و شراب بنفشه نیز صواب آید...» (هدایه المتعلمین فی الطب، ص٦٥١)

«...بنفشه و به ویژه مربای بنفشه با شکر، درمان سرفه ی گرم است و سینه را نرم می نماید. شربت بنفشه درمان ذات الجنب و شش است و در این زمینه از جلاب بهتر است.» (قانون، ص٨٦)

«بنفشه، سرد و تر است در درجه‌ی اول و در وی لطافتی است که بواسطه‌ی آن لطافت، آماس را بنشاند و سرفه را که از حرارت باشد سود دارد و بر و سینه را نرم کند و درد سر را تسکین دهد. و بوییدن بنفشه درد سر را سودمند است و هرکس که بر مزاج او صفرا غالب باشد بنفشه‌ی خشک را شربت کند و بخورد، اطلاق آرد؛ بنفشه که در شکر پرورده باشد سرفه را که ماده‌ی او گرمی بود دفع کند و شراب بنفشه علت ذات الجنب را و درشتی بر و سینه را سودمند است و شکم را به اعتدال نرم کند.» (صیدنه، صص ۷۸۹-۷۹۰)

«بنفسج، معرب از بنفشه فارسی است و به عربی «فرفیر» نامند.... مسهل صفرا و مسکن عطش و حده خون و حمیات حاره و خفقان و غشی و منوّم و محلّل اورام و لطیف، و جهت صداع حار و سرفه و خشونت سینه و حلق و...

نافع... و مکرر آشامیدن دو درهم او بعد از تعریق در حمام جهت ضیق الـنَفَس و ضماد او با موم بر سینه‌ی اطفال جهت سعال بغایت مؤثر [است]....» (تحفـه حکیم مومن، ص ۵۵)

«شربت بنفشه ... جهت تب‌های حاره و سرفه و تسکین غلیـان خـون نـافع است و ملین طبع است...» (تحفه حکیم مومن، ص ۳۳۲)

حاجت به جو آب است و جُوَم نیست ولیکن دل هسـت بنفشـه صـفت و اشـک چوعنّـاب
(دیوان خاقانی/ ۸۶)

رنجور سـینه ام، لـب و زلفـش دوای مـن کاین درد را بنفشه به شـکر نکـوتر اسـت
(همان/۱۰۰)

زان خط و لب که هر دو بنفشه به شـکرند وقـت بنفشـه، دارم سـودای بـی شـمار
(همان/۹۰۹)

سـودا بـرد بنفشـه بـه شـکر، چـرا مـرا زان شکر و بنفشـه بـه سـودا رسـید کـار؟
(همان/۹۰۹)

تیغ بنفشه گونْش، بُـرَد شـاخِ شـر چنانـک بـیخِ بنفشـه، بـوی دهـان شـرابخوار
(همان/۹۱۰)

ای آن کـــه طبیـــب دردهـــایی بـــی قـــرص بنفشـــه و فســـنتین
(دیوان شمس/ ۷۲۵)

در بیت زیر نیز خاقانی، لب را گل سرخ دانسته و خال را بنفشه؛ و از ترکیب آن دو، مفرّحی ساخته است:

گر دلم سوزد سَمومِ بادیه　　بس مفرّح کز لب و خالش کنم

(دیوان خاقانی/ ۹٦۳)

بَواسیر

[عر.]. «مرض مشهور و این جمعِ باسور[است] و آن گوشت پاره‌ای باشد که در مقعد یا بینی پیدا شود». (غیاث اللغات) «جمعِ باسور. (مفرد در فارسی مستعمل نیست) تورم مخاط و اَنساجِ عضلانی و پوششی اعضاء داخلی، تورم سیاهرگهای نزدیک به مقعد در راست روده که اغلب دردناک است و ممکن است در نتیجه‌ی فشار، شکاف برداشته و خون دفع شود.» (فرهنگ فارسی)

به طبله‌های عقاقیر میر ابوالحارث　　به میله‌های بواسیر میر ابوالخطاب

(دیوان خاقانی/۸۲)

بوزیدان

«دارویی است که از مصر آورند و به عربی مستعجل خوانند و به جهت فربهی استعمال کنند. اگر با شیر گوسفند یا آرد برنج حلوا سازند و بخورند بدن را فربه کند.» (برهان قاطع)

«گیاهیست که از آن دارویی به جهت فربهی سازند. مستعجل. ثعلب.» (فرهنگ فارسی)

«چوبی است ره آورد هندوستان؛ و تأثیرش به تأثیر بهمن نزدیک است. بهترینش سفید و ستبر و راه راه و زبر است. باریک و هموارش که سفیدی آن کم باشد خوب نیست....» (قانون، ص ۹٤)

«بوزیدان لغت پارسی است و به لغت سندی او را «شذوار» گویند و او بیخ نباتی است و به لون سپید است و نرم و هموار و تشنج او بر وفق طول اوست نه بر وفق عرض او. و نوعی از او بغدادی است و جِرمِ این نوع بر طول و عرض تشنج ندارد و او نبات هندی است و نیکوتر سپید است و چوب او ستبرتر باشد و بر جِرمِ او خطهای بسیار و آنچه از او باریک و تضعیف باشد نیکو نباشد.» (صیدنه، صص ۱۵۷-۱۵۸)

«بوزیدان گرم است در سه درجه و خشک است در یک درجه؛ و قوّت بـاه را زیادت کند و ملطف اسـت مـادههـای غلـیظ را و درد مفاصـل و نقـرس را سودمند است.» (همان، ص ۷۹۱)

من آن گویم که تا روید زمین را بیخ بوزیـدان قوی شاخ و قوی بـر بـاد عزالـدین بـوعمران

(دیوان خاقانی/ ۱۲۲۹)

بوعلی سینا

«حسین بن عبدالله بن حسن بن علی بن سینا، ملقب به حجه الحـق، شـرف الملک، امام الحکما، معروف به شیخ الرییس از حکمای فخـام و علمـای کبـار جهان و اطبای اسلام است....» (لغـتنامـه)» (و. افشـنه یـا خـرمیثن ۳۷۰- ف. همدان ٤٢٨ هـ .ق) ... ابن سینا در بخارا کسب علم کرد و در ده سالگی قـرآن را از بر نمود و نزد ابوعبدالله ناتلی منطق و هندسه و نجـوم آموخـت و پایـهی وی از استاد در گذشت. از آن پس به تعقیب علوم طبیعـی و مـا بعدالطبیعـه و طب پرداخت... مؤلفات ابن سینا همواره مورد توجه بوده و شـروح متعـدد بـر آنها نوشتهاند و بسیاری از آنها نیز به زبانهای عربی ترجمه شـده اسـت. آثـار مهم ابن سینا کتاب الشفاء، کتاب القانون فی الطّب، کتاب اشارات، کتاب النجاه، دانشنامهی علایی و غیره است.» (فرهنگ فارسی، زیر: «ابن سینا»)

معالجات ماهرانه‌ی بوعلی و تسلط او بر علم پزشکی شهرت جهانی دارد. روز تولد او را در ایران، روز پزشک نامیده‌اند.

کان نجات و کان شفا کارباب سنت جسته اند — بوعلی سینا ندارد در «نجات» و در «شفا»
(دیوان سنایی/ ٤٣)

در کمال بوعلی نقصان فردوسی نگر — هر کجا آمد شفا، شهنامه گو هرگز مباش
(دیوان انوری/ ٦٥٩)

درد و رنجوری ما را دارویی غیر تو نیست — ای تو جالینوس جان و بوعلی سینای من
(دیوان شمس/ ٧٣٨)

جشنِ میمونِ مه عید، همایون بادت — حکمت بوعلی و فهم فلاتون بادت
(دیوان خواجو کرمانی/ ١٣٧)

بَول

شاش. ادرار. (فرهنگ فارسی)

آن مگس بر برگ کاه و بَولِ خر — همچو کشتیبان همی افراشت سر
(مثنوی مولوی/ ٣٧١)

چو بام بلندش کند خود پرست — کند بَول و خاشاک بر بام بر
(کلیات سعدی/ ١٧٧)

بهمن

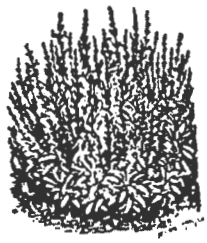

«گیاهی و رستنیی بود که در ماه بهمن و زمستان گل کند. بیخ آن سرخ و سفید می‌باشد و آن را بهمنین می‌گویند و بعضی گویند گلی است که در زمستان هم می‌باشد و دارویی است که بدن را فربه کند و باد را دفع سازد و قوّت باه دهد.» (برهان قاطع)

«نام دوایی و آن دو قسم باشد: یکی بهمن سفید و آن نوعی از زردک صحرایست و دیگر بهمن سرخ و آن بیخ درخت علی‌حده است.» (غیاث اللغات)

«بیخی است سپید رنگ یا سرخ مثل زردک. سابقاً آن را به اسم بهمن سرخ و بهمن سپید در داروها مصرف می‌کردند. بهمنین. بهمنان.» (فرهنگ فارسی)

«دو نوع است: یک نوع سپید است و یک نوع سرخ و هر دو نوع چوب پاره ها باشد متشنج؛ و متشنج، چیزی را گویند که جِرمِ او درهم آمده باشد چنان که رویِ کیمُخت و غیر آن ... گرم است در دو درجه و خشک است در یک درجه. قوّت باه را زیادت کند و آب پشت را بجنباند و علت خفقان را که

از سردی بود سود دارد و دل را قوّت دهـد و بـدلِ او در ادویـه هـم سـنگ او «تودری» است و نیم جزو او «لسان العصافیر».» (صیدنه، صص ۱۶۰-۱۶۱)

«بهمن، گرم و خشک است. آب پشت بیفزاید و خون دل قوّت دهد.» (فرخ نامه، ص۲۱۲)

نشگفت اگر چو آهوی چین مشک بر دهم چون سر به خورد سـنبل و بهمـن درآورم
(دیوان خاقانی/ ۳۸۲)

ندانـد طمـع ایـن حاشـا ز حاشـا ندانـد فهـم آن بهمـن ز بهمـن
(همان/ ٤٩٦)

بَیطار

[معر. یو: hippiatros] از دو بخش تشکیل شده است: (hippos= اسب+ iatros= معالجه، طبابت)].[1]

«طبیب چهارپایان». (غیاث اللغات). «پزشک اسب. ستور پزشک. کسـی کـه به مداوای ستوران اشتغال دارد. دام پزشک. بیطر». (فرهنگ فارسی)

۱- لغویون عرب، این واژه را از ریشه‌ی «بطر» به معنی «شکافتن» دانسته‌اند. برای کسب آگاهی بیشتر درباره‌ی ریشـه‌ی این واژه بنگرید به: نامه‌ی فرهنگستان، شماره۸، صص۹۹-۱۰۰.

من همی گـویم اشـتر بـرِ بیطـار فرسـت　　اسـب را بینـی بـر کـاه کـن و دار نگـاه

(دیوان فرخی سیستانی/ ۳۵۹)

مَرکـبِ ایمانـت اگـر لنـگ شـد　　قصـد سـوی کلبـه ی بیطـارکن

(دیوان ناصرِ خسرو/ ۲۱٤)

وارهـان خـویش را کـه وارسـته سـت　　خـرِ وحشـی ز نشـترِ بیطـار

(دیوان سنایی/ ۲۰۳)

لاشـه چـون سـم فکنـد، کـس نبـرد　　منّـت نعـل بنـد یـا بیطـار

(دیوان خاقانی/ ۲٦۱)

خـری از روسـتایی بگریخـت　　جـل بیفکنـد و پـاردم بگسـیخت

در بیابـان چـو گـور خـر مـی تاخـت　　بانـگ مـی کـرد و جفتـه مـی انـداخت

کـه بـه جـان آمـده زمحنـت و بنـد　　داغ و بیطـار و بـار و پشـماگند

(کلیات سعدی/ ۸٦۹)

ظلـم باشـد کـه بـر خـر عیسـی　　نیشـتر امتحـان کنـد بیطـار

(دیوان خواجو کرمانی/۳٤)

بیمار

ناتندرست. دردمند. ناتوان. ناخوش. رنجور. (ناظم الاطباء)

«این لفظ، مرکّب است از «بی» (کلمه‌ی نفی) بـه اضـافه‌ی «مـار» بـه معنـی صحت و شفا. (فرهنگ نظام، بازآورده در لغت‌نامه)

جهان مانند بیماریست کز بحران بـرون آیـد عِلاجش کن به اندیشه مگر لختی شود بهتـر
(دیوان امیر معزی/ ۲٤۷)

خواهم که پیش میرمت ای بی وفـا طبیـب بیمـــار بـــازپرس کـــه در انتظارمـــت
(دیوان حافظ/ ٦٦)

بیمار پَرَست

[فا.]. پرستار بیمار. (ناظم الاطباء). بیماربان. (لغت‌نامه)

هدیه، پـارنج طبیبـان بـه میـانجی بنهیـد خواب بیمار پرسـتان بـه سَـهَر بـاز دهیـد
(دیوان خاقانی/ ۲۲۸)

همه بیمار پرسـتان ز غمـم سـیر شـدند آن که این غم خورد امروز شـمایید همـه
(همان/ ٥٦٧)

من پرستار دو چشم خوش بیمـار تـو ام گرچـه بیمـار پرسـتی بَتَـر از بیماریسـت
(دیوان خواجو کرمانی/ ۲۰۳)

گـویی کـه دو ابرویـت بیمـار پرسـتانند پیوسته دو تـا مانـده از حسـرت بیمـاران
(همان/٤٧٥)

بیمارخانه

مریضخانه. دار المَرضی. شفاخانه. (لغت‌نامه)

روتـو در بیمارخانـه ی عاشـقی تـا بنگـری　　هر طرف دیوانه جـانی هـر سـویی شـیداییی
(دیوان شمس/ ۱۰٤۰)

بیـا بیـا کـه بـه بیمارخانـه بـی قـدمت　　نمـی رود ز رخ هـیچ خسـته ای زردی
(همان/ ۱۱٤۱)

بیمارخیز

«کسی که از بیماری برخاسته باشد و اغلب کـه «خیـز» در ایـن ترکیـب بـه معنی «خاستن» است یعنی کسی که خاستن او مثل بیماران بود و این در حالت نقاهت باشد.» (آنندراج) بیمارناک. (لغت‌نامه)

شـده گـرم از نسـیم مشـک بیـزش　　دمـاغ نـرگس بیمـار خیـزش
(کلیات نظامی- خسرو و شیرین-/ ۱۵۲)

چـو دیـو، از زحمـت مـردم، گریـزان　　فتـان خیـزان تـر از بیمـار خیـزان
(همان/۲٤۰)

فریبنـده چشـمی جفـا جـوی و تیـز　　دوابخـش بیمـار و بیمـار خیـز
(کلیات نظامی- شرف‌نامه-/ ۱۰۲۷)

بیمار داری

«پرستاری بیمار. بیماربانی. بیمار وانی. پرستاری. تمریض.» (لغت‌نامه)

بـــوَد بیمـــاری شـــب جـــان ســـپاری ز بیمـــــــاری بَتَـــــر بیمـــــــار داری

(کلیات نظامی- خسرو و شیرین-/ ۲۷۳)

بیمارستان

«عمارت و خانه‌ای که جهت بیماران بنا شده و در آنجا بیماران بی‌بضاعت و بـی‌کـس را پذیرفتـه مجانـاً و بلاعـوض آنـان را تـداوی کـرده و دوا و غـذا می‌دهند و پرستاری می‌کنند.» (ناظم الاطبـاء) «جـایی کـه بیمـاران را در آنجـا نگهداری و معالجه می‌کنند. مریضخانه. دارالشفاء». (فرهنگ فارسی)

بـــه اهـــواز کـــرد آن سِـــیُم شارســـتان بـــدو انـــدرون کـــاخ و بیمارســـتان

(شاهنامه فردوسی، ج ۷/ ۲۵۰)

از گفتـــه ی توســـت پـــر عقـــاقیر بیمارســـــــتان عـــــالم پیـــــر

(تحفه العراقین/ ۱۵۷)

بیـــزارم شـــد ز عقـــل و دیوانـــه شـــدم تـــا در کشـــدم عشـــق بـــه بیمارســـتان

(دیوان شمس/ ۱٤٤۷)

بیماری

مرض و ناخوشی و رنجوری و ناتندرستی. (ناظم الاطباء)

بـــدان‌گـــه کـــه یـــابی تـــن زورمنـــد　　ز بیمـــــاری انـــــدیش و درد و گزنـــــد

(شاهنامه فردوسی، ج ۸/ ٥٤)

تا میر به بلـخ آمـد بـا آلـت و بـا عُـدّت　　بیمار شـده ملکـت، برخاسـت ز بیمـاری

(دیوان منوچهری/ ۱۰٥)

لـــیکن گـــهِ ســـخنْت پدیـــد آیـــد　　از جـــان و دل ضـــعیفی و بیمـــاری

(دیوان ناصرِ خسرو/ ٤۸۹)

بیماریِ مُزمِن

«بیماریی که مدتی دراز، مریض بدان مبتلاست. مرضی که کهنه شده باشـد». (فرهنگ فارسی، زیر: «مرض مزمن»)

هـــر کجـــا بیمـــاری مـــزمن بُـــدی　　یـــاد اوشـــان داروی شـــافی شـــدی

(مثنوی معنوی/ ۸۱٦)

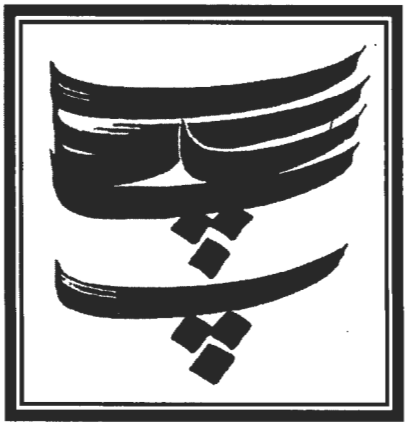

پازَهر

پادزهر. (لغت‌نامه)

پاد: [اوسـ : Paiti= ضد]+ زهر= ضدّ زهر

«پادزهر، اسم فارسی تریاق است و به عربی حجرالسم نامند و مراد اطباء از او حجری است کانی و هرگاه پادزهر حیوانی استعمال نمایند مراد از او حجر التیس است؛ و مؤلف اختیارات بدیعی انکار معدنی نموده و متوجه آن نشده و این معنی، دلیل است بر عدم مطالعه‌ی کتب معتبره؛ و ابن تلمیذ در «مغنی» گوید که معدن او برای ارسطو و غیره اقاصی هند و اوایل چین است. پنج قسم می‌باشد: سفید و زرد و سبز و اغبر و منقط ... و گویند امتحان او آن است که

زردچوبه را بر روی سنگی می‌سایند و بعد از آن پادزهر را، هرگاه رنگ زردچوبه سرخ شود خوب است و الّا فلا. و گویند علامت خوبیِ او آن است که در آفتاب گرم عرق کند و چون ساییده بر موضع گزیده‌ی افعی و مانند او بپاشند سم را به طریق رشح رفع نماید....» (تحفه حکیم مومن، ص ٤٢)

بر فعل چو زهر نیست پازهر　　جز قول چو نوش پخته با قند

(دیوان ناصرِ خسرو/ ٢٤)

تیغ زهر آبداده پازهر است　　بگزایدت زهر زودگزای

(دیوان مسعود سعد/٥١٩)

من آن گنج و آن اژدها پیکرم　　که زهر است و پازهر در ساغرم

(کلیات نظامی- شرف‌نامه-/ ١٠٩٣)

پازهر تویی و زهر دنیا　　دانه تو و دام زندگانی

(دیوان شمس/ ١٠١٦)

پایْ زهر

پادزهر. پازهر. فازهر. تریاق. تریاک. (لغت‌نامه). (بنگرید به: پازهر)

بفرمود تا پای زهر آورند　　از آن گنج ها گر ز شهر آورند

(شاهنامه فردوسی،ج ٨/ ٣٢٢)

بـدو گفـت هرمـز کـه در پـای زهـر میـالای زهـر ای بـد انـدیش دهـر

(همان / ۳٤٦)

پَرنیان

[پهـ : parnīkān]: حریر. (مهذب الاسماء، باز آورده در لغت‌نامـه) حریـر چینی بود منقش. (فرهنگ اسدی، باز آورده در لغت‌نامه)

در طب قدیم، زمانی که مرهم و یا وسیله‌ای برای بستن و درمان زخم نبود، پرنیان را می‌سوزاندند و روی زخم می‌گذاشتند.

رگ را سـرِ نـیش یـاد نـارم چـون بـالش پرنیـان ببیـنم

(دیوان خاقانی/ ۳۹۹)

صبر من از بی دلیست از تو، کـه مجـروح را چـاره ز بـی مرهمیسـت سـوختن پرنیـان

(همان/ ٤٤)

پزشک

[پهـ : bichashk]. کسی که به درد بیماران رسـیدگی کنـد و بـه تـدبیر و دارو شـفا بخشـد. پزشـک. بجشـک. طبیـب. متطبـب. حکـیم. آسـی. معـالج. (لغت‌نامه). کسی که تداوای امراض کند. کسی که مرضـی را معالجـه [کنـد] و

دستور دوایی برای بهبود دهد. کسی که حرفه‌اش معالجه‌ی بیماران و مرضی باشد. طبیب. (فرهنگ فارسی)

بسان پزشکی پس ابلیس تفت　　به فرزانگی نزد ضحاک رفت

(شاهنامه فردوسی، ج۱۱/ ٤٨)

هم‌رنگ زرشک شد سرشکم　　بگشاد رگ مجس پزشکم

(تحفه العراقین/ ۲۱۱)

در غربت اگر ز درد دل نالم　　هم ناله ی من پزشک من باشد

(دیوان خاقانی/ ۱۱٥٦)

پزشکی

پجشگی. طب. معالجه. اِساء. اسو. مواسات. (لغت‌نامه) (بنگرید به: طب)

پزشکی و درمان هر دردمند　　درِتندرستی و راه گزند

(شاهنامه فردوسی، ج۱/ ٤۱)

عرب بر ره شعر دارد سواری　　پزشکی گزیدند مردان یونان

(دیوان ناصرِ خسرو/ ۸۳)

پستانْ سیاه

همان سیه پستان است.(بنگرید به: سیه پستان)

به شب گرچه پستان سیاه است و بر تن هزاران نُقَط شیر پستان نماید
به صبح آن نُقَطها فرو شوید از تن یتیمِ دریده گریبان نماید

(دیوان خاقانی/ ۲۱۸)

پِشکِ ذَباب

سرگینِ مگس. فضله‌ی مگس. آن را برای درمان قولَنج مفید می‌دانستند.

«سرگین مگس را چون با آب و عسل بنوشند جهت ازاله‌ی مغص و قولنج و خناق مجرّب یافته اند....» (تحفه‌ی حکیم مؤمن، ص۱۲۲)

در کتب دیگر به تأثیر پشک مگس در درمان قولنج اشاره نشده است، اما مورد مشابه دیگری در کتاب قانون به چشم خورد:

«مدفوع مرغ خانگی، داروی قولنج است.... مدفوع گرگ را در آب حل کنند یا در آب بپزند یا در دیگ ابزارهای در روغن جوشیده ریزند و تناول کنند در عِلاجِ قولنجی که در اثر ورم نباشد مفید است. اما اگر مدفوع گرگ را از خار یا گیاه که بر زمین است برچینند و مدفوع سفید رنگ و نتیجه‌ی خوردن استخوان باشد در عِلاجِ قولنج مفیدتر است...» (قانون، ص ۱۴۳)

به طبلِ نافه‌ی مستسقیان به خورد جراد به باد روده ی قولنجیان به پشک ذباب

(دیوان خاقانی/ ۸۲)

بچه ی بازی، برو بر ساعد شاهان نشین بر مگس خوارانِ قولنجی رها کن آشیان
(همان/ ٤٤٤)

پَلَنگمُشک

[پهـ : palanjmushk]. «نام دارویی است و وجه تسمیه‌ی آن، آن است که گل آن دارو به گلهای پشت پلنگ و به رنگ آن می‌ماند و بوی مشک می‌دهد؛ و بیدمشک را هم گفته‌اند.» (برهان قاطع)

«فرنجمشک: گیاهی پایا از تیره‌ی نعناعیان که ارتفاعش بین ۳۰ تا ۸۰ سانتی‌متر است و دارای شاخه‌های پر پشت و متعدد است و به حالت خودرو در اکثر نواحی معتدل آسیا و اروپا (از جمله ایران) می‌روید.... اسانس برگ‌های این گیاه، بویی مطبوع دارد مانند لیمو و به صورت مایعی زرد رنگ روشن است ... این گیاه در طب به عنوان بادشکن و ضد تشنج و مقوی معده و معرق و زیاد کننده‌ی ترشحات صفرا تجویز می‌شود و معمولا به صورت دم کرده‌ی ده در هزار مصرف می‌شود. به علاوه در رفع سرگیجه، رفع حالت قی زنان باردار و بی‌خوابی گوارشی و ضعف قلب، مصرف آن توصیه شده است. اسانس این گیاه در تهیه‌ی لیکورهایی که راهبان مصرف می‌کنند به کار می‌رود و در عطرسازی نیز مورد توجه است....» (فرهنگ فارسی، زیر: «فرنجمشک»)

«فرنجمشک گرم و خشک است اندر درجه‌ی دوم.... و سُدَدهای مغز و منحزین بگشاید چون بوی کنند یا بخورند.... و بهترش تیزبوی‌تر است و شربتی از او درمسنگ است.» (الابنیه عن حقائق الادویه، صص ۲۴۲-۲۴۳).

«فلنجمشک که در دو درجه گرم و خشک است و دل را تقویت کند چنان که بعضی از مفرحات؛ و خفقان را سود دارد و جمله‌ی علت‌های سودایی را منفعت کند و گر و دمشِ اندام را مفید است چون در گرماوه به اندازه مالیده شود؛ بیماری‌های دل و جگر را که مزاج او سرد باشد منفعت کند و قوت هاضمه را در هضم یاری دهد و قی بلغمی را تسکین دهد.» (صیدنه، صص ۹۴۴-۹۴۵)

عطر کنند از پلنگمشک به بغداد و آهوی مشک آید از فضای صفاهان
(دیوان خاقانی/ ۴۲۷)

با ناف آهوان که گزیند پلنگمشک با شان انگبین که گزیند ترانگبین
(همان/ ۹۹۶)

پنج نوش

«معجونی باشد مرکب از پنج چیز که به جهت تقویت دل خورند و معرب آن «فنجنوش» است.» (برهان قاطع). «نوعی از ترکیب که مرکب باشد از

سیماب و مس و آهن و فولاد و طلق و ریم آهن؛ و این را هندیان «پنج امرت» گویند. پنج آب حیات. و اطبای فرس فقط ریم آهن را گویند. معرب آن «خنجوش» است.» (غیاث اللغات)

در چار سوی فقر درآ تا ز راه ذوق　　دل را ز پنج نوش سلامت کنی دوا

(دیوان خاقانی/ ۱۲)

هفت جوش آیینه ای دادت، تو نیز　　پنج نوش از کِلکِ صفرایی فرست

(همان/ ۱۱۱۷)

پنجه‌ی مریم

«گیاهی باشد خوشبوی به اندام پنج انگشت. گویند مریم، مادر عیسی، در هنگام وضع حمل بر آن گیاه چسبیده بود.» (برهان قاطع)

گیاهی از خانواده‌ی پامچال ها. سیکلامن. سیکلمه.

عوام، وقتی زایمان زنی دشوار می‌شد، این گیاه را در آب می گذاشتند و بر این باور بودند که هر وقت گیاه، باز شود آن زن هم خواهد زایید. (نیز بنگرید به: چنگِ مریم)

شد ز اعجاز نطق او درهم　　کار عیسی چو پنجه ی مریم

(سلیم، باز آورده در آنندراج)

چو دایگـان ز پـی زادنـش نهـاده صـدف ز شـاخ مرجـان در آب پنجـه‌ی مـریم

(سلیم، باز آورده در آنندراج)

پیس

ابرص. پیسه. مبروص. مبتلا به برص.(فرهنگ فارسی) (بنگرید بـه: ابـرص، برص و پیسی)

در ملـک تـو پسـنده نکردنـد بنـدگی نمرودِ پشه خورده و فرعـونِ پـیس لنـگ

(دیوان سوزنی سمرقندی/۱۵۱)

مغزشان در سر بیاشـوبم کـه پیلنـد از صـفت پوستشان از سر بـرون آرم کـه پیسـند از لقـا

(دیوان خاقانی/ ۳٤)

چـه قـدر آورَد بنـده ی حـوردیس کـه زیـر قبـا دارد انـدام پـیس

(بوستان/ ۱٤۲)

پیسی

«بیماریی که بر اثر آن لکه‌های سپید در بدن پدید آید و آن را خلنگ و ابلـق و خالدار کند. برص. بهق. وضح.» (منتهی الارب) (بنگرید به: برص)

بر جای موی ریختـه پیسـی شـده پدیـد وز آب غازه کـرده چـو گلبـرگ کامکـار

(دیوان سوزنی سمرقندی/ ۸٤)

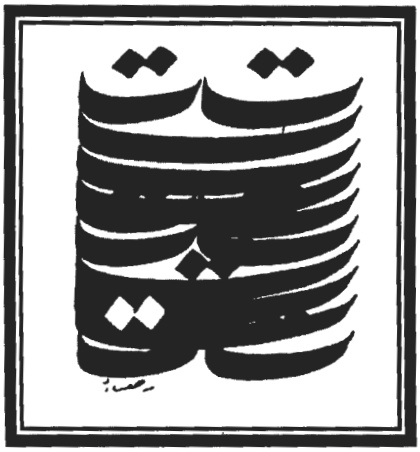

تار شدنِ چشم

کم بینا شدن چشم. (لغت‌نامه، زیر: «تار شدن»)

بران مرد بسیار بگریست زار وزان زهر شد چشم بهرام تار

(شاهنامه فردوسی، ج ۷/ ۳۸۰)

هرچشم که از خاک درت سرمه‌ی او بود ز آوردن هر آب که آرد نشود تار

(دیوان سنایی/ ۱۹٤)

تب

[اوسـ : tafnu]. «حالت مرضی که متصف است به سرعت نبض و ازدیاد حرارت عمومی بدن». (ناظم الاطباء). «نتیجه و اثر حالت مرض و اختلال

دستگاه طبیعی بدن که با بالا رفتن حرارت طبیعی و ناراحتی‌های عصبی همراه است». (فرهنگ فارسی)

«تب به پارسی مشتق بود از تاب و تفسیدن و چون تن چندان گرم گردد کز کاری طبیعی بماند این را تب گویند.» (لغت‌نامه)

نه تب اول حروف تبریز است　　لیک صحت رسان هر نفر است؟

(دیوان خاقانی/ ۱۱۰)

تب نهانی است از غم تو مرا　　لرزه از استخوان برانگیزد

(همان/ ۸۵۷)

تَباشیر

«آن دوایی باشد سپید قدری مایل به کبودی که از میان نی پیدا شود.» (غیاث اللغات). «ماده‌ای سفید رنگ (سیلیکات‌های قلیایی) که آن را از درون نی هندی (خیزران) گیرند و سابقاً در داروها به کار می‌رفت». (فرهنگ فارسی)

«تباشیر، سوخته‌ی ساقه‌های چوب خیزران است. گویند در هنگام وزیدن بادهای سخت، ساقه‌های خیزران از به هم بسودن می‌سوزند و تباشیر، خاکستر این سوختن است. تباشیر، ره آورد هندوستان است.... تشنگی، استفراغ، التهاب معده، ناتوانی معده را از بین می‌برد...» (قانون، ص ۱٦۷)

«به لغت هندی تباشیر را «توشیر» گویند و «بنس روچن» نیز گویند و به سریانی «طواشیر» گویند و «طبق شیر» هم گویند....» (صیدنه، ص٤٥٥)

«.... تب های تیز را منفعت کند و تشنگی را تسکین کند و رفتن شکم را باز دارد و قی را باز دارد و خفقان را نافع است به واسطه‌ی صفرا که در معده بریزد، غشی افتد دفع کند و درد دهان را که او را اطباء «قلاع» گویند سود دارد.» (همان، ص۹۱۷)

«تباشیر از جوف نی کهنه‌ی بلاد هند به هم می‌رسد و گویند چون از شدت بادها آتش در نیزارهای آنجا افتد تباشیر بندهای نی است که از خاکستر او جدا کنند و بهترین او سفید مستدیر است که با اندک تندی و گزنده‌ی زبان باشد و استخوان سوخته که به او مغشوش می‌سازند با اندک شوری می‌باشد و در آب حل نمی‌شود.... مقوی دل حار [است] و بارد معده و جگر حار، قاطع قی صفراوی و اسهال دموی و حارّه و مجفف رطوبات معده و جهت خفقان و غشی و تقویت اعضای ضعیفه که از حرارت باشد شرباً و ضماداً نافع....» (تحفه حکیم مومن، ص ١٧٦)

«قرص تباشیر ملین جهت تبهای صفراوی و دموی و رفع تشنگی و تسکین غلیان خون نافع است... قرص تباشیر ملین از تألیف مرحوم میر عطاء الله، جدّ

حقیر است و بهترین نسخه‌ها و معمول حقیر و جهت تب‌های حاره و حصبه و آبله و تب دق و حرقه البول و تشنگی و تسکین التهاب اخلاط محرقه و سعال و ذات الجنب مفید است.» (همان، صص ۳۲٤-۳۲۵)

ظاهراً در قدیم، افرادی حیله‌گر، استخوان را به صورت پودر در می‌آوردند و به دروغ به جای تباشیر به مردم می‌دادند یا آن را با تباشیر می‌آمیختند و تباشیری ناخالص را ارائه می‌کردند.

و سرد و خشک دان طبع تباشیر　　نشاید مر کسی را کاو بوَد پیر
طبیب، این مر جوانان را پسندد　　کزو اسهال و خلفه زود بندد
(دانش نامه /۳۲)

حقا که چنان است زگرمی جگر من　　کاو را نه تباشیر کند سود و نه ریوند
(دیوان امیر معزی/ ۱۷٦)

ما تشنه لبان چو طفل بی شیر　　خلقت همه شیر بل تباشیر
(تحفه العراقین/ ۱۵۸)

با سعی تو در برم به تأثیر　　گشت آن همه استخوان تباشیر
(همان/ ۱٦۷)

هیچ دل گرم را شربت گردون نساخت　　زان که تباشیر اوست بیشترین استخوان
(دیوان خاقانی/ ٤٤٦)

کعبه که سجاده ی تکبیر توست تشنه ی جلّابِ تباشیر توست

(کلیات نظامی- مخزن الاسرار-/ ۱۰)

در آتش عشق تو دلم سوخت به یک بار وز بهر دوا قرص تباشیر نکردی

(دیوان شمس/ ۹۸۲)

تَب بُرده

تب زده. تب دار.

هست آفتاب زرد و شفق چون نگه کنی تب برده و گشاده رگ از نشتر سخاش

(دیوان خاقانی/ ۲۸٤)

چرخ کبود آن چنانک ناخن تب بردگان فضله‌ی ناخن شده ماه، ز داغ سِقَم

(همان/ ٤۱۱)

تَبِ رِبع

«تب که یک روز گیرد و دو روزگذارد.» (منتهی الارب)

«این تب را تب چهارم گویند و تب ربع گویند که به ابتدا بیاید بی آن که پیش از وی تب دیگر بوده بود و لکن به نادره بود و بیشتر که بیاید از پس تب‌های صفرایی و بلغمی آید...» (هدایه المتعلمین فی الطب، ص۷٤٤)

کسی کاو را تب و لرزه درآید — و سرمای بی اندازه برآید
یکی روزش تب آید تا سه دیگر — نیاید، این تب وی هست منکَر
که سست و نرم باشد نبض بیمار — و بول او سپید و آب کردار
و این تب را به بی شک رِبع خوانند — و جز از رِبع این تب را ندانند....
(دانش نامه /۲۵۰-۲۵۱)

تا بی درنگ مشکل و صعب است برطبیب — بردن ز مَرد پیر تب رِبع در شتا
اندیشه‌ی تو باد طبیبی که بی درنگ — درد نیاز پیر و جوان را کند دوا
(دیوان امیر معزی/ ٤٥)

جان در تب رِبع، رُبع پرداز — بد ساز چو کرّه و کره ساز
(تحفه العراقین/۱۳۸)

زهره ز هراس تو شب تار — اندر تب رِبع می تپد زار
(همان/۱۵۷)

ربع زمین به سان تب رِبع برده پیر — از لرزه و هزاهز در اضطراب شد
(دیوان خاقانی/۱۳۷)

در تب رِبع اوفتد سبع شداد از نهیب — تخت محاسب شود قبه ی چرخ از غبار
(همان/ ۲٤۹)

تب رِبع آمد ایشان را که نامم — به گرد ربع مسکون یافت مسکن
(همان/ ٤۹٦)

تـب رِبعـم بـه سـال انـدر کشـیده وز آن پشـتم چـو دال انـدر کشـیده
(دیوان اوحدی- منطق العشاق-/ ٤٥٥)

تَب زده

«کسی که مبتلا به تب باشد.» (ناظم الاطباء)

شفای تـب زدگـان بـود شـربتش گـویی کـه بـود شـربتش از سلسـبیل و از تسـنیم
(دیوان سوزنی سمرقندی /۲۰۰)

یـا شـبانگه فصـد کردنـد اختـران تـب زده کآسمان تشت و شفق خون، ماه نشترسـاختند
(دیوان خاقانی/۱۷۸)

تـب زده زهـر اجـل خـورد و گذشـت گلشـکرهای صـفاهان چـه کـنم؟
(همان/۳۹٦)

چـو از تـاب انجـم شـب تـب زده بپیچیـد چـون مـار عقـرب زده
(کلیات نظامی- اقبال نامه-/ ١٤٠٤)

بسـی تـب زده قـرص کـافور کـرد نخـورده شـد آن تـب چـو کـافور سـرد
(همان/ ١٤١٨)

تب لرزه

«به اضافت (تبِ لـرزه) و قطـع اضـافت (تـب لـرزه) هـر دو آمـده اسـت.» (آنندراج)

«حمی نافض. و آن تبی است که در آن لرزش بدن بـا حرکـات غیـر ارادی حاصل شود.» (بحرالجواهر، باز آورده در لغت نامه)

تـــب لـــرزه و صـــرع آســـمان دیـــد　　از تـــــوقیعش بســـــاخت تعویـــــذ
(تحفه العراقین/ ۸٦)

چنـدان تـب لـرزه حاصـلش هسـت　　کـز لـرزه فتـاده زخمـه اش از دسـت
(همان/۱۵۷)

قدح لب کبود است و خُم در خـوی تـب　　چـرا زخمـه تـب لـرزه چنـدان نمایـد؟
(دیوان خاقانی/۲۲۰)

آفتـاب از کفـش بـه تـب لـرزه اسـت　　کـــانجم جـــود فـــتح بـــاب کنـــد
(همان/۱۱۷۰)

تـــب لـــرزه شکســـت پیکـــرش را　　تبخالـــــه گزیـــــد شـــــکرش را
(کلیات نظامی- لیلی و مجنون-/۵۷۰)

زمـــین از تـــبِ لـــرزه آمـــد ســـتوه　　فـرو کوفـت بـر دامـنش مـیخِ کـوه
(بوستان/ ۳٤)

تُخمِ رَیحان

«امثال الاچی و ایلدانه را نامند و تخم کیا نیز گوینـدش.» (شـرفنامه منیـری، باز آورده در لغت‌نامه.)

«دوایی است محلل جمیع اورام.» (آنندراج)

این ماده، طبعی گرم دارد و در پزشکی کهن، ارزش دارویی داشته است.

طین مختوم و تخم ریحان بس مار و مرغم که خاک و دانه خورم؟

(دیوان خاقانی/ ۹۴۹)

تَرانگُبین

[فا.]. «ترانگبین دارویی باشد شیرین، گویند مانند شبنم بر خارشتر می‌نشیند و به عربی «مَنّ» خوانند و ترنجبین معرب آن است.

گویند: روزی دم صبحی بود که از آسمان مانند برف بر قوم موسی(ع) بارید.» (برهان قاطع)

«ترشحات و شیرابه‌های برگ و ساقه‌های خارشتر که از لحاظ شیمیایی نوعی از «مَنّ» می باشد. در ترکیب ترنجبین، ساکاروز و مِلِزیتوز موجود است و آن در تداوی به عنوان ملیّن استعمال می‌شود.» (فرهنگ فارسی، زیر: «ترنجبین»)

«عرب، او را ترنجبین و طلنجبین گویند و طالنجبین گویند. او را به «طل» مانند کرده‌اند یعنی باران نرم؛ و به «انجبین» تعریف و معنی او «شیر» کرده

باشند و اشتر خار را در خراسان «تر» گویند و به فرغانه «تربی» و به فارسی «ارود» و به اصفهان «اشتر خار» گویند. ابوحنیفه دینوری گوید: ترنجبین را در دوران او از انواع خار حاصل می‌کنند و به این سبب سرهای خار و برگ آن در او بتوان یافت.» (صیدنه، ص ۱۷٦)

بر خار خشک خاطرم آرد ترانگبین　　بادی که بروزد ز نی عسکر سخاش
(دیوان خاقانی/ ۲۸٦)

با ناف آهوان که گزیند پلنگ مشک　　با شان انگبین که گزیند ترانگبین
(همان/ ۹۹٦)

خار کآن انگبین بر او رانند　　زیرکانش ترانگبین خوانند
(کلیات نظامی- هفت پیکر-/ ۸۱۰)

اندر بلا چو شکر و اندر رخا نبات　　تلخی بلای توست چو خار ترانگبین
(دیوان شمس/ ۷٦۸)

تو نه از فرشتگانی خورش ملک چه دانی　　چه کنی ترانگبین را تو حریف گندنایی
(همان/ ۱۰۵۲)

(نیز بنگرید به: ترنجبین)

تُربُد

«نام دارویی مسهل، به هندی «لسنوت» گویند.» (غیاث اللغات)

«تربد دارویی شریف است. اسهال بلغم غلیظ کند و فالج و لقوه و برص و نقرس را منفعت دهد...» (الابنیه عن حقائق الادویه، ص۸۳)

«تربد، تکه چوب‌های ستبرند که از هند آورند. تربدِ خوب آن است که سفید رنگ و پیچیده و چون لوله‌های باریک نی و صاف و زود شکن و کرم نزده باشد. سبک و سوراخ دارش ناتوان است و خوره گرفته‌اش خوب نیست و در این حال باید پوست خاکی رنگش را خراشید تا به سفیدی می‌رسد. و ساییده‌اش را با روغن بادام مخلوط می کنند...» (قانون، ص۳۲۵)

«تربد را به لغت رومی «الیتیون» گویند و بعضی «الطریون» گویند و «سردیون» هم گویند و به سریانی «طربد» و «طربید» گویند و پارسیان «تربد» گویند و به هندوی «تربج» گویند و به لغت سندی «طروج» گویند و هیات او آن است که او چوب پاره‌ها باشد مجوف و به لون خاک فام باشد. و نیکوترین او تربد سپید است که او را تربذ نایژه هم گویند به سبب آن که به وقت‌تری میانه‌ی او از او بیرون کرده باشند و به این سبب جرم او را تشنج بسیار بود و بر جرم او صمغ باشد، زیرا که هر نباتی را که در وقت‌تری از بیخ گسسته باشند چون خشک شود جرم او متشنج گردد و این نوع را از نهرواله به اطراف ولایت هند و غیر آن برند....» (صیدنه، صص۱۷۳-۱۷٤)

«تربد، گرم است در درجه‌ی دوم و بلغم را به طریق اسهال دفع کند و علت فالج و لقوه و بهق و برص را سود دارد و اگر او را بکوبد و یا پخته به کار برند اسهال آورد و بلغم را بیشتر براند و از اخلاط سوخته اندکی براند. و اگر مطبوخ خورده شود اخلاط سوخته را به طریق اسهال بیشتر دفع کند و بلغم را کمتر دفع کند.» (همان، ص ۷۹۹)

«تربد، گرم است؛ بلغم را و خام باد را نیک است.» (فرخ‌نامه، ص ۲۲۳)

«بیخی است ظاهر سیاه و باطن سفید و مجوف؛ و منبت او حوالی خراسان و هند؛ و نبات او ساق‌دار و برگش شبیه به برگ لوبیا ... و هر چه اندرونش سیاه باشد مثل خربق سم است و زرد او نیز بد است و بهترین او سفید و سبک و صمغ دار است....» (تحفه حکیم مومن، ص ٦۲)

جستی بسی ز بهر تن جاهل　　سقمونیا و تربد و افسنتین

(دیوان ناصرِ خسرو/ ۸۹)

چون غاریقون کریه و منکر　　وز تربد هم میان تهی تر

و آنگاه چو نقش تربد از کین　　قتال حسین دانش و دین

(تحفه العراقین/ ۲۱۰)

ورنـــه در عـــالم کـــه را زَهـــره بُـــدی کـــه ربـــودی از ضـــعیفی تربـــدی؟

(مثنوی مولوی/ ۸۱٤)

تَرَنجبین

[معر. فا.] ترنجبین، معرب ترانگبین است. (بنگرید به: ترانگبین)

تـــرنجبین وصـــالم بـــده کـــه شـــربت صـــبر نمـــی کنـــد خفقـــان فـــؤاد را تســـکین

(کلیات سعدی/ ٤۷۹)

تریاق

[معر.یو: *θēriaka*]. «معرب تریاک و آن دوای مرکـب اسـت معـروف کـه چند ادویه را کوفته، ریخته، در شهد آمیزند و آن دافع اقسام زهرهـای نبـاتی و حیوانی باشد.» (غیاث اللغات).

«تریاق را از راه لفظ تریاق تفسیر نکرده‌اند. اما انطباق معنـی او از راه تفهـیم در روزگار ما آن است که هر دارویی که مضرت زهرهـا را دفـع کنـد او را بـه تریاق تعریف کنند.... و در امتحان او طریق‌ها گفته‌اند و یکی از طرق امتحان او آن است که اگر کسی پیش از تریاق سیر خورده باشد بعـد از آن چـون تریـاق بخورد بوی سیر نماند. و طریق دیگر آن است که به انـدازه‌ی دانـه‌ی میـویزی تریاق را نرم کنند و اندکی سیر کوفتـه در وی افگننـد، اگـر بـوی سـیر در وی

باطل شود نیک باشد و اگر باقی بماند نیک نبود. و طریـق دیگـر امتحـان او آن است که قی و اسهال را که از سقمونیا باشد قطـع کنـد. و گوینـد کـه آنچـه از تریاق نیک باشد قطعـه ای از او را در پـاره‌ای خـون خـوک اندازنـد در حـال بگدازد. و هیچ موضعی نیست که در آن موضع بعضی از انواع ادویـه را تریـاق نخوانند و اعتماد نشاید کرد بر آن مگر بعد از تجربه؛ زیرا که بیشتر آن جمله از جنس یتوعات است....» (صیدنه، صص۱۶۹-۱۷۰).

(نیز بنگرید به: تریاک)

تو را که مار گزیده ست حیله تریاق است ز ما بخواه، گُمان چون بری که مـا مـاریم

(دیوان ناصرِ خسرو/ ۷۱)

کاســماء مهــین بــر او نبشــته اســت تریــاق بهــین بــر او سرشــته اســت

(تحفه العراقین/٤٨)

آن جام جم پرورد کو؟ آن شاهد رخ زرد کو؟ آن عیسـی هـر درد کـو، تریـاق بیمارآمـده؟

(دیوان خاقانی/ ۵۵۱)

همچـو نـی زهـری و تریـاقی کـه دیـد؟ همچون نی دمساز و مشتاقی کـه دیـد؟

(مثنوی مولوی/ ۱)

تریاقِ اکبر

تریاق فاروق. تریاق الافاعی. (لغت‌نامه) دارویی است که از گوشت افعی‌ها به دست آرند. (ابن بیطار، ج۱، ص ٤٨ ، باز آورده در لغت‌نامه)

«معجونیست مرکب از هفتاد ادویه و این را تریاق فاروق نیز گویند. دافع جمیع زهرها و مقوی دل و دماغ.» (غیاث اللغات، زیر: «تریاق کبیر»)

«و بهترین چیزی مردم پیر را تریاق بزرگ است خاصه به سبب سدّه.» (ذخیره خوارزم‌شاهی، باز آورده در لغت‌نامه، زیر: «تریاق بزرگ»)

«تریاق کبیر و آن را تریاق فاروق و تریاق اکبر و تریاق هادی نامند. اندروماخس قدیم تالیف نموده و بعد از هزار و صد و پنجاه سال اندروماخس ثانی تکمیل آن نموده و اجزای او به هفتاد رسیده به غیر اقراص؛ و جالینوس ده جزو را کم نمود ... شیخ الرییس تجویز ننمود ...» (تحفه حکیم مومن، ص۲۹۹)

(نیز بنگرید به: تریاک اکبر)

کلکت طبیب انس و جان، تریاق اکبر در زبان صفراییی لیک از دهان قی کرده سودا ریخته

(دیوان خاقانی/ ٥٢٤)

تریاقِ فاروق

«... و شریفتر انواع تریاقات «فاروق» است که او را به لغت یونانی «مثرودیطوس» گویند و در ترکیب او اقراص افعی و امثال آن به کار برند و معنی فاروق در این موضع، جدا کننده‌ی میان خون و زهر است و نجات دهنده مر تن را از مضرت زهر.» (صیدنه، ص۱٦۹)

ابن سینا نیز در کتاب قانون در مبحث داروهای تناولی برای بیماران جذامی، از تریاق فاروقی که با گوشت مار درست شده باشد سخن گفته است. (قانون، ج٤، ص ٤٠٣)

گرهمه زهر است خلق، از زهرخلق اندیشه نیست هر که را تریاق فاروقش ز فرقان آمده
(دیوان خاقانی/ ٥٦٥)

زان نشد فاروق را زهری گزند که بُد آن تریاق فاروقیش قند
(مثنوی مولوی/ ۱۰۳۹)

تریاک

[یو: *θēriaka*]. «پازهر را گویند و معرّب آن تریاق است». (برهان قاطع).

(نیز بنگرید به: تریاق)

به نیش کژدم قهرت اگر قضا بزند عدوت را که سیه روز باد و شوم اختر
به هیچ داروی و تریاک بر نیارد خاست زخاک، جز که به آواز صور در محشر
(دیوان انوری/ ۲۱۱)

مهره‌ی افعیست آن لب، زهر افعی پاش چیست؟ ای گوزن آسا نه من زنده به تریاک توام؟
(دیوان خاقانی/ ۹۳۳)

نوش گیا پخت و بدو در نشست رهگذر زهر به تریاک بست
(کلیات نظامی- مخزن الاسرار-/٦٦)

اشک تو اگر چه هست تریاک ناریخته به چو زهر بر خاک
(کلیات نظامی- لیلی و مجنون-/ ۵۱۲)

جانش به لب رسیده و تسبیح بر زبان زهرش به جان رسیده و تریاک در دهن
(دیوان خواجو کرمانی/ ۱۳۰)

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم و گر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
(دیوان حافظ/ ۲۱۵)

تریاکِ اکبر

همان تریاق اکبر است. (بنگرید به: تریاق اکبر)

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست که تریاک اکبر بود زهر دوست
(بوستان/ ۱۱۱)

تَشت

[پهـ : tasht] [اوسـ : tashta] یکی از وسایل کار فصّادان که خـون را در آن می ریختند.

نیشترْ ماه نو و خـونْ شـفق و تشـتْ فلـک　　تشت و خون را به هم از نیشتر آمیخته اند
(دیوان خاقانی/ ۱۵۲)

یـا شـبانگه فصـد کردنـد اختـران تـب زده　　کآسمانْ تشت و شفقْ خون، ماهْ نشترساختند
(همان/ ۱۷۸)

مگـــر روز، قیفـــال او رانـــد خواهـــد　　کـه تشـت زر از شـرق رخشـان نمایـد
(همان/ ۲۱۹)

نرگس بر سـر گرفـت تشـت زر از بهـر خـون　　تـارک گلـبن گشـاد نیشـتر از نـوک خـار
(همان/ ۲٤۷)

فصّـاد بـود صـبح کـه قیفـال شـب گشـاد　　خورشیدْ تشت خون و مـه عیـدْ نشـترش
(همان/ ۲۹۸)

شب چو فصادی است ماهش مبضع و گردونش تشت　　تشـت کـرده سـرنگون خـون از دکـان انگیختـه
(همان/۵۳۰)

به نوک غمزه هر خـون کـاو زمـین ریخـت　　ز راه دســتش انــدر تشــت زر کــرد
تــو گفتــی روی خاقانیســت آن تشــت　　کـه خـون از دیـده بـر وی رهگـذر کـرد
(همان/ ۸٤۳)

تَشَنُّج

[عر.]. «کشیده شدن عضو که از حرکت انبساطی بازماند، خواه از برودت، خواه از یبوست.» (غیاث اللغات)

«به هم باز آمدن و کوتاه شدن عضله‌ها و عصب‌ها باشد.» (ذخیره‌ی خوارزم شاهی، باز آورده در لغت‌نامه) «تشنج، دو گونه بود و این هر دو گونه یا به همه‌ی تن بود یا به بعضی اندام‌ها. و یک گونه از خشکی بوَد و دیگر گونه از تری. اما آن تشنج که از خشکی بوَد و به همه‌ی تن بوَد نام وی امتداد است و این امتداد از پسِ استفراغ‌های مفرط افتد چنان که بکَشَد مردم را اندک اندک یا سوی پیش یا سوی سپس، چندانی که پیشانی بر زمین آرد و یا قفا به زمی‌آرد و قفا به پاشنه بردفساند. و اگر چهار روز بگذرد بجهد از بیماری خاصه چون کودک بود کم از هفت ساله یا زن بود تر مزاج... و اما آن تشنج که از تری بود و به همه‌ی تن بود آن صرع بود و علاج وی یاد کرده‌ام...» (هدایه المتعلمین فی الطب، صص ۲٦٦-۲٦۷)

در نعره خناق آرد و در جلوه تشنج گر بأس تو یاری ندهد کوس و عَلَم را

(دیوان انوری/ ۷)

تَطهیر

[عر.]. ختنه کردن. (لغت‌نامه)

«و سلطان یک هفته به باغِ صد هزاره ببود و مثال داد تا کوشک کهن محمودی زاولی بیاراستند تا از امیران، فرزندان، چند تن تطهیر کنند.» (تاریخ بیهقی، ص ٤٦٠)

میر سنقر بک که در لشکر، سپهسالار توست ساخت اندر دولت تو جشن تطهیر پسر

(دیوان امیر معزی/ ۲۰٦)

کار او و تو چون گهِ تطهیر کارِ طفل است و آنِ حجّامش

شکرش در دهان نهد و آنگه بِبُرد پاره ای از اندامش

(دیوان خاقانی/ ۱۱۹۸)

تَکحیل

[عر.]. «سرمه کشیدن چشم را.» (ناظم الاطباء)

سایه‌ای کز مدد مدّ سوادش داده ست دست کحّالِ قضا دیده ی دین را تکحیل

(دیوان انوری/ ۲۹۸)

تکحیلِ آن ز هیچ کس اندر جهان مدان کآن کحل غیرت است که من در کشیده‌ام

(همان/ ٦٧٦)

تَم

[پهـ : tum]. «آفتیست که در چشم پیدا شود مانند پرده.» (غیاث اللغـات). (فرهنگ فارسی)

آن را نتـــوانی تـــو دیـــد هرگـــز　　بـــا خـــاطر تاریـــک و چشـــم پُـــرتَم

(دیوان ناصرِ خسرو/۲۷۸)

از آنگـــه کـــه خـــاک دَرَت ســـرمه کـــردم　　بـــه چشـــم ســـعادت درون، تـــم نـــدارم

(دیوان خاقانی/ ۳٦۲)

ای کحـــل کفایـــت تـــو بُـــرده　　از دیـــده ی آخـــر الزمـــان تَـــم

(همان/ ٤۱۸)

هـــر کـــه را دوســـت برانـــد تـــو مخـــوان　　گرنـــه، در چشـــم وفـــای تـــو تَـــم اســـت

(همان / ۱۱۰۷)

تَنقیَه

داروی مخصوصی که وارد روده‌ی بزرگ کنند و بدان روده را از پلیدی پاک سازند. اماله. (لغت نامه)

لیـــک تـــا آب از قـــذر خـــالی شـــدن　　تنقیـــه شـــرط اســـت در جـــوی بـــدن

(مثنوی مولوی/ ۷۲۱)

تنگیِ نفس

«ضیق النفس، گرفتگی راه تنفس. عسر النفس. بیماریی که نفس کشیدن بر بیمار سخت بود.» (لغت‌نامه)

(بنگرید به: ضیق النفس)

دهد یرقان اسود ماه و خور را چو تنگی نفس صبح و سحر را

(خسرونامه عطار/ ٤)

توتیا

«اکسید طبیعی و ناخالص روی که در کوره‌های ذوب سرب و روی به دست آید و محلول آن گندزدایی قوی است و در چشم پزشکی محلول رقیق وی برای شستشوی مخاط و پلک‌ها به کار می‌رود. در قدیم اکسید ناخالص مزبور را در جوش‌های بهاره و جوش‌های تراخمی به صورت گرد (پودر) روی پلک‌ها می‌پاشیدند.» (فرهنگ فارسی)

«توتیا از گونه گونه است و بهترینش تباشیری است، پس زنگاری، پس خراسانی، پس کرمانی و این همه معدنی است و همه سرد و خشک است... و ریش چشم را منفعت کند... و چشم را قوی گرداند و بصر تیز کند و دمعه بچیند تاریکی از چشم ببرد.» (الابنیه عن حقائق الادویه، ص ۸۲)

«توتیا را به لغت هندی و سندی «طتو» گویند و یک نوع از او سبز باشد به لون گردن طاووس و به زبان پارسی او را «سنگ مس» گویند و به رومی او را «دهنج» گویند... و در کتاب «نخب» آورده است که توتیا دو نوع است: یک نوع معدنی است و نوعی از او مصنوع؛ و ماده‌ی هر دو نوع سرب است؛ و از جمله انواع او «توتیای هندی» نیکوتر است و «توتیای جشری» به شکل پاره‌های مس بود... و توتیا را «فمفولس» گویند و به لغت رومی «سقمولیفس» توتیاست.» (صیدنه، صص ۱۸۵-۱۸۶)

«سرد است در درجه‌ی اول و خشک است در درجه‌ی دوم و بی آن که بسوزد ریش را خشک کند و ریش چشم و مقعد و فرج و زهار و سرطان رحم را سود دارد و چشم را قوّت دهد و روشن کند. و توتیای شسته نیکوتر است از جمله ادویه در خشک کردن ریش‌های تر.» (همان، ص ۷۹۵)

«وقتی که می خواهند سرب و مس و آهک را از معدن جدا کنند، دودی که برخیزد از آن ماده توتیا به دست می‌آید. و اگر اقلیمیا بالا رود توتیای خوب تکوین می‌گردد.... توتیا چندین نوع است: سفید، زرد، سبز، توتیای نازک، توتیای متراکم و ستبر.... داروی چشم درد است. بازدارنده‌ی زائده های پلید

است که در رگ چشم جمع آیند و نمی‌گذارند به طبقه‌ها نفوذ کند و بـه ویـژه شسته‌اش بسیار خوب است....» (قانون، ص ۳۲۲)

«توتیا معرب از «دودها» ی فارسی است و بـه یونـانی ثمقـولس نامنـد و آن معدنی و انابیبی می‌باشد. و معدنی، سه قسم است: یکی سفید شبیه بـه پوسـت تخم شترمرغ و بر او چیزی مثل نمک ظاهر و بهترین اقسام و یکی زرد و یکی کبود و شفاف و او غلیظ‌تر از همه است و مشهور به توتیای هندی و در غایت حدّت است و انـابیبی کـه مشـتق از انبوبـه اسـت و بـه فارسـی توتیـای قلـم می‌نامند و میزابی که به معنی شبیه ناودان باشد عبارت از اوست و چندین قسم می‌باشد: یکی از دود مس است که در گداختن سنگ مـی‌رسـد در کـوره‌ی دو طبقه به هم می‌رسد.... و اقسام توتیا را بدون تغسیل استعمال جایز نیسـت.... و جالینوس، توتیا را در اول سرد و در دویم خشک دانسته و مغسول او ابرد.... و مقوی چشم و حافظ صحت او و مانع انحدار مواد و جهت تقویت روح باصره و قرحه ی چشم و ... نافع...» (تحفه حکیم مومن، ص٦٥)

(نیز بنگرید به: «حصرَم» و «توتیای حصرَمی»)

بر چشم دشمنانش چـون نـوک سـوزن اسـت در چشـم دوسـتانش چـون سـوده توتیاسـت

(دیوان فرخی سیستانی/ ٢٤)

مـــر چشـــم خـــرد را ز علـــم بهتـــر ای پـــور پـــدر هـــیچ توتیـــا نیســـت
(دیوان ناصرِ خسرو/ ۱۱٦)

بیمارگشت و تیره، تن و چشم، جـاه و بخـت ای جـــاه و بخـــت تـــو همـــه دارو وِ توتیـــا
(دیوان مسعود سعد/ ۳)

گـــردِ ســـپهش بـــه حکـــم رد کـــرد از حجـــــره ی دیـــــده توتیـــــا را
(دیوان انوری/ ٤)

خـــاکش بـــه مســـیح، توتیـــا بخـــش ســـنگش بـــه کلـــیم، کیمیـــا بخـــش
(تحفه العراقین/ ۳۰)

خاقانیـا بـه چشـم جهـان خـاک در فکـن کـاو درد چشـمِ جـان تـو را توتیـا نکـرد
(دیوان خاقانی/ ۸٤۳)

خار و سـمن، هـر دو بـه نسـبت گیاسـت ایـــن خســـکِ دیـــده و آن توتیاســـت
(کلیات نظامی- مخزن الاسرار-/ ۷٦)

آینـه ی سـپهر را مهـرِ رخِ تـو صـیقلی دیـده ی آفتـاب را خـاکِ درِ تـو توتیـا
(دیوان خواجو کرمانی/ ۲)

توتیای حصرمی

نوعی از توتیا که آن را با آب غوره و یا گردِ غوره‌ی خشک شده درست می‌کردند.

«توتیای غوره: توتیای کرمانی را شسته هفت بار به آب غوره ساییده و خشک کنند. جهت دمعه و حکه و حرارت عین نافع است و چون با آب نارنج همین عمل کنند در اقسام امراضِ عین نافع است.» (تحفه حکیم مؤمن، ص ۳٤٦)

(نیز بنگرید به : «توتیا» و «حصرَم»)

ترش و شیرین است قدح و مدح من با اهل عصر از عنب می پخته سازند و زحِصرَم توتیا

(دیوان خاقانی/ ۳۳)

تا در این کوره‌ی طبیعت پَز خامیی داشتم چو میوه‌ی رَز

روزگارم به حصرَمی می‌خَورد توتیاهای حصرَمی می‌کرد

(کلیات نظامی- هفت پیکر-/ ٤۹۵)

از نوی انگور بود توتیا وز کهنی مار شود اَژدها

(کلیات نظامی- مخزن الاسرار-/ ۷۳)

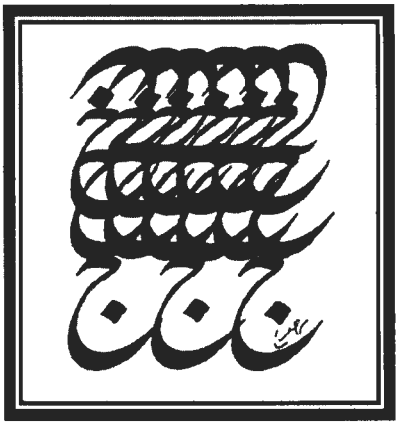

جالینوس

[معر. یو: Galenos]. «نام یکی از حکمای کرام. او طبیب هشتم است از طبیبان که هر یک بی مثل زمان خود بوده‌اند... وی خاتمِ مهرِ اطباست.» (آنندراج)

«قفطی گوید: جالینوس، دانشمند فیلسوف و طبیعی‌دان زمان خود بود. وی از مردم شهر فرغاموس یونان است. کتاب‌های پر ارزشی در طب و جز آن از علوم طبیعی و صناعت منطق تألیف کرده است و از اسماء تألیفات خود و

ترتیب خواندن و طریق آموختن آنها فهرستی ترتیب داده که شامل چند ورق، و بیش از صد کتاب در آن ذکر شده است....» (لغت‌نامه)

«پزشک یونانی (و.-۱۳۱،ف. حدود ۲۱۰م). در تشریح، کشفیات گران‌بهایی دارد و آثار او در اسلام نیز معروف و مورد استفاده بوده است.» (فرهنگ فارسی)

آن که در علم طب کند افسوس　　بر حکیم بزرگ جالینوس

(دیوان مسعود سعد/٥٦٩)

و گر خود علم جالینوس دانی　　چو مرگ آمد به جالینوس مانی

(کلیات نظامی- خسرو و شیرین-/ ٣٦٠)

ای دوای نخوت و ناموس ما　　ای تو افلاطون و جالینوس ما

(مثنوی مولوی/٢)

صد هزاران طب جالینوس بود　　پیش عیسی و دمش افسوس بود

(همان/ ٢٦)

چون دید جالینوس را، نبضش گرفت و گفت او　　دستم بهل، دل را ببین، رنجم برون قاعده ست

(دیوان شمس/ ١٦٤)

داروی این مرض که خواجو راست　　برنخیزد ز دست جالینوس

(دیوان خواجو کرمانی/ ٤٤٨)

جان دارو

به معنی تریاق و نوش‌دارو. (غیاث اللغات). نوش‌دارو و تریاق را گویند که حفظ جان کند و زندگی بخشد. (آنندراج)

(بنگرید به: «تریاق»، «تریاک» و «پازهر»)

ای مهـــــــر دهـــــــان روزه داران جـــــان داروی علـــــت بهـــــاران

(تحفه العراقین/ ١٤)

جـانِ نـالان را بـه داروخانـه‌ی گـردون مبـر کز کَفَش جان دارویی بی سم نخواهی یـافتن

(دیوان خاقانی/ ٤٧٤)

جهان داور چو فاروق است و جان دارو چو فرقان هم کـه دارد هـم شـفا هـم داد عزالـدین بـو عمـران

(همان/ ١٢٢٩)

جبّار

[عر.]. شکسته بند. (مهذب الاسماء، باز آورده در لغت‌نامه) (نیز بنگرید بـه: جبر)

دوست چو جبار بود هیچ شکستی نداشـت گفت شکست آورید مـا بـه شکسـت آمـدیم

(دیوان عطار/ ٤٩٤)

و گر جبّار بر بستی شکسته سـاق و دسـتش را نه در جبر و قدر بودی نه در خوف و رجایسـتی

(دیوان شمس/٩٣٨)

چه کنم جان و بدن را چه کنم قوّت تن را که تو جبار جهانی همه بیمار فریبی
(همان/ ١٠٤٤)

جَبر

[عر.]. شکسته را بستن و نیکو کردن حال کسی را. (غیاث اللغات). استخوان شکسته را بستن. (فرهنگ فارسی)

از یک احسان تو شکسته دلان جبر کسر هزار ساله کنند
(دیوان انوری/ ٦٢٧)

جبر چه بود بستن اشکسته را یا بپیوستن رگی بگسسته را
(مثنوی مولوی/ ٥٣)

دوای خسته و جبر شکسته کس نکند مگر کسی که یقینش بود به روز یقین
(کلیات سعدی/ ٤٨١)

به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد بسا شکسته که با افسر شهی آورد
(دیوان حافظ/١٠٦)

جَخش

«به معنی آخر، جخج است و آن علتی باشد مانند بادنجان که از گلو و گردن مردم برآید و درد نکند و بریدن آن بیم هلاکت باشد و بیشتر مردم فرغانه و گیلان

و مردم قلعه‌ی انگ دارند.» (برهان قاطع)

«علّتی باشد که بر گردن مردمِ ختلان و فرغانه افتد مانند دبه و آن را هیچ درمان نباشد و درد نکند.» (فرهنگ اسدی، باز آورده در لغت‌نامه)

«چیزی باشد چون بادنجانی بزرگ یا چون دبه‌ای که بر گردن اهالی ختلان و فرغانه افتد و درد نکند، اما بریدن، مخاطره باشد.» (صحاح الفرس، باز آورده در لغت‌نامه)

«علتی باشد مانند بادنجان که از گلو و گردن مردم برآید و درد نکند.» (فرهنگ فارسی)

ظاهراً چیزی شبیه گواتر بوده است.

آن جخش ز گردنش در آویخته گویی خیکی است پر از باد در او ریخته از بار
(دیوان رودکی/ ۱۲٤)

نبد دبه بس در میان پای خصم که بر گردنش بست ایام، جخش
(شمس فخری، بازآورده در لغت‌نامه)

جُذام

«بیماریی است از فساد خون که بدن را می گدازد.» (غیاث اللغات)

«مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: جذام، مشتق از جذم بـه معنـی قطـع است و آن بیماری بدی است که از انتشار مره‌ی سودا در بدن پدید مـی‌آیـد و مزاج اعضاء را تباه می‌کند و هیأت اعضاء را دگرگون می‌سازد و بسا شـود کـه در آخر کار، اتصالات اعضاء را از یکدیگر جدا و متفرق می‌کند. قرشی گویـد: چون سودا در تمامی بدن منتشر شود و به عفونت منجر گردد ایجاد تـب ربـع کند و اگر به پوست بدن عارض شود ایجاد یرقان اسود کند و اگـر بـه حالـت تراکم درآید منجر به جذام شود.» (لغت‌نامه)

«جذام از بیماری‌های بسیار بد است. سبب جذام، انتشار یافتن خلط مـراری سودا در سراسر بدن است که مزاج اندامان تن را فاسد می‌کند، شـکل و هیـأت اندامان را تباه می‌گرداند و در نتیجه وقتی استحکام یابد پیوند اندامان را از هـم بگسلد و اندامان را بخورد و اندام چرکین شود و بیفتد. جذام به سرطانی شـبیه است که سراسر بدن را در برگرفته باشد. جذام نیز همانند سرطان ممکن اسـت چرکین شود و ممکن است نشود. گاهی بیمار مبتلا به جذام سالهای زیـادی بـا این بیماری به زندگی ادامه می دهد. (قانون، ج ٤، ص ۳۹۷)

«چند بار گفتم که چون جگر گرم بود، اخلاط را ستبر گرداند و چون جگـر بدین حال بود و سپرز قوی نبود آن خلط ستبر با خون بماند و هر کجـا بـرود

بیماری های سودایی آرد و خاصه چون غذاهای سودایی با وی یار گردد و اگر این خون سوی پوست آید بهق گردد و اگر به اندامی گرد آید سرطان گـردد و اگر به همه‌ی تن گرد آید جذام گردد و نشان جـذام آن بـود کـه بانـگ گرفتـه گردد و موی ابرو فرو ریزد و به همه‌ی روی مَرغُندها خیزد چندِ گوز و بادام و مردم را دَم زدن گنده گردد و ریش گردد همه‌ی تن و انـدام‌هـا آغـازد افکنـدن چنان که سر بینی بیفکند و انگشتان پای و دست؛ و جذام از بهر این خوانندش که به تازی، جذم، بریدن بود. و نیک حذر باید کردن مردمـان دیگـر را از ایـن چنین مردم که این علت گذرنده بود...» (هدایه المتعلمـین فـی الطـب، صـص ۵۸۳- ۵۸٤)

از سر تیغت که مـاه از اوسـت بـرص‌دار　　بـــر تـــن شـــیر فلـــک جـــذام برآمـــد
(دیوان خاقانی/ ۱٤٤)

آری بـــه داغ و درد ســـرانند نـــامزد　　آنـک پلنـگ در بـرص و شـیر در جـذام
(همان/ ۳۳۷)

تـا کـه تـرنج را خـزان شـکل جـذام داد بـر　　در یرقان شده است رَز همچو تـرنج از اصـفری
(همان/ ٦۰۲)

کفـک مـی انـداخت چـون اشـتر ز کـام　　قطـره ای بـر هـر کـه مـی‌زد شـد جـذام
(مثنوی مولوی/ ٤۳۷)

جِراح

[عر.]. زخم‌ها. جراحت‌ها. (آنندراج)

بـر جگـر صـد جراحـت اسـت مـرا　　یـک قصـاص جِـراح بفرسـتد

(دیوان خاقانی/ ۱۱۴۳)

جِراحت

«۱- زخم، خستگی، ریش ۲- زخم کهنه، ناسور.» (فرهنگ فارسی)

دل جراحت کرد آن زلفین و چون زلفینش را　　بر جراحت بر نهی راحت پدید آرد خدای

(دیوان منوچهری/ ۱۲۲)

درد تـو جراحتـی اسـت ناسـور　　از زخـم اجـل شـفات جـویم

(دیوان خاقانی/ ۴۰۷)

جِراحت بستن

زخم بستن. در تداول امروز پانسمان کردن زخم. (لغت‌نامه)

مادرش بجسته، سرش از تن بگسسته　　نیکـو و بـه انـدام جـراحتش ببسـته

(دیوان منوچهری/ ۱۴۸)

جِراحت بند

شکسته بند کن. جرّاح. رگ بند. آن‌که جراحت و زخم را بندد. (منتهی الارب)

جرات بند باش ار می توانی تو را نیز ار بیندازد چه دانی

(کلیات سعدی/ ٥١٤)

جَراد

ملخ. (غیاث اللغات)

روشن است که ملخ، خود، دارو نیست اما در پزشکی کهن، از آن برای درمان بیماری استسقا بهره می‌برده‌اند:

«بیست و دو ملخ مستدیر الشکل را سر بر می‌کَنند و پاها و بال‌ها از آن جدا می‌نمایند و با کمی آس مخلوط می‌کنند و همین طور می‌خورند، در علاج استسقا مفید است.» (قانون، ص۱۱۲)

«به پارسی «ملخ» گویند. بهترینِ وی فربه بود و طبیعت وی گرم و خشک بود در دویم؛ چون بخور کنند عسر البول را نافع بود خاصه زنان را. و گویند

دوازده عدد از وی سر بیندازند و اطـراف‌هـای وی، بـا قـدری مـورد خشـک، مستسقی بیاشامد شفا یابد....» (اختیارات بدیعی، باز آورده در لغت‌نامه)

«به فارسی «ملخ» نامند... و خوردن دوازده عدد آن کـه اطـراف و سـر آن را انداخته و با یک درهم مورد ساییده باشند جهت استسقا مجرّب دانسته انـد....» (تحفه حکیم مومن، ص ۷۱)

به طبلِ نافه‌ی مستسقیان به خـوردِ جَـراد　　به بادِ روده ی قولنجیان بـه پشـکِ ذبـاب

(دیوان خاقانی/ ۸۲)

جَرّاح

[عر.]. کسی که زخم داروها را مداوا و پرستاری می‌کند. آن که عالِم به علم جرّاحی باشد. (ناظم الاطباء). در تداول امروز پزشکانی را گویند که بـا وسـایل علمی، بیماران را با دریدن و بریدن و بخیه زدن عِلاج می‌کنند. (لغت‌نامه)

درشـتی و نرمـی بـه هـم در بـه اسـت　　چو رگ زن که جرّاح و مـرهم نِـه اسـت

(بوستان سعدی/٤٥)

جِراحـت راسـت دارو حسـن یوسُـف　　دوا جسـتن ز هَـر جـرّاح تـا کـی؟

(دیوان شمس/ ۹۸٦)

جَرَب

[عر.]. مرض خارش. (غیاث اللغات). گَرگین شدن. (منتهی الارب)

«مرضی است معروف که آن را گری، گرگنی، خارش، حکه و گال گویند و آن دانه‌های کوچکی است که در آغاز، سرخ رنگ باشد و با خارش سخت عارض بدن می‌شود و گاه باشد که چرک کند و آن دو نوع است: جربِ تر و جربِ خشک....» (کشاف اصطلاحات الفنون، باز آورده در لغت‌نامه)

مه، به نعل سم اسب تو تشبّه می کرد خاک، فریاد برآورد که ترک ادب است
گردِ جیش تو بشد بر همه اعضاش نشست تاکه اجرب شد و آنک همه سالش جرب است
(دیوان انوری/ ۵۱)

مخالفان را بر تن بود همیشه جرب موافقان را پُر زر از او همیشه جراب
(دیوان قطران تبریزی/ ۳۵)

جُلّاب

[معر.]. معرب گلاب و به معنی شربت که از قند و گلاب سازند، به این طور که قند را در گلاب قسم اول و بهتر با هم آمیخته جوش دهند و در شیشه نگاه دارند به غایت مفرّح است. (غیاث اللغات)

«جلاب، جهت تب‌ها و تشنگی حرارت معده و جگر و حصبه و آبله و تب دق و تب‌های حارّه که با سرفه باشد و جهت تقویت آلات تنفس نافع و ملیّن طبع و منضج و مقوی اعضاء و مدر بول و عرق و جهت اورام احشا مفید است. شکر سفید یک جزو، آب باران سه جزو، عرق بیدمشک دو جزو، گلاب سه جزو به قوام آورند و اگر سرد و تر خواهند عرق بید و عرق نیلوفر از هر یک دو جزو اضافه کنند. نوعی دیگر منقول از «کامل» و «قانون»: شکر یک جزو، آب بارانِ دو جزو، گلاب سه جزو، به قوام آورند.» (تحفه حکیم مومن، ص۳۳۲)

جلّاب را همچنین همراه داروهای تلخ و ناگوار به بیمار می‌خورانده‌اند.

به جلّابش دهی این قرص، بهتر وگرنه گو بخور در آب شکر

(دانش نامه/ ۱۳۸)

کسی خواهد که او تشنه نگردد و تشنه گشته را تشنی ببندد

...اگر از تب نباشد هیچ آزار عِلاجش نیست آسان تر ز جلّاب

(همان/ ۲۰۵)

اندر این رَه ز شعر حجت جوی چو شوی تشنه با جلاب گلاب

(دیوان ناصرِ خسرو/ ۲۹)

که را ز علت کین تو دل ضعیف بود نه از قرنفل سودش بود نه از جلّاب

(دیوان امیر معزی/ ٦٠)

شد قوی دل دولت و دین از وفاق هر دوآن قوّت دل زاید آری در طبیعت از جلّاب

(دیوان انوری/ ٢٤)

جلاب ستاره برد گشته از باد بهشت سرد گشته

تا بگشادی درِ بیان را جلّابِ بقا رسید جان را

(تحفه العراقین/ ۱۵۸)

دهان خشک و دل خسته ام لیکن از خلق تمنّای جلّاب و مرهم ندارم

(دیوان خاقانی/٣٦٢)

یک عروسی کرد شاه او را چنان که جلاب قند بُد پیش سگان

(مثنوی مولوی/ ۷۸۳)

گلابِ خوش نفس، باشد جُعَل را مرگ و جان کندن جلاب شکری، باشد به صفرایی زیانِ جان

(دیوان شمس/ ٦٩٦)

نصیحت داروی تلخ است و باید که با جلّاب در حلقت چکانند

(کلیات سعدی/ ۵۹۸)

جوآب

[فا.]. «آبی که جو در آن جوشانیده به بیماران دهند و آن را آش جو نیز گویند.» (غیاث اللغات)

«شعیر، سرد و خشک است اندر درجه‌ی اول؛ و اندر اوی جلاست و آبش سردی و تری کند اندر درجه‌ی دوم، همه‌ی تب‌ها را سود کند....» (الابنیه عن حقائق الادویه، ص ۱۹۸)

«شعیر را به لغت سریانی «صعاری» گویند و به لغت رومی «فرثاون» گویند و به پارسی و هندی «جو» گویند... سرد و خشک است در یک درجه و زداینده است و مزاج را سرد و تر گرداند و جمله‌ی انواع تب‌ها را سود دارد که از گرمی باشد.» (صیدنه، صص ٤٢١-٤٢٢)

«طبعِ جو سرد و تر است؛ ... لیکن پوستش خشکی آرد و چون پوست باز کنند و بپزند شرابی گردد، و چون باز خورند تشنگی بنشاند و بر و سینه نرم کند.» (فرخ‌نامه، ص١٦٨)

حاجت به جوآب است و جُوَم نیست ولیکن　　دل هست بنفشه صفت و اشک چو عنّاب
(دیوان خاقانی/ ٨٦)

سرسام جهل دارند این خر جبلتان　　وز مطبخ مسیح نیاید جوآبشان
(همان/ ٤٢١)

جو تا که هست خام، غذای خر است و بس　　چون پخته گشت شربت عیسیِ ناتوان
(دیوان خاقانی/ ٤٣٨)

تب مرا گفت که سرسام گذشت　　من پس از آن شَوَم ان شاء الله

چـون ز شـربت بـه جـو آب آمـده ام بِـــه ز بحـــران شـــوم ان شـــاءالله
بـــه مـــزوّر ز جـــو آب آیـــم هـــم رغـــمِ خصـــمان شـــوم ان شـــاء الله
وز مـــزوّر چـــو بـــه مـــرغ آیـــم بـــاز مـــرغِ پـــرّان شـــوم ان شـــاء الله
(همان/۵۱۲)

جُوارِشِ عود

همان گوارش عود است. (بنگرید به: گوارش عود)

شاهدان از پی نقل دل و جان، از خط و لب بس جوارش که زعود و شـکر آمیختـه انـد
(دیوان خاقانی/ ۱۵۰)

جُوعُ البَقَر

[عر.]. «مرضیست که جمیع اعضاء را حالت گرسنگی طاری شود با وجـود سیری معده.» (غیاث اللغات)

«جوعِ بقری. آن است که شکم سیر، ولی اعضاء گرسنه باشند.» (آنندراج)

«گرسنگیِ گاو. بیماریی کـه در شـخص پدیـد آیـد و وی هـر چـه بخـورد همچنان گرسنه بماند.» (فرهنگ فارسی)

«و فرق میان جوعِ بقری و جوعِ کلبی آن است که در جـوعِ کلبـی، اعضـاء، سیر و معده، گرسنه است و در بقری، عکس آن.» (بحر الجـواهر، بـاز آورده در لغت نامه)

«.... و جوع البقری نیز مانندهی این بود که از یک روی بخورد و ز دیگر روی شکم فرود آید چنان که گاو را بود که از یک روی بخورد و ز دیگر روی سرگین فکند....» (هدایه المتعلمین فی الطب، ص ۳۷۰)

«و این جوع البقری بیماریی بود مشارک مر شهوه الکلبی را الّا آن که بدین علّت هم قوّت شهوت ساقط گردد و هم سپری شود رطوبات اصلی و جوع اندامها بود؛ و باز مر شهوه الکلبی را شهوت طعام به جای بود و سپری شدن رطوبات بود....» (همان، ص ۳۷۲)

«گرسنگی گاوی را درکتاب سوم شرح دادهایم که انسان به حالتی در میآید که معدهاش بسیار گرسنه است و اندامانِ تن به غذا نیاز مبرم دارند اما دستگاهِ آرزو کردنِ غذا از کار افتاده است.» (قانون، ج ٤، ص۱۰۰)

پس به پهلو گشت آن شب تا سحر　　آن خر بیچاره از جوع البقر

(مثنوی مولوی/۲۱۲)

اندر افتادند در لوت آن نفر　　قحط دیده مرده از جوع البقر

(همان/۸۰۵)

آن که از جوع البقر او می تپید　　همچو مریم میوه ی جنّت بدید

(همان/۸۳٤)

تشـــنه محتـــاج مطـــر شـــد و ابـــر نـــه نفـــس را جـــوع البقـــر بُـــد صـــبر نـــه
(همان/ ۹۴۸)

انـــدر افتـــد گـــاو بـــا جـــوع البقـــر تـــا بـــه شـــب آن را چَـــرَد او ســـر بـــه ســـر
(همان/ ۹۶۹)

پانصـــد استسقاســـتم انـــدر جگـــر بـــا هـــر استســـقا قـــرین جـــوع البقـــر
(مثنوی مولوی/۱۱۷۴)

هر نفسی تشنه ترم بسته ی جوع البقرم گفت که دریا بخوری؟ گفتم کآری صنما
(دیوان شمس/ ٦٦)

خامش نخواهد خورد خود این راح های روح را آن‌کس که از جوع البقر ده مرده ماش و رز خورد
(همان/ ۲۳٦)

از عشق آن سلطان من، و آن دارو و درمان من کی سیر گردد جان من در جان من جوع البقر
(همان/ ٤٠٥)

عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را تو زین جوع البقر یارا مکن زین بیش بقاری
(همان/ ۹۳۰)

(نیز بنگرید به: جوع الکلب)

جُوعُ الکَلب

[عر.] «علتیست که هر چند خورد سیر نشود و اشتداد اشتها و طعام و حرص بر مأکولات همچنان باشد و این مرض را شهوتِ کلبی نیز گویند.» (غیاث اللغات)

«گرسنگیِ سگ. بیماریی است که چون برکسی عارض شود حرص او بر مأکولات دَم به دَم زیاده گردد و هرگز سیر نشود. جوعِ کلبی.» (فرهنگ فارسی)

«اکنون از افراط شهوت نیز لَختی یاد کنم و بعضی را شهوه الکلبی خوانند و از بهر این، چنین خوانند که سگ بسیار خورد و قی کند و باز از پس قی، دیگر باز آرزوی طعام کند.» (هدایه المتعلمین فی الطب، ص۳۷۰)

«...چراغ، همدمیِ آدمی را نشاید که قالب از صلصالِ انسان دارد، اما به جانِ شیطان زنده است و به جوع الکلب معروف است. اگر یک نَفَس ازو غذا بازگیری، بمیرد.» (منشآت، صص ۱۱۷-۱۱۸)

(نیز بنگرید به: جوع البقر)

معده‌ای دارد که سیری را در او امید نیست　　در عِلاج جوع کلبی کوه اگر معجون کنند

(دیوان انوری/ ٦۲٥)

چو کاسه باز گشاده دهن زجوع الکلب　　چون کوزه پیش نهاده شکم ز استسقا

(دیوان خاقانی/ ۲۱)

خاکساری را چو آتش طالع و چون ماربخت　　داده جوع الکلب و درخوان، قحط نان انگیخته

(همان/٥۳٤)

گفت رنجش چیست؟ زخمی خورده است؟ گفت جوع الکلب زارش کرده است

(مثنوی مولوی/ ۸۴۴)

دیدمت در جوع کلب و بی نوا می شتابیدم که آیی تا دوا

(همان/ ۹۵۶)

خر بسی کوشید و او را دفع گفت لیک جوع الکلب با خر بود جفت

(همان/ ۹۶۷)

گرگ وحشی به وقت جوع الکلب نکشد لاشه در بیابانش

(دیوان خواجو کرمانی/ ۱۶۰)

چار طَبع

«طبایع اربعه. امزجه‌ی اربعه. حرارت و برودت و رطوبت و یبوست. گرمی و سردی و خشکی و تری. بلغم و صفرا و سودا و خون.» (لغت‌نامه). (بنگرید به: مزاج)

مجسِ دستِ رباب است ضعیف، ارچه قوی است چار طبعش که به انصاف در آمیخته اند

(دیوان خاقانی/ ۱۵۲)

چَندَن

همان صندل است. (بنگرید به: صندل)

گـرت تـب آیـد یکـی ز بـیم حـرارت جسـتن گیـری گـلاب و شـکر و چنـدن

(دیوان ناصرِ خـرو/ ۱۷۰)

چَنگِ مریم

«گیاهی باشد مانند پنج انگشتِ بسته که عوام چون زنی دشـوار زایـد، آن را در آب نهند؛ همین که واشُد، گویند آن زن خواهد زایید.» (ناظم الاطباء)

در باور مردم بوده که حضرت مریم، هنگام وضع حمل، به این گیاه چسبیده است. (بنگرید به : پنجه‌ی مریم)

بِرَسـت از چنـگ مـریم شـاهِ عـالَم چنانـک آبسـتنان از چنـگ مـریم

(کلیات نظامی- خسرو و شیرین-/ ۲۵۹)

ح

حَب

«داروهای کوفته و سرشته و به گلوله‌های خرد به اندازه‌ی ماشی تا نخودی و کوچکتر و بزرگتر کرده. (ج: حبوب). گردها و عصاره‌های لاینحل در آب و بدطعم و بدبو را که مقدار شربت آن کم باشد با شربت گلیسیرین یا صمغ و یا نشاسته و امثال آن بسرشند، سپس حَب سازند. و این برای سهولتِ بلع است که بیمار را از خوردنِ مایع بدبو و بدطعم معاف می‌دارد.» (لغت‌نامه)

همچو مطبوخ است و حَب کان را خوری تا به دیری شورش و رنج اندری

(مثنوی مولوی/ ۹۲)

هیچ طبیبی ندهد بی مَرَضی حَب و دوا من همگی درد شوم تا که به درمان برسم
(دیوان شمس/ ٥٤٣)

حِجامت

[عر.]. خون کشیدن به زخم‌های کوچک استره به شاخ گاو. (غیاث اللغات) خون تن از شیشه و شاخ برکشیدن پس از شکاف‌های خرد که به تن دهند با استره. خون کشیدن با شاخ یا شیشه‌ای از تن پس از خستن تن به استره. احتجام. حجامت کردن. (دهار، باز آورده در لغت‌نامه)

«...در مواردی که خون گرفتن مورد نظر بود ولی رگ زدن به عللی درباره‌ی بیمار مقدور نبود، استفاده از حجامت و بادکش ترجیح داده می‌شد. حجامت همان کار رگ زدن را انجام می‌دهد، ولی بجای خون غلیظ، خون رقیق را می‌گیرند....» (تاریخ پزشکی ایران و سرزمین‌های خلافت شرقی، ص۳٤۱)

از حجامت، کودکان گریند زار که نمی دانند ایشان سرّ کار
(مثنوی مولوی/ ۲۸٦)

نکند رحمت مطلق به بلا جان تو ویران نکند والده ما را از پی کینه حجامت
(دیوان شمس/ ۱۹۱)

چو سینه و جگر و دل مرا به جوش درآمد طبیب عشق تو فرمود داغ و فصد و حجامت
(دیوان اوحدی مراغه ای/ ۱۳٤)

(نیز بنگرید به: حجّام)

حَجّام

[عر.]. «خون کشنده به استره زدن. (غیاث اللغات) کشنده‌ی خون با شاخ یا شیشه از تن. سر تراش. سلمانی. حَلّاق. مزّین. (لغت‌نامه)

کسی که حجامت کند. (بنگرید به: حجامت)

یکی از کارهای حجّامان، ختنه کردن بوده است.

کار او و تو چون گهِ تطهیر　　کار طفل است و آنِ حجّامش

(دیوان خاقانی/ ۱۱۹۸)

بچه می لرزد از آن نیشِ حجام　　مادر مشفق در آن غم شادکام

(مثنوی مولوی/ ۱۳)

مرد، خود زر می‌دهد حجّام را　　می‌نوازد نیشِ خون آشام را

(همان/ ۲۸۶)

حسینِ طبیب

«از اطباء زمان میرزا ابوالقاسم بابر و سلطان ابوسعید بود و برادر زاده‌اش مسیح الدین حبیب الله نیز پزشک بود.» (لغت‌نامه)

مشـــفق عمرهـــا حســـینِ طبیـــب　　در همـــه فعـــل هـــا بـــدیع و غریـــب

(دیوان مسعود سعد سلمان/ ٥٦٩)

حِصرَم

غوره‌ی انگور. (غیاث اللغات)

«عرب، انگور ترشِ رنگ ناگرفته و نارسیده را حِصرَم گوینـد و بعضـی از عرب حِصرَم را «غوره» و «کحب» نیز گویند. و به لغت رومی «اغوریدن» گویند و پارسیان «غوره» گویند و به هندوی «داک کجی» گویند....» (صیدنه، ص۲۳۲)

ظاهراً به سبب طبعِ سردِ غـوره، در تولیـد بعضـی داروهـای چشـم و از آن جمله توتیا، از آن استفاده می‌کرده‌اند. نوعی از توتیا نیز معروف به توتیای غوره است.

«حصرم به کسر اول و فتح ثالث به فارسی غـوره نامنـد و آن انگـور نـارس سبز است... و چون توتیا را با او پرورده کنند و به دستور، سایر ادویـه‌ی عـین را، بغایت مقویِ فعلِ آن است...» (تحفه‌ی حکیم مؤمن، ص ۹۰)

ترش و شیرین است قدح و مدح من با اهل عصـر　　از عنـب مـی پختـه سـازند و ز حِصـرَم توتیـا

(دیوان خاقانی/ ۳۳)

تیـره چشـمانِ روان ریـگِ روان را در زرود　　شافِ شافی هم زحِصرَم هم ز رمّان دیده انـد

(همان/۱۷۰)

از نـــوی انگـــور بـــود توتیـــا وز کهنـــی مـــار شـــود اَژدهـــا

(کلیات نظامی- مخزن الاسرار-/ ۷۳)

حَکیم

[عر.]. طبیب. پزشک. (لغت‌نامه)

چون ز رنجـور آن حکـیم ایـن راز یافـت لعـــل آن درد و بـــلا را بازیافـــت

(مثنوی مولوی/۹)

حکیمـانِ خبیـریم کـه قـاروره نگیـریم که ما در تنِ رنجور چـو اندیشـه دویـدیم

(دیوان شمس/ ۷۵٦)

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگـر کـن درد عاشق نشـود بِـه، بـه مـداوای حکـیم

(دیوان حافظ/ ۲٦٤)

آن درد نیست بر دل ریشم که تا به حشـر امکان آن بـود کـه عِلاجـش کنـد حکـیم

(دیوان خواجو کرمانی/ ۷۲٦)

حُنَین بن اسحاق

[عر.]. «حُنَین بن اسحاق عبادی، کنیه اش ابوزیذ اسـت؛ و عبـاد، نصـرانیان حیره‌اند، و او از فضلاء در طب و از فصحا در زبان یونانی و سـریانی و عربـی بود....» (الفهرست، صص ٥٢٤-٥٢٥)

«مکنی به ابوزید العبادی، یکی از مشهورترین اطبای زمان خلفای عباسی است که در زبان‌های یونانی و سریانی و عربی تبحر داشت. وی اهل نیشابور و از ایرانیان نصرانی مذهب بود ... وی در ۱۴۹ هـ. ق تولد یافت و زبان سریانی را در میهن خویش و زبان یونانی را در اسکندریه فرا گرفت و برای تحصیل زبان عرب هم سخت کوشید و در بصره از اعاظم ادبا مانند خلیل بن احمد و غیره استفاده‌های بلیغ نمود و با امامِ نحو، سیبویه هم درس بود. حتی به زبان فارسی هم آشنایی پیدا کرد و پس از اکمال ادبیات به تحصیل علم فصاحت و بلاغت پرداخت. آنگاه به قصد تحصیل طب به بغداد عزیمت نمود. در این شهر در نزد یوحنا ابن ماسویه به علم طب شروع کرد و در اثنای استفاده، اشکالات زیاد می‌کرد تا آنجا که استاد خسته و فرسوده می‌شد. در نتیجه، روزی به وی گفت: برای شما بهتر این است که در گوشه‌ای یک دکان صرافی دایر کنی و به تجارت مشغول شوی؛ و انگیزه‌ی این سخن آن بود که تا آن زمان طایفه‌ی عباده اغلب به صرافی و تجارت اشتغال داشتند و طبیب نامداری از بین آنان برنخاسته بود. حنین پس از این واقعه چند سال از نظرها ناپدید گشت و با تبدیل نام و قیافه، بیش از پیش در تحصیل پزشکی جدّیت و کوشش کرد تا آن‌که پزشکی متبحّر و حاذق شد و دوباره در بغداد ظاهر

گردید. این بار یوحنا بن ماسویه از مشاهده‌ی اقتدار علمی وی خجل شد و از رفتار سابق خود عذر خواست و در نتیجه حنین به زمره‌ی اطبای مشهور بزرگ درآمد و بنای افاده و استفاده با اطبای نامدار زمان را گذارد و برحسب اقتدار فوق العاده در زبان‌های عربی، یونانی و سریانی به ترجمه‌ی کتب پزشکی به عربی آغاز کرد... حنین نه تنها در نظریات علمی پزشکی، بلکه در عمل و معالجه نیز فوق العاده بود... وی در کحّالی نیز مهارت کامل داشت و در تاریخ ۲٦٤ هـ.ق در سن ۷۰ در گذشت...» (لغت‌نامه)[۱]

عطای تو کند این درد را دوا، ور نی　　عِلاج این چه شناسد حُنَین بن اسحاق

(دیوان خاقانی/ ۳۲٦)

۱- استاد دهخدا، ۱۰۳ مورد از تألیفات و تراجم «حُنَین» را در لغت‌نامه بر شمرده‌اند.

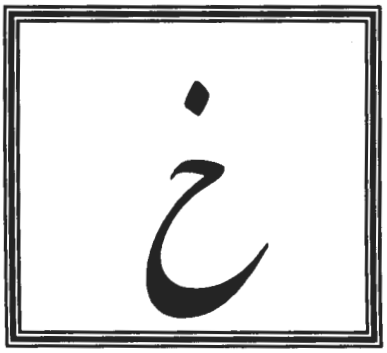

خِزانه

[عر.]. «محلی بود در سرای پادشاهان و امیران و ثروتمندان که جواهرات و نقود و مال‌های منقول قیمتی را بدانجا می‌نهادند و هر خرج و بذل و بخششی از آنجا می‌شد و هر هدیه‌ای بدانجا می‌رفت.» (لغت‌نامه)

یکی از چیزهایی که در خزانه نگهداری می‌شد، داروهای نایاب و کمیاب و با ارزش بود.

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی باشد که از خزانه ی غیبم دوا کنند

(دیوان حافظ/ ۱۴۰)

در داستان رستم و سهراب نیز می‌خوانیم که رستم، نوش‌دارو را برای فرزندش از خزانه‌ی کاووس شاه درخواست کرده است:

به گودرز گفت آن زمان پهلوان — کز ایدر برو زود روشن روان
پیامی ز من پیش کاووس بر — بگویش که ما را چه آمد به سر...
گرت هیچ یاد است کردار من — یکی رنجه کن دل به تیمار من
از آن نوش‌دارو که در گنج توست — کجا خستگان را کند تن‌درست
به نزدیک من با یکی جام می — سَزَد گر فرستی هم اکنون به پی

(شاهنامه فردوسی، ج ۲/ ۲۴۱-۲۴۲)

این مورد در آثار دیگر شاعران نیز دیده می شود:

آن می که کلید گنج شادیست — جان داروی گنجِ کی قبادیست

(کلیات نظامی- لیلی و مجنون-/ ٤٦٧)

ای گنج نوشدارو با خستگان نگه کن — مرهم به دست و ما را مجروح می گذاری

(کلیات سعدی/ ٦٨٣)

خَفَقان

تپش دل. حرکت اختلاجی که عارض قلب شود چون لرزه‌ای که در نوبه عارض تمام تن شده باشد. (لغت‌نامه)

نه در رگش ضربان کم شود به ضرب سیوف نه با دلش خفقان ضم شود زضیقِ نبود
(دیوان امیر معزی/ ۱۳۵)

گه در خفقان چو شاخ عرعر گه در یرقان چو چشم عبهر
(تحفه العراقین/۱۵)

خیک است زنگی خفقان دار کز جگر وقت دهان گشا همه صفرا بر افکند
(دیوان خاقانی/ ۱۹۲)

ترنجبینِ وصالم بده که شربتِ صبر نمی‌کند خفقان فؤاد را تسکین
(کلیات سعدی/ ٤٧٩)

خُناق

[معر.فا]. «بیماری عدم نفوذ نفس به سوی شش و به فارسی خناک و بادزهره و زهرباد نیز گویند. و به اصطلاح طب، بیماریی که عارض می‌شود به واسطه‌ی بروز غشاء کاذب در حلقوم و نوعاً این مرض از امراض خطیره‌ای است که به خصوص در اطفال کوچک عارض می‌گردد...» (لغت‌نامه) دیفتری. (فرهنگ فارسی)

«این بیماری، آماس بود به عضلات حلق اندر؛ و این عضلاتِ حلق دوگونه بوَند: یکی از بیرون حلق چنان‌که چون دهان باز کند آماس پدید بود و دیگر از اندرون حلق بوَند آنجا که حنجره بود و آماس پدید نبود چون دهان باز کند و

این صعب بود به علاج و زود گلو بگیرد و دَم زدن ببرد و طعام فرو نرود...»
(هدایه المتعلمین فی الطب، ص۳۰۷)

در نعره خناق آرد و در جلوه تشنج　　گر بأس تو یاری ندهد کوس و علم را
(دیوان انوری/ ۷)

می نتواند که دم برآرد　　کز ضیق نفس خناق دارد
(تحفه العراقین/ ۱۵۷)

خصم را چون در کمندش ماند حلق　　بس خناقش کانزمان آمد به رزم
(دیوان خاقانی/ ٦٤٦)

فلک سرمست بود از پویه چون پیل　　خناق شب کبودش کرد چون نیل
(کلیات نظامی- خسرو و شیرین-/ ۲۷۷)

چون‌که حق قهری نهد در نان تو　　چون خناق آن نان بگیرد در گلو
(مثنوی مولوی/ ١١٤٩)

خیزَران

«قسمی نی مغزدار از تیره‌ی گندمیان جزو دسته‌ی غلات صنعتی دارای ساقه‌های راست و محکم و بلند و خوش‌رنگ، ارتفاعش به ۲۰ متر می‌رسد. برگ‌هایش دراز و شبیه به برگ خرماست...» (فرهنگ فارسی)

ظاهراً از گردِ خیزران برای درمان تنگی نفس استفاده می‌کرده‌اند.

در یـد بیضـاش، ثعبـان از کمنـد خیـزران خصم را ضیق النفس ز آن خیزران انگیختـه

(دیوان خاقانی/ ۵۳٤)

د

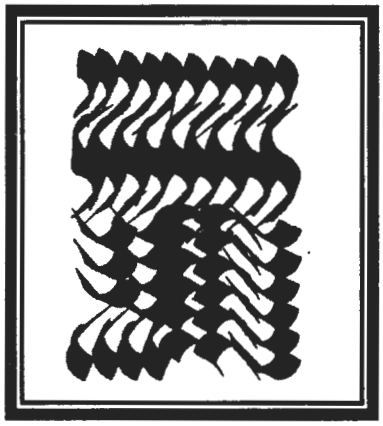

داءُ الثَعلَب

[عر.]. «علتی است که موی بریزاند، در عرف، بالخوره گویند.(غیاث اللغات)

«این، بیماریی بود که موی از سر و ابرو و ریش بریزانـد تـا پوسـت برهنـه گردد از موی؛ و این بیماری از صفراء تیز گشته بود چون آب تلـخ کـه گیـا را خشک کند و مثالِ موی بر پوست، چو مثالِ گیا بر زمی بود و گیا که تباه شـود یا از کمی آب بود یا از بدی و ناشایستگی آب؛ و این بیماری را داء الثعلـب از بهر آن خوانند که روباهان را بسیار افتد این بیماری کـه مـوی ایشـان بریـزد و پوست برهنه گردد...» (هدایه المتعلمین فی الطب، ص۲۰۵)

«داء الثعلب، افتادن موی سر و یا ابرو و یا ریش و یا غیر آن است؛ اکثر، مدوّر شکل به سبب ریختن مواد صفراوی و یا سوداوی مخلوط به صفرا و یا رسیدن انجره‌ی آن بدان؛ و داء الثعلب از آن جهت نامند که روباه را از این مرض بسیار به هم می‌رسد که موی آن می‌ریزد و بدن آن متقرح می‌گردد.» (قرابادین کبیر)

«[کف دریا] نیک بود گر را و بهق را و داء الثعلب را.» (فرخ‌نامه، ص ۲۰۲)

کفِ دریا طلی سازی به یک شب　　جره بردارد و هم داء ثعلب

(دانش نامه/ ۳۰)

برهان تو برده عیسوی وار　　داء الثعلب ز فرقِ کهسار

(تحفه العراقین/ ۲۷)

دارُ الشِفاء

[عر.]. دواخانه و مطب طبیب. (غیاث اللغات). بیمارستان و مریض خانه (ناظم الاطباء)

اهل حاجت را درش دارالشفا　　سایه ی تیغش بود دارالامان

(دیوان انوری/ ۷۰۲)

بیا بـه جانـب دارالشـفای خـالق خـویش کـز آن طبیـب نـدارد گریـز بیمـاری

(کلیات شمس / ۱۱۳۰)

دار الشـفای توبـه نبسـته اسـت در هنـوز تـا دردِ معصـیت بـه تـدارک دوا کنـیم

(کلیات سعدی/ ٦٥٢)

ز دار الشـفای ثنـای تـو هـر دم کنـد عقـل صـادق تمنّـا وظیفـه

(دیوان خواجو کرمانی/ ۱۱۳)

دارو

[پهـ : dārūk]. «هر چه با آن دردی را درمان کنند. دوا. جوهر یـا مـاده‌ای کـه برای قطع بیماری به کار رود. (لغت‌نامه)

آنچه پزشک جهت معالجه‌ی بیمار برای خوردن و نوشیدن و یا مالیدن تجـویز کند.دوا.» (فرهنگ فارسی)

زیـن دیـو، وفـا طمـع چـه مـی‌داری؟ هرگـز جویـد کـس از عـدو دارو؟

(دیوان ناصرِ خسرو/ ١٦٣)

بیمار گشت و تیره، تن و چشم جاه و بخـت ای جـاه و بخـت تـو همـه دارو و توتیـا

(دیوان مسعود سعد/۳)

او را فلـک بـرای طبیبـی خـویش بـرد　　کـز دیـر بـاز داروی او آزمـوده بـود
(دیوان خاقانی/ ۱۱۷٦)

حـرام آمـد علـف تـاراج کـردن　　بـه دارو طبـع را محتـاج کـردن
(کلیات نظامی- خسرو و شیرین-/ ۲۱۷)

داروخانه

دکه‌ی دوا فروشی. داروخانه. داروکده. جایی که در آن دارو می‌فروشند. (نـاظم الاطباء) در اصطلاح قدما، مطب. (لغت‌نامه)

جراحـت‌هـای آسـیب فلـک را　　ز داروخانـه‌ی خُلـقِ تـو مـرهم
(دیوان انوری/ ۳۳۱)

جان نـالان را بـه داروخانـه‌ی گـردون مبـر　　کز کَفَش جان دارویی بی سم نخواهی یافتن
(دیوان خاقانی/ ٤٧٤)

ز داروخانه‌ی لطفش چو دارو جان نمی‌یابـد　　بسازم با غم دردش بنالم زار چه توان کرد؟
(دیوان عراقی/ ۸۰)

جـان هـر دردی دل هـر دانـه‌ای　　مـی رود در جـو چـو داروخانـه‌ای
(مثنوی مولوی/ ۸۳۰)

چنـین سـقمونیای شـکر آلـود　　ز داروخانـه‌ی سـعدی سـتانند
(کلیات سعدی/ ۵۹۸)

دارو فروش

[فا.]. دوا فروش. (لغت‌نامه)

ندیده ست کس چون تو دارو فروشی که از غمزه دردی و از بوسه دارو

(دیوان امیر معزی/ ٦٨٤)

چه خوش گفت یک روز دارو فروش شفا بایدت داروی تلخ نوش

(بوستان سعدی/ ۷۰)

دردم به جان رسید و طبیبم پدید نیست دارو فروش خسته دلان را دکان کجاست؟

(دیوان خواجو کرمانی/ ٦٥٥)

داروکده

[فا.]. داروخانه.(لغت‌نامه)

هر عقاقیر که داروکده‌ی کابل راست حاضر آرید و بها بدره ی زر باز دهید

(دیوان خاقانی/ ۲۲۸)

روح الله ساخته به ذاتش دارو کده ای ز هر نباتش

(تحفه العراقین/ ١١٦)

گویی که محمدِ خداداد داروکده ها مرا عطا داد

(همان/ ۲۱۰)

داروی شناس

عطّار. داروساز. (ناظم الاطباء، زیر: «داروشناس») کسی که درباره‌ی داروها مطالعه دارد.(لغت‌نامه، زیر: «داروشناس»)

عقلم که هزار بحرِ صاف است　　داروی شناسِ کوه قاف است

(تحفه العراقین/ ۲۰۹)

داروِی نوش

همان نوش‌داروست. (بنگرید به: نوش‌دارو)

ولیکن اگر داروِی نوش من　　دهم، زنده ماند یلِ پیل تن

(شاهنامه فردوسی/ ۱۱۵)

دَرد

«رنج شدید عضوی یا عمومی که تحملش دشوار باشد. احساس نامطبوع ناشی از تحریک سخت انتها یا تنه‌ی عصب، این احساس توسط عصب به مراکز شعوری مخ منتقل و درک می‌شود.» (دائره المعارف فارسی، بازآورده در لغت نامه)

دولت به من نمی‌دهد از گوسپند چرخ　　از بهر درد، دنبه و بهر چراغ، پِه

(دیوان خاقانی/ ۱۲٤۲)

چو می خواهی که یابی رویِ درمان مکن درد از طبیب خویش پنهان
(کلیات نظامی- خسرو و شیرین-/ ۱۶۲)

درد بیمار عجب گر به دوایی برسد خاصه اکنون که طبیب از سر بیمار برفت
(دیوان خواجو کرمانی/ ۳۹۸)

دردِ زه

درد زاییدن. درد مخاض. (لغت‌نامه)

گفت آن زن را که درد زه بخاست گر کسش بیدارگر نبود رواست
(منطق الطیر/ ۱۷۸)

تا نگیرد مادران را درد زه طفل در زادن نیابد هیچ ره
(مثنوی مولوی/۳۱۸)

گر نباشد درد زه بر مادرم من در این زندان میان آذرم...
درد زه گر رنج آبستان بود بر جنین اشکستن زندان بود
(همان/ ۵۵۹)

حامله است تن زجان، درد زه است رنج تن آمدن جنین بود درد و عذاب حامله
(کلیات شمس/ ۸۵۷)

منال ای دست ازاین خنجر چو درکف آمدت گوهر هزاران درد زه ارزد ز عشق یوسف آبستی
(همان / ۹۳۶)

درمان

عِلاج بیمار. (غیاث اللغات). چاره. آنچه درد را بزداید و چاره‌ی بیماری کند. مداوا. (ناظم الاطباء).

همان که درمان باشد بجای درد شود　　و باز درد همان کز نخست درمان بود

(دیوان رودکی/ ۱۱۵)

بمانیم تا سوی خاقان شود　　چو بیمار شد نزد درمان شود

(شاهنامه فردوسی، ج۸۳/۹)

این علت جان بین همی علت زدای عالمی　　سرسام دی را هر دمی درمان نو پرداخته

(دیوان خاقانی/ ۵۱۷)

دریا زدگی

«دریا زده شدن. حالت و چگونگی دریا زده. بیماریی با دوار و قی که بعضی کشتی نشستگان را پیدا شود.» (لغت‌نامه). «عارضه‌ای (حال تهوع و سستی و غیره) که در حرکت بر آن به علت نوسانات کشتی به بعضی دست می‌دهد. دریا زدگی حالتی از حرکت زدگی است که عبارت است از بروز همان حالات به سبب شتاب یا حرکات نامنظم وسایط نقلیه....» (دائره المعارف فارسی، باز آورده در لغت‌نامه)

دوستکانی داد شاهم جام دریا شکل و من خوردم آن جام و شکوفه کردم و رفتم زدست
هرکه در دریا رود گر قی کند عذرش نهند آن که دریا شد در او، گر قی کند معذورهست!
(دیوان خاقانی/ ۱۱۲۸)

دِفلی

«گیاهی است تلخ مزه با گلی چون گل سرخ و میوه‌ی آن چون «خروب» باشد. الف آن الحاق راست، لذا در حال نکره بودن، تنوین می‌پذیرد و برخی الف آن را برای تأنیث می‌دانند و آن را تنوین ندهند.» (اقرب الموارد، بازآورده در لغت‌نامه)

خرزهره. (فرهنگ فارسی). «گیاهی است بوته مانند از تیره‌های نزدیک تیره‌ی زیتونیان. دارای شاخه‌های باریک با گلهای سرخ و سفید و برگ‌های دراز شبیه به برگ بید و سه تایی و تلخ و سمی. از گیاهان زینتی است.» (فرهنگ فارسی، زیر: «خرزهره»)

یکی پرّان‌تر از صرصر،دوم بران ترازخنجر سِیُم شیرین‌تر از شکر، چهارم تلخ چون دفلی
(دیوان منوچهری/ ۱۳٤)

ز آب حُسامت به سردی ببندد مزاج عدو، چون به گرمی ز دفلی
(دیوان انوری/ ٤۸۹)

دِقّ

[عر.]. «نام علّتی است که آدمی را باریک کند.» (غیاث اللغات). «تب متّصلی که شخص را می‌کاهاند و باریک و لاغر می‌کند.» (ناظم الاطباء). «تبی است دائم با حرارتی کم، بی‌اعراضی آشکارا از قبیل اضطراب و ستبری لب‌ها و خشکی دهان و سیاهی آن، لکن بیمار روی به لاغری و ضعف و سستی و شکستگی رود. بیماری سل.» (لغت‌نامه). (بنگرید به: سِل)

حاسدم خواهد که او چون من همی گردد به فضل　　هر که بیماری دق دارد کجا گردد سمین
(دیوان منوچهری/ ۷۹)

بیماری دق که ماه دارد　　از هیبت چون تو شاه دارد
(تحفه العراقین/ ۱۵۷)

شب را ز گوسپند نهد دنبه آفتاب　　تا کاهش دقش به مکافا برافکند
(دیوان خاقانی/ ۱۹٤)

شیر دلان را چو مهر، گه یرقان گاه لرز　　سگ جگران را چو ماه، گه دق و گاهی ورم
(دیوان خاقانی/٤١٤)

از شما پنهان کشد کینه محق　　اندک اندک همچو بیماری دق
(مثنوی مولوی/ ٦٣٤)

مه را ز غمت باشد گـه دق و گـه استسـقا مه زین خللـی رسـته از صـد خللـی دیگـر
(دیوان شمس/ ٤٠٩)

دکانِ طبیب

«محل طبابت وی. دکه ای که پزشک در آنجا به درمان بیماران پردازد.» (لغـت-نامه)

آفتـــابم بایـــدی بـــا چشـــم درد تـــا طبیبـــان را دکـــان در بســـتمی
(دیوان خاقانی/ ٧٤٦)

درد فـراق را بـه دکـان طبیـب عشـق بیرون ز صبر چیست مـداوا؟ مـن آن کـنم
(همان/ ٩٦٣)

یکی جزو جهان خود بـی مـرض نیسـت طبیـب عشـق را دکـان کـدام اسـت؟
(دیوان شمس/ ١٧٤)

دکان جمله طبیبـان خـراب خـواهم کـرد کـه مـن سـعادت بیمـار و داروی دردم
(همان/ ٦٤٩)

دَلیل

هر علامت که راهنمای طبیب باشد به بیماری. (لغت نامـه). قـاروره. و اطبـاء، بول را اختصاص به دلیل داده‌اند به سبب این که دخالت بسیار بر احـوال بـدن

دارد. (منتهی الارب). بولِ رنجور را گویند که طبیب، مرض بیماران را از آن معلوم می‌کند. (غیاث اللغات)

«دلیل از گرمی و سردی و تری و خشکی مزاج خبر دهد و از حال اندام‌ها و از حال گواریدن طعام اندر معده و غیره» (ذخیره خوارزم‌شاهی، ص۱۰٤)

بس طبیب زیرکی، زیرا که بی نبض و دلیل　　درد هر کس را ز راه نطق می سازی دوا
(دیوان سنایی/ ۳۷)

حذق تو چنان است که بی نبض و دلیلی　　می باز نمایی عَرَض روح به هنجار
(همان / ۱۹٤)

دُمَل

«مغنده. دنبل. دمبل. قرحه که برآید و میان آن چرک کند و گاه سر باز کند و گاه محتاج نشتر شود.» (لغت‌نامه)

«زخمی که روی پوست بدن پدید شود و از آن خونابه و چرک آید. آبسه.» (فرهنگ فارسی)

«دمل، نوعی بود از آماس خونی؛ و این آن کس را بود که گوشت بسیار خورد و شیرینی ها به خاصه دوشاب و خرما. و آن کس را که دمل بسیار آید نخست

از این چیزها حذر باید کردن تا یکی دمل بزرگ نیاید که هلاک شود....»
(هدایه المتعلمین فی الطب، ص ٦١٣)

(نیز بنگرید به: «دنبل» و «دنبه»)

چون شکر پاید همی تأثیر او　　بعد حینی دمل آرد نیش جو
(مثنوی مولوی/ ۹۲)

تو خوری حلوا، تو را دمل شود　　تب بگیرد طبع تو مختل شود
(همان / ۳۲۸)

نه از نبیذ لذیذش شکوفه ها و خمار　　نه از حلاوت حلواش دمل و تب ها
(دیوان شمس/ ۱۳۵)

دُنبَل

«دمل و برآمدگی کوچکی در جلد که رنگش سرخ و شکلش مخروطی است و نوعاً مرکز آن متقرح گشته و گود می گردد.» (ناظم الاطباء). (بنگرید به: «دمل» و «دنبه»)

ز بیم درد نهد مرد، دنبه بر دنبل　　نه ز آنکه دنبل نزدیکِ او خطر دارد
(دیوان ناصرِ خسرو/ ۲۷۹)

به دست جان تو بر دنبلی به دست طمع　　بِبُر دو دست طمع تا بیفتد این دنبل

(همان/ ۱۹۳)

چون که درد دنبلش آغاز شد　　در نصیحت هر دو گوشش باز شد

(مثنوی مولوی/ ۹۲۷)

به دنبل دنبه می‌گوید مرا نیشی است در باطن　　تو را بشکافم ای دنبل گر از آغاز بنوازم

بمالم برتو من خود را به نرمی تا شوی ایمن　　به ناگاهانت بشکافم که تا دانی چه فن سازم

دهان مگشای این ساعت ازیرا دنبل خامی　　چو وقت آید شوی پخته به کار تو بپردازم

(دیوان شمس/ ۵۵۱)

دُنبه

«آن جزء از گوسفند که به جای دُم از خلف آن واقع شده و محتوی چربِش است.» (ناظم الاطباء)

برای فرو نشاندن درد و شکافتن دنبل، بر اندام دردناک و رویِ دنبل، دنبه می‌نهاده‌اند.

در منابع پزشکی قدیم، شاهدی از دنبه یافت نشد، اما موردی از پیه اسب دیده شد:

«اگر پیه اسب بر دنبل نهند یا بر ریشی که سخت باشد، نرم کند و سر باز کند.» (فرخ‌نامه، ص۳٤)

ز بـیم درد، نهـد مـرد دنبـه بـر دنبـل نـه زان کـه دنبـل نزدیـک او خطـر دارد
(دیوان ناصرِ خسرو/ ۲۷۹)

دولت به من نمی دهـد از گوسـپند چـرخ از بهـر درد، دنبـه و بهـر چـراغ، پِـه
(دیوان خاقانی/ ۱۲٤۲)

به دنبل دنبه می‌گوید مرا نیشی است در باطن تـو را بشـکافم ای دنبـل گـر از آغـاز بنـوازم
بمالم بر تو من خود را به نرمی تا شوی ایمـن به ناگاهانت بشکافم که تا دانی چه فن سـازم
دهان مگشای این سـاعت ازیـرا دنبـل خـامی چو وقت آید شوی پخته به کـار تـو بپـردازم
(دیوان شمس/ ۵۵۱)

دَوا

[عر.]. دارو و هر چه بدان بیماری و ناخوشی را چـاره کننـد. (نـاظم الاطبـاء). دواء. دارو. اِساء. ج: ادویه. آنچه بدان مریض را معالجه کنند. (لغت‌نامه)

از این و آن دوا مطلب چون مسیح هسـت زیـرا اجـل گیاسـت عقـاقیرِ ایـن و آن
(دیوان خاقانی/ ٤۳۳)

دی طبیبم دیـد و دردم را دوا ننوشـت و گفـت خون دل می خورکه این ساعت نمی یابم دوات!
(دیوان خواجو کرمانی/ ۱۹۲)

اشـک خـونین بنمـودم بـه طبیبـان گفتنـد درد عشق است و جگر سـوز دوایـی دارد
(دیوان حافظ/۸۹)

دَواء المِسک

[عر.]. «معجونی است مقوی قلب که مشک خیز اعظم آن است.» (غیاث اللغات)

«دارویی است که از ترکیب و امتزاج مصطکی، دارچین، قرنفل، سنبل، سک، کبابه، گوز بوا، قاقله، سعد، قشورالاترج، عود خام، زعفران، دارفلفل، تخم بادرنجبوی، تخم فلنجمشک، تخم مرزنگوش، زنجبیل، از هر یکی پنج درم‌سنگ؛ کهربا، بسد، ابریشم خام، ساذج هند، درونج، زرنباد، از هر یکی پنج درم سنگ؛ مشک دو مثقال همه را بپزند و نگاه دارند و هلیله‌ی کابلی مقشر ده استار اندر یک من تر کنند و یک شبانه روز بنهند. دیگر روز بپزند تا دو بهر آب برود و بپالایند و یک من و نیم انگبین مصفا بر افکنند و به قوام آورند و بنهند تا نیم گرم شود و داروها بسرشند، شربت یک مثقال تا پانزده درم‌سنگ با شراب سیب شیرین.» (ذخیره خوارزم‌شاهی، باز آورده در لغت‌نامه)

«دواء المشک شیرین که دواء المسک حارّ نامند جهت خفقان و مره‌ی سودا و ضعف دل و معده و بادهایی که زنان آبستن را به هم رسیده باشد و رنگ رخسار را نیکو گرداند.... دواء المشک تلخ، از قرابادین حنین، جهت خفقان و ورم گلو و رطوبت معده نافع است... دواء المشک بارد، مقوی اعضای رییسه و

موافق محرور المزاج جهت خفقان حار و ناقهین نافع است....» (تحفه حکیم مؤمن، صص ۳۱۱-۳۱۲)

زآب و خاک سارقیه تا صفینه پیش چشم بس دواء المسک و تریاقا که اِخوان دیده‌اند
(دیوان خاقانی/ ۱۷۱)

دَوا کردن

«عِلاج کردن. مداوا کردن. بهبود بخشیدن. درمان کردن. شفا دادن. مداوات. معالجه کردن....» (لغت‌نامه)

هر که مر او را کند این دردمند کرد نداند به جهان کس دواش
(دیوان ناصرِخسرو/ ٤٢١)

در چار سوی فقر در آ، تا ز راه ذوق دل را ز پنج نوش سلامت کنی دوا
(دیوان خاقانی/ ۱۲)

عطای تو کند این درد را دوا، ور نی عِلاج این چه شناسد حنین بسن اسحاق
(همان/ ٣٢٦)

طبیب عشق، مسیحا دم است و مشفق، لیک چو درد در تو نبیند که را دوا بکند؟
(دیوان حافظ/ ١٣٤)

دَوا کُن

دوا کننده . دوا ساز. شفابخش. (لغت نامه).

بـــــازدار ای دوا کـــــن دل مـــــن از زمـین بـوس هـر کسـی گِـل مـن

(کلیات نظامی- هفت پیکر-/۵۷)

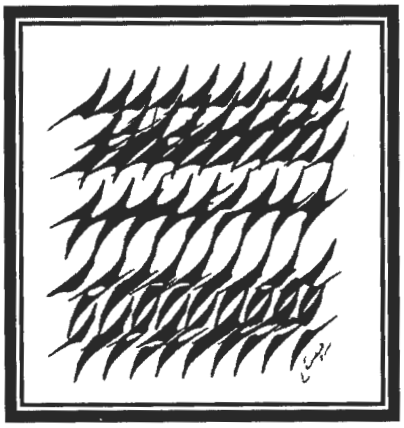

راه نشین

کنایه از طبیبی که بر سر راه نشیند و دارو فروشد.» (آنندراج) «طبیبی که به واقع طبیب نیست، کلاشی و دکانداری را بر سر راه نشیند.» (لغت‌نامه) «متطببی که در کنار خیابان‌ها می‌نشست و مردم را با دادن بعض حبوب مداوا می‌کرد.» (فرهنگ فارسی)

«پست ترین طبقه‌ی پزشکان که از یک عدّه افراد ناموفق، بی سواد و مست تشکیل می‌شد، طبقه‌ی پزشکان دوره گرد بود. رسم این اطبای کم رتبه بر این بود که شهر به شهر می‌گشتند، داروها و معلومات خود را در معرض فروش

می‌گذاشتند و با جهل و خرافاتِ مردم روستاها تجارت می‌کردند. حافظ با لحن سوزناکی می‌سراید که این پزشکان سر راهی حتی نمی‌توانند زخم‌هایی را که از عشق ناشی می‌شوند از زخم‌های معمولی تشخیص دهند. وقتی جبراییل، ماسویه را در جندی شاپور از تیمارگاه بیرون کرد، او چنین کاری را برای خود برگزید. وی ابتدا به یک صومعه در بغداد پناه برد و اجازه خواست از مسیحیانی که برای نیایش به آنجا می‌آیند گدایی کند ولی بعد با پیشنهاد و توصیه‌ی کشیشِ دیر تصمیم گرفت که پزشک دوره گرد شود و برای این منظور محل کار خود را کنار منزل فضل وزیر قرار داد... . البته این عمل به سوء استفاده‌های نامحدود منتهی می‌شد. هر کسی می‌توانست خود را به لباس پزشک در آورد و مردم روستا نشین را فریب دهد. رفتار این پزشکان بی‌سواد بسیار رسوا کننده بود... در حقیقت وجود آنان شأن و شخصیت حرفه‌ی پزشکی را به طور کلی لکه دار می‌کرد. پزشکان رسمی هم که این راه را اختیار می‌کردند از پزشکانِ واقعاً شیاد که «رازی» نفرینشان کرده قابل تشخیص نبودند. در پیش گرفتن این کار پیش از پزشک شدن به طور رسمی منافعی در بر داشت؛ زیرا مردم ایران بر خلاف بسیاری از اهالی امروز انگلستان اغلب ابتدا به پزشک شیاد مراجعه می‌کردند و وقتی او از معالجه‌ی آنان در می‌ماند به

سراغ پزشکان رسمی و مجاز می‌رفتند.» (تاریخ پزشکی ایران و سرزمین‌های خلافت شرقی، صص۲۸۳-۲۸٤)[۱]

ای عیسیِ ره نشین جهان را هم‌خانه ی عیسی آسمان را
(تحفه العراقین/۷۷)

نه راه نشین، فلک نشینم شَروان، فلکِ چهارمینم
(همان/۲۰۹)

نو عروس از ره نشینان شکر کی گوید بدانک دام عنّین از سقنقورِ مزور ساختند
(دیوان خاقانی/ ۱۸۲)

متاع من که خَرَد در بلاد فضل و ادب؟ حکیم راه نشین را چه وقع در یونان؟
(کلیات سعدی/ ٤۷٦)

طبیب راه نشین، درد عشق نشناسد برو به دست کن ای مرده دل، مسیح دمی
(دیوان حافظ/ ۳۳۹)

ناصرِ خسرو نیز در شعری، از این‌گونه افراد، با عنوان «طبیبِ با باهو» یاد کرده است:

[۱] - به نظر می‌رسد پزشک راه نشین با طبیب دوره گرد فرق داشته، که البته قطعی شدن این نظر، مستلزم تحقیقات و پیدا کردن شواهد بیشتر است.

زیـن دیـو، وفـا طمـع چـه مـی داری؟ هرگـز جویـد کـس از عـدو دارو؟
همـواره حـذر کـن ار خـرد داری تـو همچـو مـن از طبیـبِ بـا بـاهو
(دیوان ناصرِ خسرو/ ۱۶۳)

رَحِم

زهدان. (منتهی الارب). جای کودک در شکم و آن را زهدان گویند. (غیاث اللغات). (آنندراج).

(نیز بنگرید به: اَرحام)

اگـر سـرنگون خوانـده ای مـان رواسـت کـه مـا از رحـم سـرنگون آمـدیم
(دیوان خاقانی/۳۱۰)

چنـگ در صـلب و رَحِـم هـا بـر زدی تـا کـه شـارع را بگیـری از بـدی
(مثنوی مولوی/۵۲۱)

سَزَد که روی اطاعت نهند بر در حکمش مصوّری که درون رحم نگاشت جنین را
(کلیات سعدی/۱۵۹)

رشته

«نام بیماریی است که مانند تار ستبر از پای بیرون می‌آید. به هندی آن را نارو گویند.» (غیاث اللغات)

«مرضی است که مانند تار ریسمان باریک از بدن آدمی چیزی برآید و وجع شدید دارد و هر روز آن را با چوبکی کوچک بپیچند و بگذارند تا به تدریج از اعضاء برآید و رفع مرض گردد و اگر آن رشته بگسلد از دیگر جای برآید و وجع از سرگیرد حتی آن که از چشمان آدمی سر به در می‌کند و این مرض در بلاد لارستان فارس شیوع دارد. گویند سبب آن امتداد آب باران است در برگ‌ها و غلظت آن آب به مرور ایام؛ زیرا که در آن ملک آب روان نبود و این مرض در بلخ نیز بسیار است و اهالی لارستان چون این رشته به پی باریک ماند آن را نیز پیوک گویند.» (آنندراج)

۱- کرم باریک و درازی که در زیر پوست اشخاص برآید. ۲- مرضی که کرم مذکور را پدید آرد. پیو.» (فرهنگ فارسی)

«کرمی است مانند قیطان که زیر پوست و روی عضلات در مواضعی که عصب زیادتر است تولید شود و طول آن گاهی به ۵۷ سانتی متر می‌رسد. سلمانی‌ها و قصابان محلی مهارت دارند که آن را بدون پاره شدن کرم از زیر پوست خارج کنند. بدین ترتیب که وقتی از محلی که سر این کرم در زیر پوست واقع است روی پوست جوش یا تاولی ایجاد شود، آن جوش یا تاول را شکافند و سر کرم را از روی پوست به اندازه‌ی یک دو سانتی متر خارج کنند

و آن را دور چوب کبریتی پیچند و چوب کبریت را به همان حالی که کرم دور آن پیچیده شده روی زخم گذارند تا روز بعد مجدداً آن را باز کنند و چند سانتی متر از آن را بیرون کشند و باز دور همان چوب کبریت پیچند و رها کنند، این عمل چند روز تکرار شود تا به تدریج همه‌ی کرم از زیر پوست خارج شود. اگر در حین عمل یا بی‌دقتیِ مریض، کرم که قسمتی از آن خارج شده پاره شود و سرِ پارگی آن زیر پوست باشد به علت ترشحاتی که از بدن کرم زیرپوست خارج گردد، محل کرم باد کند و بسیار دردآور و خطرناک باشد. این کرم در بدن ساکنان بنادر جنوب ایران مخصوصاً اطراف لارستان، بندر لنگه و بندرعباس شیوع دارد.» (فرهنگ فارسی، زیر: «پیو»)

به درد رشته، رنجوری و بد رخ — به جزع دیده دور از رشته هشته
دم عیسی کناد آن رشته را پشم — و گر آن رشته را مریم سرشته

(دیوان سوزنی سمرقندی/ ۳٦۸)

یکی را حکایت کنند از ملوک — که بیماری رشته کردش چو دوک

(بوستان/٦٤)

مرو بر سر رشته بار دگر — مبادا که دیگر کند رشته سر

(همان/٦٥)

رُعاف

[عر.]. خونی که از دماغ به راه بینی برآید. (غیاث اللغات). خونی که از بینی خارج گردد. خونِ دماغ. (فرهنگ فارسی)

ز سرگینِ خرِ عیسی ببندم رعافِ جاثلیقِ ناتوانا

(دیوان خاقانی/۴۳)

رعشه

[عر.]. علتی است که از آن، دست آدمی بی‌اراده می‌لرزد. (غیاث اللغات)

«نوعی بیماری است که از ناتوان شدن نیروی حرکت بخش به ماهیچه روی آور است. (قانون، ج ۳، ص۱۹۴)

«رعشه را سبب، یا ضعیفی قوّت نفسانی بود چنان که آن کس‌ها را که از سلطان بترسند و اندام‌های ایشان بلرزیدن گیرد، یا از ضعف قوّت طبیعی چنان که بیماران را بوَد از پس بیماری‌های گرم...» (هدایه المتعلمین فی الطب، ص۲۶۵)

زخجلتِ کفِ تو بحر کف چو بر سرزد گهی ز رعشه بلرزید و گه ز استرخا

(دیوان عطار/ ۷۱)

رگ زدن

فصد کردن. رگ گشادن. (آنندراج). (بنگرید به: فصد)

زان کــه هنگــام رگ زدن شــرط اســت　　گــوی ســیمین گــرفتن انــدر دســت

(دیوان سنایی/ ۱۰۵۲)

طــالع جــوزا کــه کمــر بســته بــود　　از ورم رگ زدنــــت رســــته بــــود

(کلیات نظامی- مخزن الاسرار-/ ٥٤)

رگ زدن بایــد بــرای دفــع خــون　　رگ زنــی آمــد بــدانجا ذوفنــون

(مثنوی مولوی/ ۹۲۳)

رگ زن

نِشتر زن. فصّاد و جرّاح . (آنندراج). حَجّام. (لغت‌نامه)

پــس طبیــب آمــد بــه دارو کــردنش　　گفــت چــاره نیســت هــیچ از رگ زنــش

رگ زدن بایــد بــرای دفــع خــون　　رگ زنــی آمــد بــدانجا ذوفنــون

(مثنوی مولوی/ ۹۲۳)

درشتی و نرمی بــه هــم در، بــه اســت　　چو رگ زن که جرّاح و مـرهم نِـه اسـت

(بوستان/ ٤٥)

رَمَد

[عر.]. سرخ گردیدن سفیدیِ چشم؛ و آن اکثراً از باد و جریان آب بود. (غیاث اللغات)

«صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: نزد قدماء پزشکان بر ورم حار دموی که در ملتحم چشم عارض شود اطلاق می‌گردد و اگر ورمی دیگر که غیر از این ماده باشد بر چشم عارض گردد آن را تکدّر و کدورت نامند. و اما نزد متأخران اطباء بر هر ورمی که به ملتحم چشم عارض شود اطلاق می‌گردد، خواه سبب آن مواد حاره باشد، خواه بارده؛ و کسی را که مبتلا به رَمَد باشد اَرمَد گویند و در وافیه آمده که: رمد بر هر چه موجب درد چشم شود اطلاق می‌گردد.» (کشاف اصطلاحات الفنون، بازآورده در لغت‌نامه)

«... معنی رمد، آماسی بود خونی که بیاید به چشم و سبب این آماس آن بود که خون بسیار گرد آید اندر اجواف عروق دماغ و فرود آید به چشم و طبقه‌ی ملتحمه را بیاماساند؛ و نشان وی آن بود که چشم سرخ بود و آماسیده...و علاج وی فصد بود از قیفال، از آن دست که برابر چشم بود...» (هدایه المتعلمین فی الطب، ص ۲۷۰)

(نیز بنگرید به: «اَرمَد» و «مُرمَد»)

چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه　　پرده ی زبرجدین و عقیقین رمد بود

(دیوان منوچهری/ ۲۷)

مردمِ دیده را ز خاصیتش　　آسمان از رمد قبای آرد

(دیوان انوری/ ۵۹۰)

دائماً غفلت زگستاخی دمد　　که برد تعظیم از دیده رمد

(مثنوی مولوی/۱۰۳۳)

رُمّان

[عر.]. انار.

از انار به سبب طبع سردش (همچون غوره) در ساخت توتیا و سایر داروهای چشمی استفاده می‌کرده اند. (بنگرید به حصرم)

«داروهای مفید برای تقویت دید: ... افشره‌ی انار میخوش بجوشد تا نصف شود و به هم زنند، یک دوم آن عسل مخلوط کنند و در آفتاب گذارند، از داروهای تقویت کننده‌ی دید است.... آب انار ترش و شیرین را دو ماه در زیر آفتاب گرم بگذارند و صاف کنند...» (قانون، ج ۳، بخش ۱، ص۲۵۷)

تیره چشمانِ روان، ریگِ روان را در زرود شافِ شافی هم زحصرم هم ز رمّان دیده‌اند
(دیوان خاقانی/ ۱۷۰)

رَنجور

بیمار. (ناظم الاطباء). مریض. ناخوش. مبتلای رنج. (لغت‌نامه)

آن یکی رنجور شد سوی طبیب گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
(مثنوی مولوی/ ۱۱۰۷)

وبال است دادن به رنجور، قند که داروی تلخش بود سودمند
(بوستان/۶۹)

ای خاکیانِ رنجور، آمد طبیبِ دل ها کز جانتان بشوید ترکیب آبِ گنده
(دیوان اوحدی/ ۳۵۵)

روز کوری

[فا.]. «روز کوری عبارت است از کمی و رقیقی روان بینایی که از تابش آفتاب تحلیل می‌رود و در تاریکی جمع می‌شود. گاهی علت کم است و چشم در سایه - نه در آفتاب- می‌بیند و در مقابل نور ضعیف است.» (قانون، ج ۳، بخش ۱، ص ۲۵۹)

خود ندارد حواری عیسی روز کوری و حاجب شب تار
(دیوان خاقانی/ ۲۶۵)

روغن بادام

روغنی که از مغز بادام گرفته شود. (فرهنگ فارسی) روغن بادام را به عنوان یک داروی ملین به کار می‌برده‌اند. «فامّا اغذیه‌ی دوایی شش گونه بود: یکی تر.... و دیگر خشک.... یا گرم....یا سرد... یا غذاهای قابض.... یا غذاهای شکم نرم کننده چون روغن‌ها خاصه روغن شیره و گوز و بادام و پسته و عصیر و انگور و خرما و....» (هدایه المتعلمین فی الطب، صص ۱۵٦-۱۵۷)

«روغن بادام سرد و تر است و لیکن معده را تباه کند (و گویند معتدل است)» .(فرخ نامه،ص۲۲۹)

از قضا سرکنگبین، صفرا نمود روغن بادام، خشکی می فزود

(مثنوی مولوی/ ۳)

اگر چه روغن بادام از بادام می زاید همی گوید که جان داند که من بیش از شجر باشم

(دیوان شمس/ ۵۵۲)

ریم

چرکی که از جراحت می‌پالاید و در دنبل فراهم می‌آید. (ناظم الاطباء)

در غریبی نان دستاسین و دوغ به که در دوزخ زقوم و خون و ریم

(دیوان ناصرِ خسرو/۱۷۷)

زامَهران

دارویی است که آن تریاک باشد، یعنی خاصیت پازهر دارد و در نوش داروها داخل کنند.(برهان قاطع). دارویی است در نوش دارو. (آنندراج).

«به دارویی اشارت کرد که آن را زامَهران خوانند.» (کلیله و دمنه)

نزد آن شاهِ زمین کردش پیام دارویی فرمای زامَهران به نام

(کلیله و دمنه منظوم رودکی، بازآورده در لغت‌نامه)

سخت بسیار کس بود که خورد قدح زهرِ صرف و زان نَمُرَد

بلکه او را غذای جان باشد که زامهران چو خیزران باشد

(حدیقه سنایی/۸٤)

زکام

[عر.]. عارضه‌ی التهاب مخاط بینی است که غالباً با آب ریزش و گرفتگی بینی همراه است. (فرهنگ فارسی)

«زکام و نزله هر دو مشترکند... لکن بعضی طبیبان، آن را که به جانب بینی فرود آید و منفذ را بگیرد و حس بوی را باز دارد زکام گویند و آن را که بـه حلـق و سـینه فـرود آیـد نزلـه گوینـد.» (ذخیـره خـوارزم‌شـاهی، بـازآورده در لغت‌نامه)

جز رَنجِگی هگرز چـه بینـی تـو از خسـیس — جز رَنجِگـی چـه دیـد هگـرز از زکـام، کـام

(دیوان ناصرِ خسرو/ ۵۷)

چـــه رَوی بـــا کـــلاه بـــر منبـــر؟ — چـــه شـــوی بـــا زکـــام در گلـــزار؟

(دیوان سنایی/۱۹۹)

گـــل آزادگـــی نکـــرده فـــزون — در زکـــام جفـــا بیفزایـــد

(دیوان انوری/ ٦٤١)

از نفس مشک هیچ حـظّ و خبـر نیسـت — مغـز جُعَـل را کـه بـا زکـام برآمـد

(دیوان خاقانی/ ١٤٤)

مغزگردون را زکام است از دم مشکین شمال — کآبهاش از مغز بر شـاخ جـوان افشـانده انـد

(همان/١٦٠)

مغـز هـوا ز فضـله ی دی در زکـام بـود ابـرش طِلـی بـه وجـه مـداوا بـر افکنـد
(همان/ ۱۹٤)

دفـع کـن از مغـز و از بینـی زکـام تـا کـه ریـح الله درآیـد در مشـام
(مثنوی/ ۲۹۱)

درون مجمر دل ها سپند و عود می سوزد که سرمای فـراق او زکـام آورد مسـتان را
(دیوان شمس/ ۷۳)

زَهرِ سُنبل

زهری کُشنده که ظاهراً از سنبل می‌گرفته‌اند.

«سنبل: گیاهیست از تیره‌ی سوسنی‌ها جزو تک لپه‌ای‌های بـا جام و کاسه رنگین...» (فرهنگ فارسی)

انواع مختلف سـنبل، مصـارف پزشـکی گونـاگونی داشـته و دارند.

جای نزهت نیست گیتی را که انـدر بـاغ او نیشکر چون برگ سنبل زهر دارد در میـان
(دیوان خاقانی/ ٤٤۰)

از لبت چون گلشکرخواهم؟ که داری درجواب زهرکـآن در سـنبل اسـت از نـاردان انگبختـه
(همان/ ۵۳۲)

هـم زهـر دمـد چـو شـاخ سـنبل گـر نیشـکری گزیـد خـواهم
(همان/ ۹٦۷)

زَهره

پوستی باشد پر آب که بر جگر آدمی و حیوانات دیگر چسبیده است. (برهان قاطع). (آنندراج) پوستی کیسه مانند که به جگر چسبیده و محتوی صفرا می‌باشد. (ناظم الاطباء)

گفتم که عضوهای رییسه دل است و مغز　　گفتا سُپُرز و گُرده و زَهره ست و پس جگر

(دیوان ناصرِ خسرو/ ۵۱۰)

صبر می‌کن که جز به مردی و صبر　　زَهره را بر جگر ندوخته اند

(دیوان خاقانی/ ۲۰۵)

زَهره شکاف

کسی که زَهره اش از ترس شکافته باشد.

کند ار پای در نهد به مصاف　　سنگ را چون عقیق، زَهره شکاف

(کلیات نظامی- هفت پیکر- /۲۲۵)

س

سَبَل

«آشوب و سرخی که در چشم پیدا شود؛ و در برهان نوشته که به معنی موی واژگون در اندرون پلک روید و در چشم می‌خلد. از کتب طب معلوم شده که سبل مرضیست که رگ‌های چشم، سرخ و ممتلی شوند و عیان گردند و از آن چشم بخارد و آب جاری گردد.» (غیاث اللغات)

«۱- پرده‌ی چشم که از ورم عروق چشم که در سطح ملتحمه است واقع شود و بدان در پیش نظر غباری پدید آید ۲- موی و رگه ای سرخ که در چشم پدید آید.» (فرهنگ فارسی)

کس نبیند سبل از چشم حسود تو جدا　　زان که در چشم حسود تو سبیل است سَبَل سبل
(دیوان امیر معزی/٤٥٤)

چشم شرع از شماست ناخنه دار　　بر سرِ ناخنه سبل منهید
(دیوان خاقانی/ ۲۳۳)

بسا معشوق کآید مست بر در　　سبل در دیده باشد خواب در سر
(کلیات نظامی – خسرو و شیرین-/۱۷۰)

شادی و فرح بخشد دل را که دژم باشد　　تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد
(دیوان شمس/ ۲۵۹)

مدامش به روی، آب چشم سبل　　دویدی ز بوی پیاز بغل
(بوستان/۱۲٤)

چشم مرا از لبت نیست گزیری که هست　　لعلِ لبت را شکر، چشمِ سرم را سبل
(دیوان اوحدی مراغه ای/ ۲۵۰)

سُپُرز

عنصری است که به عربی، طحال گویند. (آنندراج) اندامی است با منفعت بسیار، و خانه‌ی سودا است و هرگاه سُپُرز فربه شود، جگر و همه‌ی تن لاغر شوند، از بهر آن که او ضدّ جگر است... (ذخیره خوارزم شاهی)

گفتم که عضوهای رییسه دل است و مغز　　گفتا سپرز و گُرده و زَهره‌ست و پس جگر
(دیوان ناصرِ خسرو/۵۱۰)

سَتروَن

«به معنی عقیمه که به هندی «بانجه» گویند و وجه تسمیه این است که سَتَر (به فتحتین) حیوان معروف است که آن را «خچر» گویند و لفظ «ون» کلمه‌ی تشبیه است، چون از حیوان مذکور، توالد و تناسل نمی‌شود و پیدایش او از خرِ نر و اسپ ماده باشد. لهذا به این اسم مسمی گشت.» (غیاث اللغات)

و آنچه گرفته است پیش از این پسرانش عنّین آیند و دخترانش سترون
(دیوان فرخی سیستانی/ ۲۷۰)

ای دیده ی سعادت، تاری شو و مبین و ای مادر امید، سترون شو و مزای
(دیوان مسعود سعد/ ٥٠٤)

مادر باغ، سترون شد و زادن بگذاشت چه کند نامیه عنّین و طبیعت عزب است
(دیوان انوری/ ٤٩)

از زعفران چهره مگر نشره ای کنم کآبستنی به بخت سَتَرون در آورم
(دیوان خاقانی/ ۳۸۱)

سَرسام

«مرضی باشد که در دِماغ، ورم پیدا می‌شود و خلل دِماغ ظاهر می‌گردد و این مرکب است از سر به معنی رأس و سام به معنی ورم. شرح قانون و رشیدی نوشته که صاحب این مرض از روشنی ایذاء یابد و بی آرام شود.» (آنندراج)

«مرضی باشد که در دِماغ ورم پیدا شده خلل دِماغ ظاهر می‌گردد و این مرکب است از سر به معنی رأس و سام به معنی ورم. و نوشته‌اند که صاحب این مرض از روشنی ایذاء یابد و بی آرام شود.»(غیاث اللغات)

«سرسام، لفظی است مرکب از فارسی و یونانی؛ زیرا که سر به فارسی به معنی رأس است و سام به یونانی به معنی مرض؛ و ترکیب هر دو به معنی مرض سر است و شیخ گفته که سام به معنی ورم است یعنی ورم سر و به این معنی مشهور است...» (قرابادین کبیر)

صاحب قاموس گوید: مرکب از دو کلمه‌ی فارسی است: سر به معنی رأس و سام به معنی بیماری؛ چنان که در برسام بر به معنی سینه و صدر، و سام به معنی بیماری است. (لغت‌نامه)

(نیز بنگرید به: سرسامِ سرد)

کسی کش علت سرسام باشد ز درد سرش بی آرام باشد

(دانش‌نامه/ ۵۵)

زمین زتنگی همچون دلی شده غمگین هوا زگرمی همچون سری شده سرسام

(دیوان مسعود سعد/ ۳٤۹)

کیـــوان ز نهیـــب توســـت مـــادام درمانـــده بـــه نقـــرس و بـــه سرســـام
رای و دل او نمانـــــده بـــــر جـــــای سرســـــــامی وآنگهـــــــی دل و رای؟
(تحفه العراقین/ ۱۵٦)

گرفته سرشان سرسـام و چشمشـان ابـرص ز سـام ابـرص جانکـاهتر بـه زهـر جفـا
(دیوان خاقانی/۲۸)

ســـودای دلـــش بـــه ســـر در آمـــد سرســـام ســـرش بـــه دل برآمـــد
(کلیات نظامی- لیلی و مجنون-/ ۵۷۰)

می‌ترسی از این سر که تو داری و از این خـو کـان سـر تـو بـه رنجـوری سرسـام بمـانی
(دیوان شمس/ ۹۸۱)

به سر سیم طبیبانش فرستیم و به جان تحفـه ز سرسـام فـراق او گـر آن بیمـار برخیـزد
(دیوان اوحدی/ ۱۵۵)

سرسامِ سرد

«... این بیماری سرسام گرم بود. چون گرم بود خداوندش را درد سر بسیار بود و تبی بودش تیز و از هوش رفتن و نیز بود که خداوندش بـی‌هشـانه گویـد و برَمد و این سرسام آماسی بود که به پرده‌های دِماغ اندر بود و بـر قحـف یکـی غشاء است نام وی سمحاق، و بود که این آماس بر سمحاق بود و علامـت وی آن بود که اگر دست بر سر بیمار نهی درد کند و آمـاس پدیـد بـود...» (هدایـه المتعلمین فی الطب، ص۲۳۳)

«باز یکی سرسام سرد بود که او را «لیثاغوس» خوانند و این آماسی بود از بلغم که به جزو مقدم دِماغ آید و نشان وی آن بود که تبی بود مطبقه نرم به ابتدا مانندهٔ تب بلغمی دائم و بیمار به خواب اندر رود و چشم‌ها فراز کند و هیچ سخن نگوید و نجنبد و فهم نکند و چون او را آواز کنند چشم باز کند و باز فراز کند زود....» (همان، ص ۲۳۷)

«اکنون یاد کنم «قاطاخوس». گویم این بیماریی بود مانند به «لیثرغوس». بدان که هر دو سرسام سرد بوَند و فرق بود به میان ایشان به موضع علت گیرد بر همان شکل بماند و نتواند جنبیدن و نتواند سخن گفتن و سبب این بیماری سودایی بود که به مؤخر دِماغ گرد آید و محمد بن زکریا این را سرسام سودایی می خواند...» (همان، ص ۲۳۹)

(نیز بنگرید به: سرسام)

چو سرسام سرد است قلب شتا را　　دوا بِه ز قلب شتایی نیابی

(دیوان خاقانی/ ۵۷۹)

سِرکَنگُبین

«سکنجبین. و آن مرکبی باشد از سرکه و عسل؛ چه انگُبین به معنی عسل است.» (برهان قاطع)

«شربتی که از سرکه و انگُبین با شکر و قند سازند.» (فرهنگ فارسی، زیر: «سکنگبین»)

سکنگبین را برای دفع صفرا می‌خورده‌اند.

از قضا سرکنگبین صفرا نمود روغن بادام خشکی می فزود
(مثنوی مولوی/۳)

سرکه را گر راه باید در جگر گو بشو سرکنگبین او از شکر
(همان/ ۷۵)

تو عسل، ما سرکه در دنیا و دین دفع این صفرا بود سرکنگبین
(همان/ ۲۸۷)

میان ما و تو سرکنگبین است ز من سرکه، ز تو شکر نوردی
(دیوان شمس/ ۹۸۸)

سَرگینِ خر

سرگین: [پهـ : Sargīn]: فضله‌ی چهارپایان مانند اسب، استر، خر، گاو و جز آنها. پِهِن. (فرهنگ فارسی)

از سرگین خر برای بند آوردن خونِ بینی استفاده می‌کرده‌اند.

.. و گر سرگین خر بگیرد و آب وی بکشد و کافور با وی یار کند خوب آید نیز و اندر چکاند.» (هدایه المتعلمین فی الطب، ص۲۹۳)

«داروهایی که در بند آوردن خون ریزی [بینی] و ریشه کردن آن خاصیت ویژه دارند به ترتیب اولویت از این قرارند: سرگین الاغ، آب ریحان کوهی، آب نعناع.» (قانون، ج۳، بخش۱، ص۳۰۲)

«داروهای ساده که در بند آوردن خون‌ریزی مفیدند از این قرارند: ۱- آب افشره‌ی شنگ ۲- کافور .... ۱۱- افشره ی سرگینِ ترِ الاغ که بسیار تاثیر بخش است.» (همان، صص ۳۰۲-۳۰۳)

«بوکردنی‌ها که برای بند آوردن خون ریزی بینی خاصیت دارند: سرگین هنوز تر الاغ بسیار مفید است....» (همان، ص ۳۰۵)

«... و سرگین خر، خون بینی را منع کند و طریق او آن است که چون تازه باشد او را بسرشند و آب از او بیرون کنند و فتیله‌ای را در او تر کنند و در بینی نهند تا رعاف را منع کند.» (صیدنه، ص۸۳۹)

«اگر سرگین خر بفشارند و سه قطره در بینی چکانند که خون آید، خون باز بندد.» (فرخ‌نامه، صص ۳۷-۳۸)

ز سـرگینِ خـرِ عیسـی ببنـدم رُعـافِ جـاثلیق ناتوانـا

(دیوان خاقانی/ ٤٣)

سرمه

«معروف است و آن چیزی است که در چشم کشند.» (برهان قاطع) «گـردِ نـرم شده‌ی سولفور آهن یا نقره که در قدیم جهت سیاه کردن مژه‌ها و پلـک‌هـا بـه کار می‌رفته است. کحل.» (فرهنگ فارسی)

«چون [زنی] در چشم کشد، چشم نیرو کند و درستی وی نگـاه دارد.» (فـرخ-نامه، ص۲۰۱)

(بنگرید به: کحل)

از سـایش سـرمه بسـود هـاون گرچـه تـو ندیـدیش دیـد دانـا

(دیوان ناصرِ خسرو/ ٤٠٤)

سـرمه‌ی چشـم دیـده ی دولـت روز پیکـار تـو غبـار تـو بـاد

(دیوان مسعود سعد/۸۲)

هر چشم که از خـاک درت سـرمه‌ی او بـود ز آوردن هـر آب کـه آرد نشـود تـار

(دیوان سنایی/ ١٩٤)

مـی سـازد بخـت کینـه ورشـان ز آن آهـک سـرمه‌ی بصرشـان

(تحفه العراقین/۸۸)

از آنگــه کــه خــاک درت ســرمه کــردم　　بــه چشــم ســعادت درون، تَــم نــدارم

(دیوان خاقانی/ ۳٦۲)

غبــاری کــز ســرِ بــامش نســیم صــبح بربایــد　　کشد در چشم حورالعین به جای سرمه رضوانش

(دیوان خواجو کرمانی/٦۳)

سَقمونیا

«عصاره‌ی درختیست مایـل بـه سـبزی و زردی، تلـخ مزه.» (غیاث اللغات)

«سـمقونیا سـه جـنس اسـت: هنـدوی و جرمگـانی و انطاکی؛ و انطاکی بهتر بود و هندوی میانه تـر باشـد و جرمگانی بَتَر باشد... و جالینوس گوید: گرم و خشـک است اندر آخر درجه ی سِیُم و اسهال صفرا کند و از اقاصـی تـن بکشـد ... و بهترین، انطاکی آن بود...» گر کسی چهار دانگ از وی بخورد اسـهال آورد او را عظیم چنان که اندر آن هلاک شود....» (الابنیه عـن حقـائق الادویـه، ص۱۹۰) «سقمونیا، لغت یونانی است و در «منقول» خود «مخلص» آورده است کـه او را «ضادی اغریدی» گویند. و نبات سقمونیا را شاخه‌ها از یک موضع رسته باشـد از نبات او و درازی نبات او از سه گز تا چهار گز باشد... و از انواع نیکـوتر آن بود که صافی باشد و جرم او سبک بود و سست بود و لون او به سریشمی کـه از پوست گاو سازند مانَد و بر جرم او خطهای باریک بـود و بـه شـبه اسـفنج

سوراخ‌ها بود بر وی... و «قسطا» گوید: سقمونیا صمغی است کـه معـدن او در بلاد انطاکیه است و نواحی آن. بعضی را معدن در زمـین «شمشـاط» اسـت... و یک نوع از او آن است کـه بـه افـراطِ اسـهال، مـردم را بکُشـد... خاصـیت او: «ارجانی» گوید: سقمونیا گرم و خشک است در سه درجه؛ و صفرا را به اسهال دفع کند و معده و جگر و امعاء را زیان دارد و از جهت دفع این مضرّت، او را بریان کنند و با انیسون به هم بیامیزند و بـه آب کـرفس بسرشـند... و ارجـانی گوید: قوّت او تا چهل سال بر او باقی ماند اگر بـر هیـأت خـود نگـاه داشـته شود.» (صیدنه، صص ۳۷۷-۳۸۰)

«سقمونیا جذب صفرا کند، چون مغناطیس که جذب آهن کند.... و سقمونیا بـر دوگونه بود: یکی انطاکیه، و آن ازرق بود و یکی جرمقانی، و آن سیاه بود. بایـد که از سیاه پرهیزند که زهر است و خوردن انطاکی شربتی نیم دانگ تـا دانگـی بیش نباید خورد که بیم هلاک باشد.» (فرخ‌نامه، ص۱۸٤)

«آن را به عربی «محموده» نامند. عصاره‌ی نباتی پر شیر است که شاخه‌های بسیار از یک بیخ می‌روید و به قدر سه چهار زرع بر زمین پهن می‌شود... مسهل صفرا و لزوجات مخلوط به آن و جاذب از اقاصی بدن [است] و مقوی فعل هر مسهلی و به غایت سریع العمل....» (تحفه حکیم مؤمن، ص۱٤۸)

جستی بسی ز بهر تن جاهل　　سقمونیا و تربد و افسنتین
(دیوان ناصرِ خسرو/ ۸۹)

ای دل به عون مسهل سقمونیای صبر　　وقت است اگر به تنقیه کوشی ز امتلا
(دیوان انوری/ ۵۱۲)

مگو شهد شیرین شکر فایق است　　کسی را که سقمونیا لایق است
(بوستان سعدی/ ۷۰)

چنین سقمونیای شکر آلود　　ز داروخانه ی سعدی ستانند
(کلیات سعدی/ ۵۹۸)

(نیز بنگرید به: محموده)

سَقَنقور

[عر.]. «جانوریست از حشرات الارض مثل سوسمار، یعنی گوه؛ گوشت او بغایت مقوی باه است.» (غیاث اللغات)

«نوعی از خزندگان از تیره‌ی سوسماران که در صحراهای آسیا و اروپا و آفریقا زیست می‌کند. رنگ پوست آن در قسمت پشت آن غالباً صورتی و گاهی زرد رنگ با نوارهای تیره و پوست شکمش سفید است. قد سقنقور حداکثر ممکن

است تا ۲۵ سانتی متر برسد. اسقنقور. ریگ ماهی. سقنقر. نهنگ دشتی. ورل ماهی. سقنس.» (فرهنگ فارسی)

«اسقنقور، ماهیی است به ضَبّ مانَد و علامت وی آن است که او را دو ذَکَر بود و پوستش معکوس بود به ضد پوست ماهی یعنی پشیزهای پوستش آنِ ماهی را بر زبر بود، وی را زیر اندر بود؛ و عرب، وی را بخورد و بهترینِ اوی دُمش باشد، از جهت آن که کُلیِ وی اندر میان اویست و ما آن کُلی را سرّه خوانیم. اگر کسی از آن نیم دانگ تا دانگی و نیم اندر شراب آمیزد و بخورد زیادتی عظیم اندر شهوت باه آرد...» (الابنیه عن حقایق الادویه، صص ۱۱-۱۲)

«سوسماری است آبزی و در نیل مصر شکار شود. گویند از نسل تمساح است و اگر در خارج از آب زاییده شود در همان خارج از آب پرورش می‌یابد. بهترینش آن است که در بهاران و موقع جفت‌گیری شکار شود. نافش بهترین اندام مورد استفاده است. عصب را از علّت‌های سرد می‌رهاند. چربی آن شهوت انگیز است تا چه رسد به گوشتش و به ویژه گوشت ناف و پیرامون کلیه و به ویژه پیه کلیه‌اش که بسیار شهوت انگیز است.» (قانون، ص ۷٤)

«آرزوی جماع را به حدی برانگیزد که تا سوپ عدس و کاهو نخورند، فرو ننشیند.» (همان، ص ۲۵۱)

«گوشت سقنقور چون بخورند، قوّت مجامعت را بیشتر کند و این قـوّت را آن وقت دارد که به وقت هیجان گیرند.» (نوادر التبادر، ص۲٤۱)

«اسقنقور: او را به لغت سریانی نام «جردانادنیلوس» گویند و او حیوانیست کـه به سوسمار ماند و او را از نیل مصر به دیگر مواضـع برنـد. و گوینـد او نهنـگ دشتی است و موضع او به هند است و مصر و در دریای قلزم نیز بسیار بـود و منبت او بحر قلزم ازلوذیا باشد تا مورسیا و جـنس و هیـأت او یکـی اسـت در جمله‌ی مواضع. و نیز گفته اند کـه در بحـر روم باشـد. و گفتـه انـد کـه تولـد اسقنقور، آن است که تمساح یعنی نهنگ از نیل مصر برآیـد و بـر شـط نیـل و میان ریگ، بیضه را نهد و بیضه بپرورد چنان که مرغ بپرورد و در زیر برگیرد و بنشیند. آن‌چه از بیضه بیرون آید و باز به نیل مصر باز گردد، نهنگ شود و آنچه بر خشکی قرار گیرد سقنقور شود. و بوریحان گوید بر سواحل جوی‌های هند، او بیضه بنهد و کشتی بانان را معتاد، آن اسـت کـه از هنـد، در ریـگ، بیضـه‌ی سلاحف آبی یعنی سنگ پشت برگیرند و از او خایگینه کنند؛ و اهل هند تقریر نکرده‌اند که او بر بیضه‌ی خود نشیند یا نه. و اطباء و صیادنه گفته‌اند هر یک را از نر اسقنقور و حرذون و سوسمار، قضیب، دو باشد؛ و مـاده‌ی او را دو فـرج بود...» (صیدنه، صص ۵۸-۵۹)

«اسقنقور، گرم است در دو درجه و تر است در درجه‌ی اول و مهیّج است مر قوّت باه را؛ و آن قوّت زیادت باشد در وقتی که با شوربا خورده شود؛ و او را در معجوناتی که مقوّی باشد مر باه را، ترکیب کنند و هیچ نوع از انواع ادویه در مضادت او چون تخم «کوک» نیست زیرا که او مسکّن است مر قوّت باه را.» (همان، ص ۷۵۲)

«این سقنقور، مثال ماهی است اما در خشک باشد. و اگر از آن نمک که بر او کرده باشند کسی بخورد شهوت بجنباند و مجامعت را قوّت دهد.» (فرخ نامه، ص ۱۰۸)

«و اگر کهکز با گوشت سقنقور، معجون کنند و بخورند، جماع آرزو کند.» (همان، ص۱۵۷)

«سقنقور، حیوانی است شبیه به بزمجه؛ و دنباله‌ی او دراز و دست و پا دارد و ابوالقاسم عبدالرحمان تمیمی بیان فرموده که در بلاد هند مشاهده کرده به قدر دو زرع سوای دنباله و عرضش زیاده بر نیم زرع، و ملوّن به زردی، و مؤلف شفاء الاسقام، حضر بن علی مصری، مخصوص بَلَد فیوم دیار مصر دانسته و اکثر اطباء بیان نموده‌اند که در کنار نیل و قلزم و بلاد هند می باشد... و ماده‌ی او تخم را در ریگ سواحل پنهان کرده زیاده از ۲۰ عدد متکون

می‌گردد و پشت او ملوّن به زردی و سیاهی؛ و نر او را دو قضیب و ماده‌ی او را دو فرج می باشد....و خواص مشهوره‌ی او در جنس نر موجود است.... و قوی‌ترین اجزای او در تقویت باه، کمرگاه و ناف و منبتِ دنباله است... و بغایت مبهی [است] به حدی که به سبب شدت نعوذ و ادرارِ منی به مرتبه‌ی هلاکت رساند و اِطفای او کافور و تخم کاهو می‌کند....»(تحفه حکیم مومن، ص ۱٤۹)

گر به جز کام تو زاید شب که آبستن بود　　شب عَزَب ور نه سقنقور قَدَر کافور باد

(دیوان انوری/۱۰۱)

جود و بخل از کف تو هر دو مخنّث شده‌اند　　مگرش طبع سقنقور و دَم کافور است

(همان/ ٥٤٤)

نو عروس از ره نشینان شُکرکی گوید،بدانک　　دامِ عنّین از سقنقورِ مزورّ ساختند

(دیوان خاقانی/ ۱۸۲)

سَقیم

[عر.]. «بیمار؛ و مجازاً به معنی چیز ناقص نیز می آید.» (غیاث اللغات)

جز که بیمار و به تن رنجه نباشی چو همی　　رهبر از گمره جویی و پزشکی ز سقیم

(دیوان ناصرِ خسرو/ ۳۵۷)

کـــارم بـــه بقـــاش نضـــج پـــذرفت　　بحـــران دل ســـقیم مـــن رُفـــت
(تحفه العراقین / ۲۲۸)

بفرســـتد بـــه مـــن، ســـقیم، صـــحاح　　دُرد ندهـــد صُـــراح بفرســـتد
(دیوان خاقانی/ ۱۱٤٤)

چـــون مـــزاج آدمـــی گِلخـــوار شـــد　　زرد و بـــدرنگ و ســـقیم و خـــوار شـــد
(مثنوی مولوی/ ۳۸٦)

مرا به خویشـتن و عقـل خـویش بـاز مَهِـل　　که عاجز است ز درمـان درد خـویش، سـقیم
(دیوان اوحدی مراغه ای/ ۳۲)

سِکبا

آشی که با سرکه درست می‌کردند و ظاهراً در بعضی بیماری‌ها تجویز می‌شده است.

ز معشـــوقه وفـــا جســـتن غریـــب اســـت　　نگوید کـس کـه سِـکبا بـر طبیـب اسـت
(کلیات نظامی- خسرو و شیرین-/ ۲۷۱)

سَکته

[عر.]. «مرضی است که حس و حرکت در این زائل شود و مریض چنان نماید که مرده است.» (غیاث اللغات). «بیماریی که به سـبب شـدت کامـل در بطـون

دِماغ و مجـاری روح اعضـاء، صـاحب آن از حـس و حرکـت معطـل گـردد.» (منتهی الارب).

«اختلال ناگهانی و شدید یکی از عروق اندام‌های حیاتی که موجـب بـه خطـر انداختن حیات شود. این اختلال ناگهانی ممکن است بر اثر انسـداد یـا اتسـاع زیاده از حد و یا پاره شدن یکی از عروق اعضاء حیاتی (مانند: مغز، قلب، ریـه یا کلیه) باشد. در هر حال، سکته خطرناک است و غالباً منجر به مرگ می‌شود.» (فرهنگ فارسی)

سـکته را مانَـد سـهم و فـزعش روز نبـرد که به یک ساعت بـر مَـرد فـرو گیـرد دم

(دیوان فرخی سیستانی/ ۲۳۵)

تیـــر از دم توســـت خجلـــت آلـــود از نکتـــه ی تـــو بـــه ســـکته مـــأخوذ

(تحفه العراقین/ ۱۵۷)

سگ گَزیده

«آن که سگ او را گَزیده باشد.» (لغت‌نامه). مبتلا به بیماری هاری. چنین فردی با وجود تشنگی و میل زیاد به آب، از آب می‌ترسد.

«... اولاً تا چند روز بـی عـوارض مـی‌باشـد و بعـد از آن در او فکـر فاسـد و وسواس و خواب‌های هولناک و گرفتگی آواز و خلوت نشینی و خـوف و غـم

و گریه عارض می‌گردد و از آب خوف می‌کند و چون در آب و آینه و امثال آن صورت حیوانی در نظرش می‌آید، بنابراین آب نمی‌خورد....» (تحفه حکیم مؤمن، ص۲٦۹)

(نیز بنگرید به: گرگ گزیده)

سگ گزیده از آب ترسد، از آن ترسم از آبِ دیدگان برخاست
(دیوان خاقانی/۹۲)

زان آبِ آذر آسا زان سان همی هراسم کز آب، سگ گزیده، شیر سیه ز آذر
(همان/۲۷٤)

ندارم سرِ می که چون سگ گزیده جگر تشنه‌ام و ز سقا می گریزم
(همان/ ۳۹۳)

دلْ رمیده کی تواند ساخت با ساز وجود؟ سگ گزیده کی تواند دید در آب روان؟
(همان / ٤٤۲)

سگ گزیده، خصم و تیغ شه چو آب کآتش مرگش عیان خواهد نمود
(همان /٦٤۰)

لیکن بدان دیار نیایم ز ترسِ آنک بس آب هاست در ره و من سگ گزیده‌ام
(همان/۹۳٦)

چنـــد از ســـگِ ابلـــقِ شـــب و روز　　افتـــاده‌ی ســـگ گزیـــده باشـــم؟
(همان/۹۵٤)

لـــب تشـــنه تـــرم ز ســـگ گزیـــده　　از دســـتِ کـــس آب چـــون ســـتانم؟
(همان/۹٦۰)

در خاکِ کـوی ریختـه ایـم آبـرو از آنـک　　ترسیده ایم از آب، کجا سـگ گزیـده ایـم
(همان /۹۷۲)

مـــی ترســـد از آبِ دیـــده جـــانم　　ای کـــاش کـــه ســـگ گزیـــده بـــودی
(همان/۱۰٤۵)

لـــرزان ســـتارگان زحُســـامِ حُســـامِ دیـــن　　چون سگ گزیده‌ای که زماء مَعین گریخت
(همان/۱۰۹٦)

چـــو عنـــوان گـــاه عـــالم تـــاب را دیـــد　　تـــو گفتـــی ســـگ گزیـــده آب را دیـــد
(کلیات نظامی- خسرو و شیرین- /۳۵۵)

سَلّ

[عر.]. به اصطلاح، بریدنِ رگ را گویند. (آنندراج)

چـــو سَـــل کـــرده باشـــی رگِ آبِ تیـــره　　بصـــر بســـته‌ی توتیـــایی نیـــابی
(دیوان خاقانی/ ۵۸۱)

سِل

[عر.(= سِلّ)]. نام مرضی است.(برهان قاطع) بیماری و قرحه‌ای کـه بیشـتر در شُش پدید آید و کم کم آن را فاسد کرده ناپدیدش کند. (ناظم الاطباء). قرحه-ای که در شُش حادث می‌شود پسِ ذات الریه یا ذات الجنب یا بعدِ زکام و نزله یا بعدِ سرفه‌ی کهنه و آن را تب و قی لازم است. (آنندراج)

«چون شوشه ریـش گـردد و تـب‌هـا تیـز گیـرد و تـن لاغـر گـردد و از پـس سرفه‌های تیز افتد که از پس نزله‌های گرم افتاده بود و یا از پس ذات الریه یا از پس ذات الجنب، آن را سل خوانند و نشان وی آن بود که بیمار را ناخنـان کـژ گردد، سرها اندر آورده و موی بریزد و به سرفه ریم بیرون آید و آن ریم گنـده بود....» (هدایه المتعلمین فی الطب، ص۳۳٤)

همـی بگـداخت بـرف انـدر بیابـان تـو گفتـی باشـدش بیمـاری سـل
(دیوان منوچهری/ ٥٦)

بی خدمت تو خود نتـوانم سـه روز بـود کاین هجر، جان گـدازتر آیـد مـرا ز سـل
(دیوان سوزنی سمرقندی/ ۳٥۸)

شـمس تبریـز مگـر مـاه ندانسـت حقـت که گرفتار شده ست او به چنین علـتِ سـل
(کلیات شمس/ ٥۲۲)

ننگرنـد انـدر تـب و قـولنج و سـل راه ندهنـد ایـن سـبب هـا را بـه دل

(مثنوی مولوی/ ۹۰۸)

(نیز بنگرید به: دق)

سَلیم

[عر.]. مار گزیده. (غیاث اللغات). (آنندراج) «در زبان عربی از باب تفأل به خیر، شخص مار گزیده را سلیم، یعنی سالم و تن درست می‌گفتند.» (فروغ گل، ص۷۸)

هنوز نبرداشته ست مار سر از خواب نرگس چون گشت چون سلیمِ مُسَهَّد[1]

سُوءُ المِزاج

[عر.]. مرض. بیماری. (غیاث اللغات، زیر: «سوء مزاج») بدی مزاج. در نزد پزشکان مرضی است ویژه که مخصوص اعضاء مفرده می‌باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون، باز آورده در لغت‌نامه)

به روز معرکه سوء المزاج نصرت را ز خون خصم تو مطبوخ باد و معجون باد

(دیوان انوری/ ۱۱۲)

۱- سلیم مسهّد: مار گزیده‌ی بیدار نگه داشته شده (در طب قدیم برای جلوگیری از در اغماء رفتن فرد مار گزیده، سعی می‌کردند او را بیدار نگه دارند.)

دفـــع ســـوء المـــزاج دولـــت را لطـــف تـــدبیرهات معجـــون بـــاد
(همان/ ۱۱۳)

گفتا بـدن ز فضـلهی آمـال ممتلـی اسـت سـوء المـزاج حـرص اثـر کـرده در قـوا
(همان/۵۱۲)

مـــن کـــه ســـوء المـــزاج فطـــرت را نکـــنم جـــز بـــه مـــدحت تـــو عِـــلاج
(دیوان خواجو کرمانی/۱٦)

سوء المزاج خصم تو چون از بـرودت اسـت از نـــاردان اشـــک چـــه ســـازد مـــزوّره
(دیوان خواجو کرمانی/ ۱۱۸)

سوخته عود

همان عودِ سوخته است. (بنگرید به: عودِ سوخته)

سوخته عود است و دلبندان بـدو دنـدان سـپید شوق شاهش آتش و شَروانش مجمر سـاختند
(دیوان خاقانی/ ۱۷۹)

صبح، دندان چو مطرا کنـد از سـوخته عـود عـــودیِ خـــاک ز دنـــدانْش مطـــرّا بیننـــد
(همان/ ۲۰۱)

سیسَنبر

[پهلـ : Sisimbar]. سبزیی است میان پودنه و نعناع، زیرا که پودنه را چون دست نشان کنند سیسنبر شود و چون سیسنبر را دست نشان کنند نعناع گردد. و بوی

آن تند و تیز می‌باشد و در دواها به کار برنـد و بـر گزنـدگی زنبـور و عقـرب مالند، فایده کند. (برهان قاطع). (آنندراج)

ریختـــه نـــوش از دَمِ سیســـنبری　　بـــر دُمِ ایـــن عقـــرب نیلـــوفری

(کلیات نظامی- مخزن الاسرار-/۷)

بـــوی سیســـنبر از حـــرارت خـــویش　　عقـــرب چـــرخ را گداختـــه نـــیش

(کلیات نظامی/ ۸۷۸)

سیه پستان

فرزند کُش. (لغت‌نامه) زنی کـه فرزنـد او نزیَـد. (غیـاث اللغـات، زیـر: «سـیاه پستان») زنی که فرزند او نماند و هر طفلی که شیر دهد بمیرد. (آننـدراج، زیـر: «سیاه پستان»)

از خونِ دلِ طفـلان، سـرخابِ رخ آمیـزد　　این زال سپید ابرو، وین مـام سـیه پسـتان

(دیوان خاقانی/ ٤٦٨)

(بنگرید به: پستان سیاه)

شاف

«دارویی که به میل در چشم کشند.» (آنندراج).«پنبه که به دارو تر کرده بر چشمان نهند دفعِ رَمَد را.» (شرف نامه ی منیری، بازآورده در لغت‌نامه)

تیره چشمانِ روان، ریگِ روان را در زرود　　شافِ شافی هم زحصرم هم ز رمان دیده‌اند
(دیوان خاقانی/ ۱۷۰)

باد چو باد عیسوی گردِ سُمِ بُراقِ او　　ای پی چشم دردِ جان، شافِ شفای ایزدی
(همان/٦٩٦)

(نیز بنگرید به: شیاف)

شافی

[عر.]. شفا دهنده. (فرهنگ فارسی)

ای شـــربت بوســـه ی تـــو شـــافی و ای ضـــربت غمـــزه ی تـــو کـــاری
(دیوان انوری/ ۹۲۵)

هـــر دیـــده کـــه ظلمـــت آبِ او ریخـــت زان خـــاک شـــیاف شـــافی انگیخـــت
(تحفه العراقین/۱۱٤)

تیـــره چشـــمانِ روان ریـــگِ روان را در زرود شافِ شافی هم زحصرم هم ز رمان دیده انـد
(دیوان خاقانی/۱۷۰)

خـاک بـالین رسـول الله همـه حـرز شفاسـت حـــرز شـــافی بهـــر جـــان نـــاتوان آورده‌ام
(همان/۳٤٥)

هـــر کجـــا بیمـــاری مـــزمن بُـــدی یـــاد اوشـــان داروی شـــافی شـــدی
(مثنوی مولوی/ ۸۱٦)

از آن و این چه می لافی؟ طلب کن شربت شـافی ز کفر و دین میِ صافی بیـامیز و بـه هـم درکـش
(دیوان اوحدی مراغه ای/ ۲٤۱)

شربت

«در اصطلاح اطباء مقدار دوایی خشک یا تـر کـه در یـک بـار خـورده شـود.» (غیاث اللغات). «مقدار خوراک طبـی از داروی مـایع. مقـدار خـوراک از دارو.

مقداری که توان آشامید از دوایی مایع و توسعاً غیر مایع.» (لغت‌نامه). داروی نوشیدنی. (فرهنگ فارسی)

جو تا که هست خام، غذای خر است و بس چون پخته گشت، شربت عیسیِ ناتوان
(دیوان خاقانی/ ٤٣٨)

چون ز شربت به جوآب آمده ام به ز بحران شوم ان شاءالله
(همان/٥١٢)

خبر کن آن طبیب عاشقان را که تا شربت دهد بیمار ما را
(کلیات شمس/ ٨٨)

مرا به شربت و دارو نیاز و میل نباشد دوای درد من این مایه بس که درد تو چینم
(دیوان اوحدی/ ٢٩٧)

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود نرگس او که طبیب دل بیمار من است
(دیوان حافظ/ ٣٨)

شِفا

[عر.]. شفاء. «تن درستی و بهبود از مرض.» (ناظم الاطباء). «١- بهبود یافتن از بیماری ٢- بهبودی. رهایی از مرض. تن درستی. ٣- دوا و درمان» (فرهنگ فارسی)

تریاق بزرگ است و شفای همه غم ها نزدیک خردمندان، می را لقب این است
(دیوان منوچهری/ ۲۱۵)

بر ره دین رو که سوی عاقلان علت نادانی را دین شفاست
(دیوان ناصرِ خسرو/ ۱۰۰)

من بگیرم غبار موکب تو که بود درد را عِلاج و شِفا
(دیوان مسعود سعد/ ۲۰)

از این مرض به حقیقت شفا نخواهم یافت که از تو درد دل ای جان نمی‌رسد به علاج
(دیوان حافظ/ ۷۰)

شکوفه کردن

قی کردن. (ناظم الاطباء). استفراغ کردن.(فرهنگ فارسی)

«....چون پیش بیماری که به علتی گرفتار باشد یا خود علت نباشد، بگوی تا سفیدبای چرب بنوشد. پس دیگر روز بفرمای تا قدح شیر تازه بیارند و تو خون سیاوشان و پنیر مایه، پنهان اندر آن قدح کن چنان که کس نبیند و تو لب می‌جنبان یعنی فسون می‌خوانم. بدو ده تا بخورد. پس بفرمای تا آب گرم خورد تا بعد یک ساعت قی کند تا شکوفه‌ها بیند از گلوی او برآید همچون جگر پاره و چیزهای سهمناک ....» (تحفه الغرائب، ص ۸۰)

دوستکانی داد شاهم جامِ دریا شکل و من خوردم آن جام و شکوفه کردم و رفتم زدست
(دیوان خاقانی/ ۱۱۲۸)

دیده ای نحل کاو شکوفه خورد پس چو کرد انگبین شکوفه کند
(همان / ۱۱۷۱)

خاکش خوش باد کاوست عاشق خاکش زشراب جان مخمّر
آن خاک، شکوفه کرد یعنی مستیم از این سر و از آن سر
(کلیات شمس/ ٤١٩)

چو شکوفه کرد بستان ز رَهِ دهن چو مستان تو نصیب خویش بستان ز زمانه گر ز مایی
(همان/ ۱۰۵۷)

از آن میی که اگر شاخ از او شکوفه کند ز گل گلی بستانی زخار هم خاری
(همان/ ۱۱۳۵)

شُنوشه

شُنوسه. «هوایی می‌باشد که از راه دماغ به جَلدی و تندی تمام بی‌اختیار برآید و آن را به عربی عطسه گویند.»(برهان قاطع). «در یکی از قراءِ کرمان، شنوسه به معنی عطسه به کار رود.» (لغت‌نامه). عطسه. (غیاث اللغات، زیر: «شنوسه»)
(بنگرید به: عطسه)

مـــرا امـــروز توبـــه ســـود دارد چنـــان چـــون دردمنـــدان را شنوشـــه

(دیوان رودکی/ ۱۵۲)

شیاف

[عر.]. ادویه‌ی چشم و مانند آن. (منتهی الارب). دارویی چند که یک جا کـرده و در چشم و جز آن کننـد. (آننـدراج) دارویـی کـه در چشـم اسـتعمال شـود. (فرهنگ فارسی)

«... اگر درد [چشم] شدّت بیشتری پیدا کـرد آن شـیاف سـفید گرفتـه شـده از افیون را که به طریق زیر تهیه می‌شود در چشم می‌چکانند: ۵ درهـم سـفید آب قلع؛ و نشاسته و کتیرا از هر کدام ۲ درهم و از تریاک۱درهم با سـفیده‌ی تخـم مرغ شیاف کرده، در موقع لزوم در شیرِ زن حل کرده، در چشم چکانده شود...»

(من لا یحضره الطبیب، ص ٥٤)

هـــر دیـــده کـــه ظلمـــت آب او ریخـــت زان خـــاک شـــیاف شـــافی انگیخـــت

(تحفه العراقین/۱۱٤)

شیرِ زن

در طب قدیم، شیرِ زنان و بخصوص شیرِ زنی را کـه دختـر زاییـده بـود بـرای درمان چشم درد سودمند می‌دانسته اند. هم اینک نیز در بین زنان کهنسال ایـن

باور وجود دارد که شیرِ زنی که دختر زاییده دارای طبع سرد است. بنابراین ظاهراً به سبب این خاصیت، آن را همراه با گشنیز (که آن هم سرد است) و چند ماده‌ی دیگر در درمان چشم درد به کار می‌بردند.

«...برای معالجه‌ی خود چشم درد، دوشیدن شیرِ زن در چشم به کرّات و یا چکاندن لعاب بهدانه و یا لعاب تخم اسپرزه مفید است. اگر درد شدت بیشتری پیدا کرد آن شیاف سفید گرفته شده از افیون را که به طریق زیر تهیه می‌شود در چشم می‌چکانند: ۵ درهم سفید آب قلع؛ و نشاسته و کتیرا از هر کدام ۲ درهم و از تریاک ۱ درهم با سفیده‌ی تخم مرغ شیاف کرده در موقع لزوم در شیرِ زن حل کرده، در چشم چکانده شود....» (من لا یحضره الطبیب، ص٥٤)

«کنجیده‌ی سفید درخشان ۲۰ درهم در شیرِ زن مالیده و خشکانده و در ظرف سر بسته گذارده تا خاک در آن نرود. سپس در آفتاب گرم خشکانده پس از آن در شیر خمیر کرده و سه مرتبه خشکانده سپس نرم کوبیده و در چشم پاشیده شود.» (همان، ص ٥٤)

«شیرِ زنان موافق ترینِ شیرهاست و از مرضعه‌ی دختر، سردتر است.... ضماد قطور او جهت درد چشم و خشونت پلک و ترطیب دماغ و درد گوش و ورم و قرحه‌ی او مفید....» (تحفه حکیم مؤمن، ص۲۲۹)

چشم دردی داشت بستان کز سرِ پستانِ ابـر شیر بر اطـراف چشـمِ بوسـتان افشـانده‌انـد
(دیوان خاقانی/ ۱۶۰)

بهر دفع درد چشم رهـروان ز آب و گیـاش شیر مادر دختـر و گشـنیز بسـتان دیـده‌انـد
(همان/ ۱۶۹)

شیرِ مادر دختر

شیرِ زنی که دختر زاییده است. (برای اطلاع از خاصیت این شیر، بـه «شـیرزن» بنگرید.)

بهر دفع درد چشم رهـروان ز آب و گیـاش شیر مادر دختـر و گشـنیز بسـتان دیـده انـد
(دیوان خاقانی/ ۱۶۹)

شیشه

«قاروره‌ی بیمار. شیشـه‌ای کـه در آن، بیمـار ادرار نمایـد آزمـایش پزشـک را.» (لغت‌نامه)

آن که مـدام شیشـه‌ام از پـی عـیش داده اسـت شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیـب هـر زمـان
(دیوان حافظ/ ۲۷۵)

شیشه‌ی حَجّام

«شیشه‌ای بوَد که حَجّامان بدان خون می‌مکند و در بعضی امراض، شیشه خالی باشد و خون در آن نباشد و این برای اماله‌ی ماده بود و رایج ایران اسـت و در

هندوستان این عمل به شاخ گاو و مانند آن کنند و شیشه مطلقاً رواج نـدارد.»
(آنندراج)

(بنگرید به: «حجامت» و «حَجّام»)

سـوی کشـنده آیـد کشـته چنـان کـه زود خون از بـدن بـه شیشـه‌ی حَجّـام مـی‌رود
(دیوان شمس/ ۳۵۰)

ص

صَبر

همان گیاهی است که امروز بـه آن «آلـوورا» مـی‌گوینـد و خـواص دارویـی و غذایی فراوانی دارد.

«آن، عصاره‌ی تلخ است از درختی که به هندی ایلوا گویند.» (غیاث اللغات).

«۱- گیاهی است از تیره‌ی سوسنی‌ها جزو دسته‌ی تک لپه‌ای- ها که دارای برگ‌های ضخیم و دراز و سبز مایـل بـه قرمـز و بدون دُم‌برگ دارای کناره‌های پیچ و خم دار است کـه منتهـی به تیغ می‌شوند.

گل‌هایش به رنگ زرد مایل بـه سـبز اسـت کـه بـه صـورت

خوشه بر روی ساقه‌ی مولد گل قرار دارند... از این گیاه شیرابه‌ای به دست می‌آورند که پس از تغلیظ به نام صبر زرد به بازار عرضه می‌دارند و آن در تداوی مصرف دارد... ۲- شیرابه‌ی سفت شده‌ای که از گیاه صبر به دست می‌آورند. رنگ این ماده‌ی غلیظ شده، از قرمز تا قهوه‌ای متغیر است و معمولاً به صورت تکه‌های جامد به بازار عرضه می‌شود. قطعات صبر زرد به خوبی به صورت گرد در می‌آید و در مجاورت حرارت، ابتدا نرم و ذوب شده سپس با شعله‌ی درخشانی می‌سوزد.... طعم صبر زرد، بسیار تلخ و مهوّع است و بویش بسته به انواع آن فرق می‌کند.» (فرهنگ فارسی)

«صبر را به لغت سریانی «علوا» و پارسیان «الوا» گویند و به لغت رومی «الو» گویند و به هندوی «بولو» گویند و درخت صبر را به هندوی «کوار» و در مغرب او را «صباره» گویند. لیث گوید: صبر، عصاره‌ی درختی است که برگ‌های او دراز باشد و تیره رنگ؛ و به نیامِ کارد ماند. در نظرِ آدمی درشت نماید و از میانه‌ی درخت او ساقی پدید آید و بر سر آن ساق، گل زرد باشد.... و صبر، صمغ این درخت است که او را از زمین هند به اطراف برند و در بلاد عرب و آسیا، این درخت بسیار باشد. چون به واسطه‌ی کوفتن و فشردن آب بیرون آید آنِ را بگذارند تا کثیف شود. چون جِرم او به سبب مرور ایام سخت

شود، او را در انبان‌ها کنند و در آفتاب بگذارند تا خشک شود... (صیدنه، صص۴۳۸-۴۴۰)

«صبر، گرم است در یک درجه و خشک است در دو درجه. به اسهال، صفرا را دفع کند و سر و معده را از اَخلاطِ ناشایست پاک گرداند و ریش‌های بد را نیکو کند و گوشت برویاند...» (همان، ص۹۱۱)

«صبر (الوا) افشره‌ی منعقد شده‌ای است به رنگِ میانه‌ی سرخی و زعفرانی؛ و چندین نوع دارد: اسقوطری، عربی، سمنگانی. بعضی گویند گیاهش همچون زنجفیلِ شامی است و اشتباه کرده‌اند...» (قانون، ص۲۸۶)

در هاونی که صبر بکوبد طبیب چون صبر تلخ تلخ شود هاونش

(دیوان ناصرِ خسرو/ ۴۴۰)

هر چند جگر به صبر می ماند راست صبر از جگرِسوخته چون شاید خواست؟

(دیوان خاقانی/ ۱۲۷۲)

صبور آباد من گشت این سیه سنگ که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ

(کلیات نظامی- خسرو و شیرین-/۱۸۳)

صَبرِ سُقُوطَری

«صبرِ زردی که از گیاهانِ مولّدِ صبر جزیره‌ی سقوطر (socotra) به دست آید.» (فرهنگ فارسی)

«...نیکوترین صبر، سقوطریِ آن بوَد که لونِ آن مانند لونِ جگر بَود و بوی وی مانند مرّ بوَد و براق بَود نزدیک صمغ عربی؛ و چون در دست بمالند زود خرد شود و به لون، مانند زعفران بود و از وی بوی روغنِ گوسفند آید و قطعاً سنگ ریزه در وی نبود.» (اختیارات بدیعی، باز آورده در لغت‌نامه)

«...و نیکوترِ او (= صبر)، صبر سقوطری است و لونِ او سرخ بَود و بوی او خوش بوَد و جِرم او ریزه شونده باشد، چنان که چیزی در دست مالیده شود و تلخی در طعم او کمتر باشد... و بعضی گویند صبر سقوطری را در طلاها استعمال نکنند؛ او را در اشربه استعمال کنند و داروهای خوردنی و هر چه جز اوست، در طلا استعمال نشاید کرد...» (صیدنه، ص ٤٤١)

«...بهترینش صبر اسقوطری است که آبش چون آب زعفران است و بوی مرّ دارد و درخشنده و زود شکن و بدون ریگ باشد.» (قانون، ص ٢٨٦)

(نیز بنگرید به: صبر)

رویِ بهی کجا بوَد مردِ زَحیر را که خود وقتِ سقوطِ قوّتش صبر خورَد سقوطری

(دیوان خاقانی/ ٦٠٤)

صحبت

هم خوابی. هم بِستری. جِماع. (لغت نامه)

باز رَز را گفت ای دختر بی دولت این شکم چیست چو پشت و شکم خربت

با که کردستی این صحبت و این عشرت بر تن خویش نبوده ست تو را حمیَت

(دیوان منوچهری/ ١٤٥)

صَرع

[عر.]. «افکندن بر زمین، و نام مرضی که صاحبِ خود را بر زمین می‌افکند. به هندی آن را «مرگی» گویند. نعوذبالله منها.» (غیاث اللغات).

«بیماری تناوبی که با اختلاجات و تشنّجات همراه است و حس و شناسایی، فوراً و کاملاً در آن مفقود می‌گردد.» (ناظم الاطباء)

«... صرع، تشنجی بود به همه‌ی تن و صورت؛ و صورت این علت آن است که این سدّه‌ای بود ناتمام اندر اجوافِ دِماغ به مبادیِ اعصاب، و سکته سدّه‌ای بود تمام و اندر سکته، حس و حرکت همه باطل گردد از بهر تمامیِ سدّه؛ و اندر

صرع بعضی تباه گردد و بعضی به جای بود از بهر آن که سدّه‌ی تمام نبود.» (هدایه المتعلمین فی الطب، ص۲٤۹)

«صرع، گونه‌ای از بیماری است که تا اندازه‌ای اندامانِ حساس را از حس و حرکت و استقامت باز می‌دارد و لیکن نه به طور کلی. پس می‌توان صرع را سدّه‌ی موقتی به شمار آورد.» (قانون، ج۳، بخش ۱، ص ۱٤٤)

تب لرزه و صرعِ آسمان دید از توقیعش بساخت تعویذ
(تحفه العِراقین/ ۸٦)

بر صرعِ ستارگان، دَمِ صبح مانَد نَفَسِ فسونگران را
(دیوان خاقانی/٤۸)

چو صرع آمیخت با عقلی، مَه سر مانَد مَه دستارش چو دزد آویخت بر باری، مَه خر باد و مَه پالانش
(همان/ ۳۱۷)

برگ شاخ دگر چو آب حیات صرعیان را دهد ز صرع نجات
(کلیات نظامی/ ۷٦۷)

صَرع‌دار

«مصروع. صرع زده».(لغت نامه) (نیز بنگرید به:«صرع»، «صرعی» و «مصروع»)

عید است وآن عصیر،عروسی‌است صرع‌دار کف بر لب آوریده و آلوده معجرش
(دیوان خاقانی/ ۲۹۹)

خُم، صرع‌دار، آشفته سر، کف برلب آورده ز بر و آن خیکِ مستسقی نگر در سینه صفرا داشته
(همان/ ۵۳۸)

فلک چو عود صلیبش بر اختران بندد که صرع‌دار بُوَند اختران به وقتِ زوال
(همان/ ۱۲۰۷)

صَرعی

«کسی که او را مرض صرع باشد.» (غیاث اللغات).

(نیز بنگرید به: «صرع»، «صرع دار» و «مصروع»)

بی هُش نیَم و چو بی هُشان باشم صرعی نیَم و به صرعیان مانَم
(دیوان مسعود سعد/۳۵۳)

سراسیمه چون صرعیان است کز خود به پیرانه سر امّ صبیان نماید
(دیوان خاقانی/۲۱۸)

باز گفتار پیرش آمد یاد بند بر صرعیان طبع نهاد
(کلیات نظامی- هفت پیکر-/ ۷۵۷)

در رو فتاد او آن زمان از ضربت زخمِ گران خرخرکنان چون صرعیان در غرغره‌ی مرگ و فنا
(کلیات شمس/ ۵۹)

صفرا

[عر.]. صفراء. «خلطی است زرد رنگ از اخلاط اربعه که به فارسی آن را «تلخه» گویند و به هندی «پت» نامند و اخلاط اربعه این است: اول خون که مزاج آن گرمِ تر است، دوم بلغم و آن سردِ تر است، سوم صفرا و آن به غایت گرم است با خشکی، چهارم سودا و رنگ آن سیاه است و به خاصیت، سرد و خشک. گاهی صفرا به معنی تلخی آید به مناسبت آن که خلطِ صفرا تلخ می‌باشد و جوش و غلبه‌ی صفرا را خوردنِ ترشی فرو می‌نشاند.» (غیاث اللغات)

«زرداب». (فرهنگ فارسی). «مایعی لزِج و کش‌دار و قلیایی و تلخ و مهوّع و زرد رنگ که به وسیله‌ی سلول‌های کبدی ترشح می‌شود و به وسیله‌ی مجاری صفراوی اطراف لپک‌های کبدی جمع آوری و وارد مجاری کبدی می‌شود و از آنجا به وسیله‌ی مجرای سیستیک داخل کیسه‌ی صفرا (زَهره) می‌گردد و انباشته می‌شود. زرداب در کیسه‌ی صفرا و در مجاورت هوا رنگ سبز به خود می‌گیرد. در حدود ۸۰۰ تا ۱۰۰۰ گرم در روز، صفرا ترشح می‌شود که در حدود ۲۵ گرم آن مواد جامد و بقیه‌ی آن آب است. ولی زرداب در کیسه‌ی

صفرا تغلیظ شده، مواد جامدش تا ۱۵۰ در هزار می‌رسد. (فرهنگ فارسی، زیر: «زرداب»)

«نشانه‌های غلبه‌ی صفرا از زردیِ روی می‌باشد و زردیِ زبان و چشم، و تلخی و خشکیِ دهان و منش گشتن و تشنگی بسیار و خوش آمدنِ هوای شب و خنکیِ بامداد و موافق آمدنِ زمستان و هوای سرد و نبضِ سریع و عظیم و بولِ ناری و رقیق، و اندر خواب چیزهای زرد و آتش‌ها دیدن و پنداشتن که اندر گرما یا اندر آفتاب و مانند آن و فصل تابستان و سال‌های جوانی و مزاج گرم و بسیار خوردن شیرینی‌ها و شیر تازه این نشانه‌ها درست کند که نشان غلبه‌ی صفراست و شخصی که می‌گدازد و لاغر می‌شود و پوست او خشک باشد و چشم او فرو می‌شود، اَخلاطِ او رقیق شده باشد و قوّت‌های او تحلیل می‌پذیرد و خرج می‌شود نشان غلبه‌ی صفراست.» (ذخیره‌ی خوارزم‌شاهی، ج۲، ص ٦٩)

تو را یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده تو را ترسا همی‌گوید که در صفرا مخور حلوا

(دیوان سنایی/ ٥٦)

انفاسِ تو از نسیم دلکش صفرا ببرد ز روی آتش

(تحفه العراقین/ ۱۵۸)

تـو را مُقـامِرِ صـورت کجـا دهـد انصـاف　　تـو را هلیلـه ی زریـن کجـا بـرد صـفرا؟

(دیوان خاقانی/ ۲۳)

خیک است زنگـیِ خفقـان دار کـز جگـر　　وقـتِ دهـان گشـا، همـه صـفرا برافکنـد

(همان/ ۱۹۲)

صفرا همه به تُرش نشانند و من ز خـواب　　چون طفلِ تُـرش، خیـزم و صـفرا بـرآورم

(همان/ ۳۷۸)

ایـن همـه صـفرای تـو بـر روی زرد　　سـرکه‌ی ابـروی تـو کـاری نکـرد

(کلیات نظامی- مخزن الاسرار-/ ۵۵)

از قضـا سـرکنگبین صـفرا نمـود　　روغـن بـادام خشـکی مـی فـزود

(مثنوی مولوی/ ۳)

صَفرا بر

«برنده‌ی صفرا و زایل کننده‌ی آن. آنچه صفرا را کم کند. آنچه صـفرا را ببـرد.»

(لغت‌نامه)

تـرش روی اسـت زرِ صـفرا بـر　　وقـت صـفرای تـو زر بایسـتی

(دیوان خاقانی/ ۱۰۲۷)

زر چـو نهـی روغـن صـفراگر اسـت　　چـون بخـوری میـوه‌ی صـفرا بـر اسـت

(کلیات نظامی- مخزن الاسرار-/٦٧)

صَفرا زَده

«که صفرا بر او غالب شده باشد. زرد شده از غلبه‌ی صفرا. زرد شده. زرد فام.»

(لغت نامه) (نیز بنگرید به: صفرا)

خورشید ز تیغ تو شراریست صفرا زده ای و صرع‌داریست

(تحفه العراقین/ ۱۵۷)

می چون شفق، صفرا زده، مستان چو شب، سودا زده و آتش دراین خضرا زده دستی که حمرا داشته

(دیوان خاقانی/ ۵۳۸)

هستم از عنّابِ تو صفرا زده این همه صفرا ز عنابم ببر

(دیوان عطار/ ۳۷۳)

صَفرا شِکَن

«زائل کننده‌ی صفرا. برنده‌ی صفرا. خوردنی یا دارویی که صفرا را ببرد.»

(لغت‌نامه)

مرا صفرای تو سرگشته کرده ست ز لطف خود مرا صفرا شکن ده

(کلیات شمس/ ۸۷۵)

زین بگذشتم بیار حمرا را صفرا شکنِ هزار صفرایی

(همان/ ۱۰۱۲)

صفرایی

کسی که صفرا بر او غالب شده باشد. (بنگرید به: صفرا)

کِلکَت طبیبِ اِنس و جان، تریاقِ اکبر در زبان　　صفراییی لیک از دهان قی کرده سودا ریخته
(دیوان خاقانی/ ٥٢٤)

صفراییی کز طبعِ بد از نارِ شیرین می‌رمد　　نارِتُرُش خواهد ولی آن به که نارِ مز خورد
(کلیات شمس/ ٢٣٦)

گلابِ خوش نفس باشد جُعَل را مرگ و جان کندن　　جلابِ شکَری باشد به صفرایی زیانِ جان
(همان/ ٦٩٦)

ای دوست چند گویی که از چه زرد رویی　　صفراییم بر آرم در شور خویش زرده
(همان/ ٨٩٢)

در شکر غلتید ای حلوایان　　همچو طوطی کوریِ صفراییان
(مثنوی مولوی/ ٩٥٢)

صلایه

«سنگی که به دست گرفته دارو سایند و سنگ پهن که بر آن دارو سایند.» (غیاث اللغات).

«سنگ پهن و هموار و سخت که در روی آن چیزی را بسایند.» (فرهنگ فارسی)

گُـرزِ او مغفـرِ چـون سـنگِ صـلایه شـکند در سرش مغز، چو خایسک که خایـه شـکند
(دیوان منوچهری/ ۱۹۰)

از پی چشمِ شـکوفه دسـت هـای اختـران بر صلایه‌ی آسمان در توتیـا سـایی شـدند
(دیوان سنایی/ ۱۵۱)

وز نافـــه‌ی صـــبح، مشـــکِ اذفـــر ســـایی بـــه صـــلایه‌ی فلـــک بـــر
(تحفه العراقین/ ۱۱٤)

صُلب

استخوان‌های پشت از دوش تا بُنِ سُـرینِ . (منتهـی الارب). مهـره‌هـای پشـت یعنی استخوان پشت.(غیاث اللغات). تیره‌ی پشت. گاهی مجازاً به معنی نطفه یا محلّ تولید نطفه می‌آید. ظاهراً هنوز در برخی نواحی آذربایجان، این اصـطلاح رایج است و معنی حرفشان این گونه است که: «این بچه از «کمر» کیست؟»

ســـالها بایـــد آن کـــه مـــادر دهـــر زایـــد از صـــلب تـــو چـــو مـــن فرزنـــد
(دیوان خاقانی /۸۸)

کعبه در ناف زمین بهتر سلاله ست از شرف کانـدر ارحـام وجـود از صـلب فرمـان آمـده
(همان / ۲۹۷)

صـــلب شـــاهان همـــین اثـــر دارد بچـــه یـــا ســـنگ یـــا گهـــر دارد
(کلیات نظامی- هفت پیکر-/ ۱۵٦)

چنگ در صلب و رَحِم‌ها بر زدی　　تا که شارع را بگیری از بدی

(مثنوی مولوی /۵۲۱)

ز ابر افکند قطره‌ای سوی یَم　　ز صلب آورد نطفه‌ای در شکم

(بوستان سعدی /٦۱)

صُمّ

[عر.]. جِ اَصَمّ و صَمّاء. (منتهی الارب). ناشنوایان. کران. کرها. (لغت‌نامه). معمولاً در فارسی، این واژه به معنی مفرد به کار می‌رود.

من ندانم خیرِ الاّ خیرِ او　　صم و بکم و عمی من از غیر او

(مثنوی مولوی/ ۹۰٦)

تن مبین و آن مکن کان بکم صم　　کذّبوا بالحق لمّا جائهم

(همان/۱۱۹۸)

همه گردن نهاده اند به حکم　　لب ز گفتار بسته صمّ بکم

(دیوان اوحدی- جام جم-/ ٦۱۸)

صَندَل

«درختی کوچک از تیره‌ی صندل‌ها که به علت دارا بودن مکینه‌هایی بر روی ریشک‌های خود طفیلیِ گیاهان مجاور می‌شود. منشأ اصلی این درخت در هندوستان است؛ ولی

امروزه در نقاطِ دیگرِ مناطق حاره نیز پرورش می‌یابد.... چوب صندل دارای اثر قابض و مقوّی قلب و اسانس آن در بیماری سوزاک مصرف می‌شده است. چوب صندل را به صورتِ گَرد در تداوی مصرف می‌نمایند.» (فرهنگ فارسی)

«صندل، سرخ و سپید بود. سپید.... تحلیلِ آماس کند و سرخ، تحلیل آماس بیش کند و هر دو، صُداع را و خفقان را اندر تب‌ها بنشانند....» (الابنیه عن حقائق الادویه، ص ۲۱۰)

«صندل سرخ و سفید، سرد و تر است. آماس‌های گرم را سود دارد و دردِ سر را که از صفرا باشد بنشاند.» (فرخ‌نامه، ص۲۲٦)

«درخت او به قدر درخت گردکان و ثمرش شبیه به خوشه‌ی حبه الخضراء و قوّتِ چوب او تا سی سال باقی است. و آن سفید و زرد و سرخ می‌باشد. سفید و زردِ او در سِیُم سرد و در دویم خشک؛ و سرخ آن به عکس آن، و مقوّی معده و دل و مفرّح و رادِع و قابض و با تریاقیه و مسدّد و جهت خفقانِ حار و تب‌های تند و التهاب و منعِ صعودِ بخارات به دِماغ، نافع؛ و طلای او جهت دفع بوی نوره و دردِ سرِ حاد و بادِ سرخ .... مفید[است].» (تحفه حکیم مؤمن، صص۱۷۳-۱۷٤)

به سوخته بر، سرکه و نمک مکن که تو را　　گلاب شاید و کافور سازد و صندل

(دیوان ناصرِ خسرو/ ۱۹۳)

صندلِ سوده دردِ سر ببرد　　تب ز دل، تابش از جگر ببرد

(کلیات نظامی- هفت پیکر-/ ۷۷۵)

یکی گُرز پولاد بر مغز خَورد　　کسی گفت صندل بمالش به درد!

(بوستان سعدی / ۲۴۹)

صندل سای

سایندهٔ صندل.

در پزشکی قدیم، چوب صندل در معالجهٔ سردرد به کار می‌رفت. آن را با کمی آب، روی سنگ می‌ساییدند و هنگامی که آب به رنگ صندل در می‌آمد آن را به پیشانی می‌مالیدند تا درد سر تسکین یابد. (نیز بنگرید به : صندل)

مشتری را ز فرق سر تا پای　　درد سر دید، گشت صندل سای

(کلیات نظامی- هفت پیکر-/ ۱۳۷)

ضَریر

[عر.]. مردِ کور. نابینا. (فرهنگ فارسی)

جز که حیدر همگان ازخطِ مسطورِ خدا با بصرهای پر از نور بماندند ضریر

(دیوان ناصرِخسرو/ ۲۲۰)

سخت غافل بود از هیبتِ دریا دلِ آنک بحرِ اخضر شمرد دیده‌ی او چشم ضریر

(دیوان سنایی/ ۲۸۳)

یعقوبِ ضریرِ غم رسیده کحّالیِ دیده از تو دیده

(تحفه العراقین/۱۵۶)

یعقوب هم بـه دیـده ی معنـی بـوَد ضـریر　　گـر مِهـرِ یوسـفی بـه یهـودا برافکنـد
(دیوان خاقانی/ ۱۹۹)

درد تـو دواسـت، دل، ضـریر اسـت　　ایـن چشـمِ ضـریر را صـفا ده
(کلیات شمس/۱۲٦۹)

ور نبینـی روش بـویش را بگیـر　　بـو عصـا آمـد بـرای هـر ضـریر
(مثنوی مولوی/ ٦۳۸)

ضَفدَع

[عر.]. «به معنی غوک و نامِ وَرَمی است که مانند غـوک در حلـق پیـدا شـود.» (غیاث اللغات)

«ضفدع: غده‌ی صلبه چون چغزی که بر زیر زبان پیدا آید... و این علـت بـدین نام از بهر آن خوانند که لون او لونی است آمیخته از لونِ زفـان و سـبزیِ رگ-های او همچون رنگِ وزغ و ماده ی او رطوبتی باشد غلیظ.» (ذخیره خـوارزم-شاهی، باز آورده در لغت‌نامه)

«ضفدع، غده‌ای سخت باشد که اندر زیرِ زفان پدید آید و این علت را این نـام از بهر آن نهاده اند که لون او آمیخته است از لون زفان و سبزیِ رگ‌ها همچون ضفدع. و ضفدع را به پارسی اندر خراسـان «وق» گوینـد و بـه زفـان سـمنانی

«بزغ» گویند و بعضی گویند «وزغز».» (الاغراض الطبیه و المباحث العلائیه، ص ۳٦۰)

«ضفدعِ لسان، غده‌ای است سخت که زیر زبان بیرون آید و مانند وزغ باشد. چاره و علاجی جز شکافتن و بیرون آوردن غده ندارد و پس از شکافتن، سنگی سخت زبر و خشن از آن غده بیرون آید.» (کشاف اصطلاحات الفنون، بازآورده در لغت‌نامه)

«ضفدع، غده‌ای است که در زیر زبان تولید می‌شود.» (ترجمه مفاتیح العلوم، ص۱٥٦)

«... و چون به ادواتِ آداب رسد، اصمعی را اصّم عی شمرد و ابن درید ازدی را به عینِ ازدرا نگرد. و به خاطرِ صدف وار و خامه‌ی نهنگ سار، ابن بحر کنانی و ابن سمله اصفهانی را ضفدع در بن زبان آورد.» (منشآت،ص۱۸۰)

فالج دارد سرِ بنانش ضفدع دارد بنِ زبانش

(تحفه العراقین/ ۱٥۷)

شاعران را ز رشکِ گفته‌ی من ضفدع اندر بن زبان بستند

(دیوان خاقانی/ ۷٥۷)

ضیقُ النَفَس

تنگیِ نفس.(بنگرید به: تنگی نفس)

«صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضیق نفس نزد اطباء با بیماری «ربو» یکی است؛ چنان‌چه در قانونچه ذکر کرده و در آقسرایی گوید: ضیق نفس عبارت است از این که هوایی که در نفس می‌باشد منفذی برای بیرون شدن خود نیابد مگر راهی بس تنگ که اندک اندک از آن مجرا بیرون شود....» (لغت‌نامه)

بهرام همی کشد به بندت ضیق النفس از خم کمندت
می نتواند که دم برآرد کز ضیق نفس خناق دارد
(تحفه العراقین/ ۱۵٦-۱۵۷)

در ید بیضاش ثعبان از کمند خیزران خصم از ضیق النفس زان خیزران انگیخته
(دیوان خاقانی/ ۵۳٤)

گلوی هوا در کشید ای شگفت به ضیق النفس کام گیتی گرفت
(کلیات نظامی- شرف‌نامه- / ۱۱۲٦)

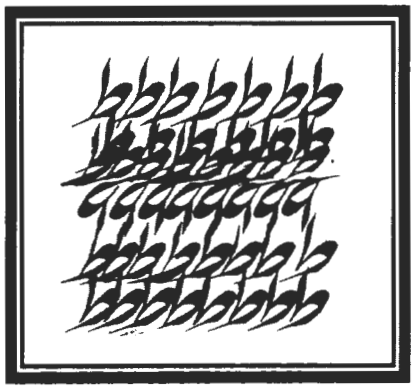

طاعون

«ورمی بوَد که در خصیه یا پستان یا بغل یا بُنِ ران واقع شود از ماده‌ی سمّی که عضو را فاسد کند و قی و غثیان و غشی و خفقان همراه آن بود.» (کفایه‌ی منصوری، باز آورده در غیاث اللغات).

«در بحر الجواهر نوشته که بثره‌ای باشد کوچک مانند باقلا، سرخ یا سیاه با سوزش بسیار؛ و در حدود الامراض مرقوم است که بثره‌ای باشد به قدر کُنارِ صحرایی با کبودی و سوزش؛ و تبِ وبایی لازمِ اوست.» (غیاث اللغات).

«مرضی عفونی و همه‌گیر که میکروبش در سال ۱۸۹٤ میلادی به وسیله‌ی یرسن (yersin) کشف گردید و به نام باسیل یرسن نام‌گذاری شد...» (فرهنگ فارسی)

«این، آماسی بود از خویی سودایی، و سوزان بوَد و برپشت بوَد بیشتر؛ و به رنگ سبز بوَد و کبود و سیاه و سرخ بوَد و همه بد بوَد؛ و چندان در گندگی بوَد که هوش ببَرد مردم را؛ و گرد اندر گرد این آماس، سیاه بود یا کبود؛ و قی برافتد و اسهال و خفقان و غشی؛ و بود که کشنده بود.» (هدایه المتعلمین فی الطب، ص ٦٧)

«طاعون یعنی چه؟ این کلمه از کجا پیدا شده و چه حالتی را شامل است؟ تفصیل ماجرا این است: اطبای پیشینه‌تر از پیشینیان مشهور در یونان باستان، کلمه‌ای را که عرب‌ها آن را به طاعون ترجمه کرده‌اند، بر حالتی از ورم اطلاق می‌کردند که در اندامانِ گوشتیِ غده آلود و اندامانِ تهی از گوشت می‌آید. اندامانِ گوشتیِ غده آلود عبارتند از: بیضه، پستان، بیخِ زبان که این‌ها حساسند. اندامانِ بدون حسِ گوشتیِ غده آلود مانند: زیرِ بغل، بیخِ ران‌ها و غیره که هر ورمی از هر نوع از این اندامان سر برمی‌آورد، آن را نامی می‌گفتند که عرب آن را به طاعون ترجمه کرده‌اند. در زمان‌های بعدی، واژه‌ی طاعون را از این معنیِ

عمومی به در آوردند و نوعی ویژگی به آن دادند و هر ورمی را که گـرم باشـد یعنی از گوشت‌های غده آلود برآید و در عین حال گرم باشد اسمش را طاعون نهادند، سپس و بعد از مدّت‌ها باز تغییراتی در مفهوم آن دادند و تنها ورم گـرم و کشنده را طاعون گفتند و بعد از آن باز مفهوم طاعون تغییر یافت و بدون قید گرمی و بدون قیدِ در گوشتِ غده‌ای بـودن، هـر ورمِ کُشـنده و جـان سـتان را طاعون گفتند و در تفسیرِ این تغییر دادنِ مفهوم طاعون چنین بیان کردند: ورمی که آن را طاعون می‌نامیم و کشنده است، عبارت از نوعی ورم است که مـاده‌ی به وجود آورنده‌ی آن به گوهری سمی تبدیل می‌شود و اندام ورم زده را فاسـد می‌گرداند و رنگ طرف‌های نزدیک اندام ورم کرده را تغییر می‌دهـد.» (قـانون، ج٤، صص٣٤٨-٣٤٩)

«و هر آماس گرم که اندر گوشت رُسته است که اندر جایگاه‌ها پوشـیده باشـد، چون گوشت که اندر پسِ گوش است و آن که اندر بُنِ ران اسـت و مـاده‌ی او سخت بد باشد، آن را طاعون گویند». (ذخیره خوارزم‌شاهی، ج۲،ص ۳۷)

جَنـــابِ دوســـتانت بـــاد جنّـــت طعـــام دشـــمنانت بـــاد طـــاعون

(دیوان انوری/ ۳۷۳)

اگرعلت طبـایع شـد وجـود جملـه را چـون شـد یکی ممسک یکی مسهل یکی دارو یکـی طـاعون

(دیوان سنایی/ ۵۳۹)

لفظـــم کـــه شـــفای غمگنـــان اســـت　　طـــــاعونِ روانِ طاعنـــــان اســـــت
(تحفه العراقین/ ۲۰۹)

تـــو شـــاد خـــوار عـــافیتی تـــا وبـــای غـــم　　طـاعون بـــه طـاعن حســـد آرا بـــر افکنـــد
(دیوان خاقانی/ ۲۰۰)

دیـــده‌ی عقلـــت بـــدو بیـــرون جهـــد　　طعـــن اوت انـــدر کـــف طـــاعون نهـــد
(مثنوی مولوی/ ۹۵۷)

طِب

[عر.].«علمی که درباره‌ی امراض و طرز تداوی مرضی و پیشگیریِ ناخوشی‌هـا مطالعه و مداقه می‌کند. دانشِ تداویِ امراض. پزشکی» (فرهنگ فارسی)

«صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: علم به قوانینی است که بدان چگونگی بدن انسان از لحاظ تن‌درستی و عدم آن شناخته شود تا سلامت موجود حفـظ گردد و آن چه حاصل نیست تا حد امکان به دسـت آیـد...» (لغـت‌نامـه) (نیـز بنگرید به: پزشکی)

دلِ همچون کبابِ عاشق اندر رگ بسوزد خون　　اگر چند از کتاب از روی طب قانون دم سازد
(دیوان سنایی/ ۱٤۱)

صد هزاران طب جالینوس بود پیش عیسی و دَمَش افسوس بود
(مثنوی مولوی/ ۲۶)

گَزیدند فرزانگان دست فوت که در طب ندیدند داروی موت
(بوستان/۶۵)

طِب دان

طبیب، پزشک.

هر دوا درمانِ رنجی، هر یکی را طالبی چون عقاقیری که نشناسد به غیر طب دان
(دیوان شمس/ ۷۳۰)

طَبَرخون

همان عَنّاب است . (بنگرید به : عنّاب)

فضلِ طبرخون نیافت سنجد هرگز گر چه زدیدن چو سنجد است طبرخون
(دیوان ناصرِ خسرو / ۱۰)

طبعِ مخالف

منظور از طبع مخالف، سرشت‌های اربعه‌ی: صفراوی، سوداوی، دَمَوی و بلغمی است که با هم ناسازگارند.

اسیرِ طبع مخالف مدار جان و خرد زبونِ چار زبانی مکُن دو حور لِقا
(دیوان خاقانی / ۵۷)

طَبیب

[عر.]. آن که معالجه‌ی امراض کند. پزشک.(فرهنگ فارسی)

«... تقریباً «طبیبِ» آن روز مشابه پزشکِ متخصص امروز و «متطبب» مشابه پزشک عمومی بوده است. دسته‌ی دیگری از پزشکان که پست‌ترین طبقات بودند با عنوان مداوی شناخته می‌شدند.» (تاریخ پزشکی ایران و سرزمین‌های خلافت شرقی، ص ۲۸۰)

علّت، پوشیده مَدار از طبیب — بر درِ او خواهش و زنهار کن

(دیوان ناصرِ خسرو/ ۲۱٤)

رسم است طبیب را که هموار — آید گهِ شام نزد بیمار

(تحفه العراقین/ ۲۲۸)

ریحانِ هر سفالی بی کژدمی نبینم — جلّابِ هر طبیبی بی نشتری ندارم

(دیوان خاقانی/ ۳٦۳)

طبیب ارچه داند مداوا نمود — چو مدت نماند از مداوا چه سود؟

(کلیات نظامی- اقبال‌نامه-/ ۱٤۳۲)

و آن طبیب و آن منجم در لمع — دید تعبیرش بپوشید از طمع

(مثنوی مولوی/ ۷٤٦)

شبی کُردی از دردِ پهلو نخفت طبیبی در آن ناحیت بود و گفت...

(بوستان/ ۱۳۹)

طبیعت شناس

کنایه از طبیب و معالج باشد. (برهان).طبیب حاذق. (فرهنگ فارسی)

طبیعت شناسانِ هر کشوری سخن گفت با هر یک از هر دری

(بوستان/۷۰)

طَریفِل

[معر. هند.]. «اطریفل، معربِ «تری پهل»؛ چه در هندی تری به معنی سه باشد و پهل به معنی ثمر. چون دوای معروف از هلیله و بلیله و آمله مرکب است بدین اسم مسمی گردید.» (غیاث اللغات، زیر: «اطریفل»)

«لفظ مذکور، معرب از «تری پهل» هندی است که به معنی سه ثمر است، چه سه دوای مذکور (آمله و هلیله و بلیله) هریک ثمر درختی است.»(فرهنگ نظام، بازآورده در لغت نامه)

«کلمه‌ی یونانی است به معنی اهلیلجات؛ و نخستین کسی که آن را ساخت «اندروماقس» بود. و «ابن ماسویه» گوید: «جالینوس» آن را نخستین بار بساخت؛ ولی چنین نیست.... در بیماری‌های دِماغ و قطعِ بخارها و تقویت

اعصاب و معده سود فراوان دارد و بواسیر را قطع کند و سلس البـول را ببـرد. اسحاق گوید: سپرز را زیان بخشد و مصـلح آن شـراب بنفشـه اسـت و بیشـتر پزشکان تصریح کرده‌اند که مدام خوردن اهلیلجات، پیری را کُند کُنَد و دِماغ را نیرو بخشد و سینه را اصلاح کند ولی گاهی قولنج آرد.» (تـذکره داوود ضـریر انطاکی، باز آورده در لغت‌نامه)

داری مفرّحـی کـه دهـد روح را غـذا سـازی طریفلـی کـه کنـی دیـو را پَـری

(دیوان انوری/ ۷۳۹)

طفلِ هشت ماهه

جنین هشت ماهه. پیشینیان بر این باور بودند که اگر جنینی هشت ماهه متولـد شود زنده نمی‌ماند، امّا جنین هفت ماهه، شـانس زنـده مانـدن دارد. پیشـینیان، برای سیّارات، امزجه و طبایع گوناگونی قائل بودند و علّت مرگ جنین هشـت ماهه را از تأثیر سیاره‌ی زحل بر آن می‌دانستند و می‌گفتند که طبع ایـن سـیّاره، سـرد و خشـک اسـت و ایـن امـر، سـبب آرامـش و بـی‌حرکتـی زحـل می‌شود و موجب مرگ نوزاد متولّد شده در هشت ماهگی می‌گردد. (بنگرید به: طب اسلامی، ص ۱۵۲)

در « ذخیره خوارزم‌شاهی»، باب سوم از جزو دوم از گفتار نهم، بحث مفصلی با این عنوان وجود دارد: « اندر آن که بچه که هفت ماه زاید تن درست باشد و بقا یابد و آنچه هشت ماه زاید یا مرده زاید یا زود بمیرد». (بنگرید به : ذخیره خوارزم شاهی، صص ۲۱۱- ۲۱۲)

چون طفل که هشت ماهه زاید می بگذرم و جهان ندیدم

(دیوان خاقانی/ ٦٥٣)

طَلق

دردِ زه. دردِ زادن. (مهذب الاسماء، بازآورده در لغت‌نامه) دردِ زه که در حینِ زادن، زنان را پیدا می‌شود. (منتخب اللغات، بازآورده در لغت‌نامه)

آن‌چه می‌دانست تا پیدا نکرد بر جهان ننهاد رنجِ طلق و درد

(مثنوی مولوی/ ٢٤٧)

همچنین در طلق آن باد ولاد گر نیاید بانگ درد آید که داد....

رقعه‌ی تعویذ می خواهند نیز در شکنجه‌ی طلقِ زن از هر عزیز

(همان/ ٦٣٣)

طِلی

«طِلاء. اندودنی. مالیدنی.» (لغت‌نامه)

«آن چه برانداینند از دارو. آن چه از رقیق القوام که بر عضو مالند. دارویی رقیق که بر عضو بمالند. دوایی که بر تن مالند و چون ضماد محتاج بستن نباشد. ادویه‌ی مایعی را نامند که بر عضو بمالند و از ضماد رقیق‌تر باشد.» (فهرست مخزن الادویه، بازآورده در لغت‌نامه، زیر: «طلاء»).

«بر چیزی اطلاق شود که آن را برای تنقیه و تحلیل و تنقیح و قلع آثار بر عضو بمالند؛ خواه مفرد باشد یا مرکب.» (تذکره انطاکی، بازآورده در لغت‌نامه، زیر: «طلاء»). مالیدنی. نهادنی. دارویی که به آب، رقیق ساخته بمالند. آن‌چه بر عضو مالند و فرق میان آن و ضماد، آن است که طِلا به اشیاء سیالی اختصاص دارد که نیاز به بستن دارند.» (کشاف اصطلاحات الفنون، بازآورده در لغت‌نامه ، زیر: «طِلاء»).

گهی سخن، حسک و زهر و خنجر است و سنان گهی سخن، شکر و قند و مرهم است و طِلی

(دیوان ناصرِ خسرو/ ٤٦٩)

مغز هوا ز فضله‌ی دی در زکام بود ابرش طِلی به وجه مداوا برافکند

(دیوان خاقانی/ ١٩٤)

چـو شـد ناسـور بـر گـرگین چنـین گـر طِلـی سـازش بـه ذکـرِ حـق تعـالی
(کلیات شمس/ ۸۸)

طینِ مختوم

«طین الرومی، طینِ مختوم بود. (نیک بود) کسی را که خون از شکم آید. لـیکن تشنگی انگیزد اندر جگر و آمیزش تباه کند؛ اما معده را نیرو کند و قی بنشاند و گرانی زهومت را خورده ببرد.» (فرخ‌نامه، ص ۲۱۷)

«کسی که خود با چشم خود دیده بود، برای من حکایت کرد که گِـلِ مُهـر زده را از تپه‌ی سرخ رنگ بر می‌دارند که آن تپه در دشتی است بسـیار همـوار کـه هیچ گیاهی در آن نروییده و هیچ سنگی هم در آن دشت نیست و از این رو آن دشت را دریاچه می‌نامند. این گِلِ مُهر زده را گِلِ کاهن هم می‌گوینـد؛ زیـرا در زمان‌های قدیم تنها کسی که این گِل را می‌آورد زنی راهبه بود و از ایـن رو آن را گِلِ چسبنده‌ی کاهنی هم گویند... اما به عقیده‌ی دیسقوریدوس، ایـن گِـل را از غاری می‌آورند کـه در همـان موقـع اسـت و آن را بـا خـون بُـزِ نَـر قـاطی می‌کنند و چنان با هم می‌آمیزند که خون شناخته نشود.» (قانون، ص۱۷۰)

«... گِلِ مختوم را به لغتِ رومی «لمنسفراجس» گویند و معنی چنین باشد: یعنی گِلِ زرد که مُهر کرده شود. و پارسیان او را «گِـلِ نبشـته» گوینـد و او را «طـینِ

بحیره» نیز گویند و «مختوم الملک» نیز گویند. و جالینوس گوید: او را «مغره لمنیه» گویند و «خواتیم لمنیه» هم گویند و «خواتیم بحیره» هم گویند. اطیوس گوید: گِلِ مختوم از جزیره‌ی قبرس حاصل می‌شود که او را «کهان» گویند. و جالینوس در کتب خود گفته است که تلی در لمنیوس است که خاکِ او به لونِ سرخ است و در خاک او سنگ نباشد و هیچ شائبه‌ی دیگر نبود؛ بلکه خاک صرف باشد و به لون سرخ بود و به خاک سوخته مشابهت دارد از راه صورت و طبع. اما آن که از راهِ صورت، مشابه خاک سوخته است زیرا که لون هر دو سرخ؛ و اما مشابهت از راه طبع میان آن خاک و خاک سوخته آن است که در آن خاک هیچ نبات نروید و چنان گویند که در خاک سوخته هیچ نبات نروید. و چنان گفته‌اند که در آن موضع، صورتی است که او را به «ارطامیس» نسبت کنند و پیوسته زنی بر آن صورت، موکل باشد و از آن خاک به آب گلی بسرشد و در سرشتن او به آب، عظیم مبالغت نماید و بعد از آن که بیامیزد، در سرشتنِ او مبالغت کند، مقداری آب بر آن گِل بریزد و آن گِل را با آب به هم بیامیزد و بگذارد تا رنگ و تیرگی که در آن آب باشد در قعر آب جامه بنشیند. آنگاه آبِ صاف که بر روی گِل بایستد بریزد و سنگ ریزه و تیرگی که در قعر او نشسته باشد به تمامت از او جدا کند و گِلِ صاف که در میان آب و غریژنگ

باشد آن را بگیرد و پـاره‌هـا مـی‌کنـد و بـر هـر پـاره‌هـا دو مُهـر بـر مـی‌نهـد. دیسقوریدس گوید: در بلاد انطرون، این نوع گِل از حفره‌ای بیـرون مـی‌آیـد از زمین، و او را با خون بز بسرشند. آنگاه مُهر بر او نهند چنان که ذکـر کـردیم او را باسیوس گوید: گِلِ مختوم را «غالیمینوس» گویند و فرق میان او و میان گِـلِ درود گران آن است که گِـلِ مختـوم بـر دسـت گرفتـه نشـود چنـان کـه گِـلِ درودگران. و محمد زکریا گوید: گِلِ مختوم را مغشـوش مـی‌کننـد، امـا معلـوم نیست که غشی که در او کنند چیست؟.... و یکـی از خـواص گِـلِ مختـوم آن است که با قوّتِ زهر که داده باشند کسی را، مقابله کند و زخم دنـدان و نـیش گزندگان را دفع کند... و گِلِ قبرسی و گِلِ مختوم در قوّت به گِلِ ارمنـی مانـد، جز آن که گِلِ قبرسی را قوّتِ قبض وخشک کردنِ جراحت‌ها زیادت است....» (صیدنه صص٤٦٥-٤٦٦)

«... اطیوش گوید: گِلِ مختوم از جزیره‌ی قبرس حاصـل مـی‌شـود... و یکـی از خواص گِلِ مختوم آن است که با قوّتِ زهر مقابله کند و مضرّتِ او را دفع کند و زخم دندان و نیش گزندگان را دفع کند. و آماس‌ها را که ماده‌ی آن از گرمـی باشد سود دارد و وقتی که ابتدای او باشد و ماده‌ی غلیظ را که به پای‌هـا فـرود آید و جمله‌ی علّت‌ها را که در اعضاء پدیـد آیـد و بـه خنـک کردنـی معتـدل

محتاج شود و هر ریشی که به واسطه‌ی سوختن آتش پدید آید نیکو گرداند و ریشِ روده را نیکو گرداند چون به آب و نباتی که او را لسان الحمل گویند به هم آمیخته شود....» (صیدنه، ص ۹۲۱)

«از جزیره‌ی ملبونِ بحر مغرب خیزد و در قدیم زنی از تلِ خاکِ آنجا نقل به بقعه‌ی راهبی می‌نموده و بعد از شستن، قرص‌ها می‌ساخته و صورتِ راهب در او نقش می‌کرده و از این جهت «طین الراهب» نیز نامند و دیسقوریدوس و جالینوس را اعتقاد آن که خاکی است به خونِ بُزِ نَر سرشته... و بهترینِ او در غایت سرخی می‌باشد و در بوی شبیه به شِبِت و گویا به چربی آلوده شده و بر زبان چسبد و پاشیدن او، در ساعت، قطع خون زخم تازه می‌کند... و تریاق جمیع سموم و مقوّی دل و مفرّح و رافع مضرتِ هوای وبایی و اسهال دموی و...[است]...» (تحفه حکیم مومن، ص ۱۷۸)

(نیز بنگرید به: گِلِ مختوم)

ع

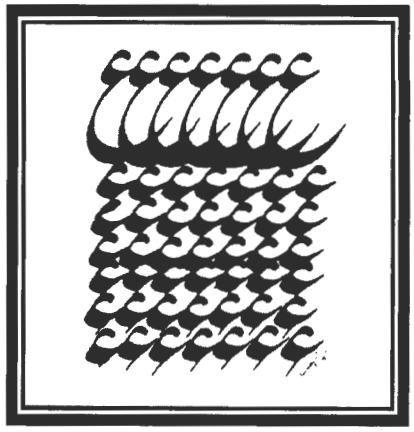

عِرقُ النَّسا

[عر.]. «نام رگی است که از سرین تا شتالنگ آمده و علت دردی که در رگ مذکور به هم رسد، آن را نیز عِرق النَساء گویند و به هندی «رانگهن» نامند.» (غیاث اللغات)

«دردی است از دردهای مفاصل، و از مفصل و رگ آغاز می‌شود و به جانب پشت فرود آید به بالای ران و تا زانو امتداد یابد و بسا باشد تا قوزک پا برسد. و «نَسا» به فتح نون و قصر الف، رگی باشد مخصوص؛ و آن وریدی است که

بر ران کشیده می‌شود از وحشی تا قوزک پا. پس قیاس بر آن است که بگویند «وجعِ نَسا» لکن بر سبیل عادت به «عِرق النَسا» تبدیل و مستعمل گردیده است. و تقدیر کلام، درد رگی است که به نَسا نامیده شده. پس اضافه‌ی عِرق به نَسا، بیانیه است؛ و نیز گویند آن‌چه از سرین فرود آید سوی پس شتالنگ و انگشتِ خُرد آن را عِرق النَسا گویند؛ و نَسا نام رگی است.» (کشاف اصطلاحات الفنون، بازآورده در لغت‌نامه)

«عِرق النَسا رگی بود که ورا جالینوس رگِ نوثا همی خواند یعنی رگ سست که تمدد پذیرد. و هرگاه که چیزی بود سست که وی تمدّد پذیرد و آن چیزی را میانه کاواک بود چنان که چون رودگانی آمده است چون چیزی به وی اندر کنی از پهنای وی بیفزاید و درازا بکاهد. چون درازی این رگ بکاهد، مردم، پای دراز نتواند کردن، چه این رگ، کوتاه‌تر شده بود. چون دراز کند، تفرق الاتصال افکند و درد کند صعب. پس اگر این مایه بدان مقدار بود که وی برنتاود و بتنجاند، تفرق الاتصال افکند و درد بی‌قرار کند. و این بیماری هم از جمله‌ی اوجاع المفاصل بود و اسباب همان بود بعینه و علاج همان بود، مگر که فرق بدان بود که اوجاع المفاصل به همه‌ی پیوندها بود یا به بسیار پیوند و

عِرق النَسا به پیوند سرون بود بس...» (هدایه المتعلمین فی الطب، صص۵٦۷-۵٦۸)

گفت لاتسأل حبیبی کآنهمه برکند و سوخت سبلتِ عرق الرجالم علتِ عِرق النسا

(دیوان سنایی/ ٤۷)

عُصفور

[عر.]. گنجشک.

در گذشته، این پرنده، از نظر مردم به شهوت رانی مشهور بود و از اعضاء بدنش نیز برای افزودن نیروی شهوانی استفاده می‌کردند.

«زَهره‌ی او چندان که خواهد در هم چندِ آن عسل کنند و بر عورت اندایند پیش از آن که شراب خورده باشد و با زن صحبت کند، آن زن بی آرامی شود و یک ساعت نشکیبد. اگر زَهره‌ی او (= گنجشک) بر قضیب اندایند و جماع کنند، زن آبستن شود... و اگر بچه‌ی گنجشک به زنده، بال و پر بکَنند و ساده کنند؛ پس در آشیان زنبور بنهند تا آن را بگزند چندان که بمیرد و بر آماسد، پس آن را بردارد و به روغنِ گاو بجوشاند، در گاهِ مجامعت اگر یک قطره از آن روغن مالند، چندان‌که خواهد، جماع توان کرد... مغزِ سرِهفت گنجشک با شکر بیامیزد و بخورد، آبِ پشت بیفزاید و اگر بر قضیب مالند سخت شود و

همچنین مجامعت را قوّت دهد... گوشتِ او گرم بود و هر که بسیار خورَد آبِ پشت بیفزاید و ذَکَر قوی کند.» (فرخ‌نامه، صص ۱۰۲-۱۰۳)

«عصفور به فارسی گنجشک و به ترکی «سرچه» نامند؛ برّی و اهلی می‌باشد.... و برّی از اهلی یابس تر و محرّکِ باه و مُسخنِ بدن و موافقِ مرطومین که ریاح در ایشان تولد کند... و جهتِ ضعفِ باه خصوصاً تخم و مغزِ سر او که در وقت هیجان گیرند بغایت مفید؛ و تخم او در تسمینِ بدن بی‌عدیل؛ و مغز سر او با زرده‌ی تخم مرغ، مهیّجِ باه و حمولِ او با شیر اسب، باعث سرعت حملِ زنانِ عاقر....» (تحفه حکیم مومن، ص ۱۸۳)

«منافع بُنجشک : او را بگیرند و موی از وی باز کنند و از جایی بیاویزند تا زنبور بر آن نشیند و نیش زند؛ آنگه به روغن بریان کنند و قدری بر آتش بگذارند و از آن روغن به وقت مجامعت بر زیر قدم مالند، لذتی و شهوتی بسیار حاصل شود. و اگر بُنجشکِ زنبور کشته را در روغن نهند و یک روز در آفتاب بیاویزند قویتر گردد. خایه‌ی [= تخم] او بخورند آب پشت را زیادت کند. خون او بر آرد عدس ریزند و بنادق سازند و به وقت جماع بکوبند و بر قضیب مالند و پای بر زمین نهند در قوّت مجامعت بیفزاید. و زَهره‌ی او همین فعل کند.» (نوادر التبادر لتحفه البهادر، ص ۲۳۹)

رهبـــرِ دیـــو چـــو طـــاووس، مـــدام مایـــه ی فســـق چـــو عصـــفور، مقـــیم

(دیوان خاقانی/ ۱۲۲۵)

عطّار

خوشبوی فروش و صاحب عطر. (آنندراج). در محـاوره‌ی مـردم، دوا فـروش. (غیاث اللغات). دوا فروش. دارو فروش. (ناظم الاطباء).

گـویی بـه مثـل بیضـه‌ی کـافور ریـاحی بـر بیـرم حمـرا بپراکنـده سـت عطـار

(دیوان منوچهری/ ۱۱۲)

عطسه

[عر.] هوایی است که به شدت و همراه آواز از بینی خـارج مـی‌گـردد.(اقـرب الموارد، بازآورده در لغت‌نامه)

حرکتی که بر اثر آن، هوا به شدت و با صدا از دهـان و تجـاویفِ بینـی خـارج شود. اشنوسه. شنوسه. (فرهنگ فارسی)

(بنگرید به: شنوشه)

مغزِگردون عطسه داد و حلقِ دریا سرفه کرد زآن غبـارِ ره کـه ایـام الرهـان افشـانده انـد

(دیوان خاقانی/ ١٦٤)

از گَردِ راهش آسمان تر مغز گشته آن چنان کز عطسه‌ی مغزش جهان پر مشک تاتار آمده
(همان/ ۵۵۱)

تو بر آن بوی مشک عطسه زنی هر که حاضر، دعات بسراید
تو بر آن عطسه هم بخوان «الحمد» کاهلِ سنّت چنینت فرماید
(همان/ ۱۱۸۱)

مَلِک را یکی عطسه آمد زِ دود سر و گردنش همچنان شد که بود
(بوستان/ ۱۷۳)

عَقاقیر

[عر.]. جمعِ عقار که بالضم و به قافِ مشدّد است به معنی ادویه که از قسمِ بیخ نباتات است. (غیاث اللغات). دواهای نباتی. گیاهان دارویی. (فرهنگ فارسی)

«و بدان که جنسِ مفرداتِ ادویه را عقاقیر گویند و واحدِ آن عقّار بود به تشدید قاف؛ و این عقّار در اصل، سریانی بوده است و معنی او اصل خیر باشد، چنان‌که «ارومه» در تازی. و بیشتر استعمال او در بیخ انواع نبات بوده است. و چون عقّار در لغت متداول شد، اصل و فرع نبات را به او تعریف کردند و به سبب کثرت استعمال، ماوراء نبات را در مسماء او در آوردند. و «ازهری» چنین گوید که عقاقیر، ادویه‌ای است که استعمال او در اسهال کنند. و هم «ازهری» به

روایت «منذری» روایت کند از «ابوالهیثم» که عقّار و عقاقیر، آن نبات است که در وی از نوعی علت، شفا بود و هیچ از عقاقیر را قوت نگویند مگر آن را که روی فایده‌ی عطر بود و بوییدن او معتاد بود.» (صیدنه، ص ۳۲)

گهی فردوس و آهو تا عقاقیر چه گرم است و کدامین خشک و چه تر
(دیوان ناصرِخسرو/ ٥٣٦)

از بوی گیاش خادم پیر خط سبز کند زهی عقاقیر
(تحفه العراقین/ ١١٦)

از گفته‌ی توست پر عقاقیر بیمارستانِ عالَمِ پیر
(همان/١٥٧)

هر عقاقیر که داروکده‌ی کابل راست حاضر آرید و بها بدره‌ی زر باز دهید
(دیوان خاقانی /٢٢٨)

از این و آن دوا مطلب چون مسیح هست زیرا اجل گیاست عقاقیر این و آن
(همان/ ٤٣٣)

اگر ثلثی از ربعِ مسکون بجویی وفا و کرم هیچ جایی نیابی
عقاقیرِ صحرای دل هاست این دو که سازنده تر زین دوایی نیابی
از این دو عقاقیرِ صحرای دل ها در این هفت دکان گیایی نیابی
(همان/ ٥٨٠)

ز بهر عشرت جان‌ها کشیدم راح و ریحان‌ها　　برای رنج رنجوران عقاقیری کشیدستم
(دیوان شمس/ ٥٤٨)

مپندار که این نیز هلیله ست و بلیله ست　　که این شهره عقاقیر ز فردوس کشیدیم
(همان/ ٥٦٦)

عَقیم

[عر.]. «به معنی نازاینده، خواه مرد باشد خواه زن. در این لفظ، مذکر و مؤنث برابر است. (غیاث اللغات). «مرد یا زنی که وی را فرزند نشود. نازا. سَتَرون.» (فرهنگ فارسی)

(نیز بنگرید به:سَتَرون)

سوی فرزندِ کسی شو که به فرمان خدای　　مادر وحی و رسالات بدو گشت عقیم
(دیوان ناصرِ خسرو/ ٣٥٦)

با ابرِ کَفَش حامله‌ی ابر عقیم است　　با بحرِ دلش واسطه‌ی بحر غدیر است
(دیوان انوری/ ٧٢)

ز یک نفخه‌ی روح عدلش چو مریم　　عقیمِ خزان بِکرِ نیسان نماید
(دیوان خاقانی/ ٢٢١)

عِلّت

[عر.]. بیماری. (غیاث اللغات)

علـــت، پوشـــیده مـــدار از طبیـــب بـــر در او خـــواهش و زنهـــار کـــن
(دیوان ناصرِ خسرو/ ۲۱٤)

خاک درگاهت دهـد از علّـتِ خـذلان نجـات کاتفاق است این که از یاقوت کـم گـردد وبـا
(دیوان خاقانی/ ۳۹)

از من گریخت حادثـه ز اقبـال او، چنانـک علت ز بادِ عیسیِ گردون نشـین گریخـت
(همان/ ۱۰۹٦)

ز آن عیسیِ عشـاق و ز افسـونِ مسیحش از علـت و قـاروره و بیمـار رهیـدیم
(دیوان شمس/ ٥٦۸)

عِلمِ شخصِ آدم

علم پزشکی. علمی که مربوط به تن انسان است.

در کـــانون، اصـــل نفـــس ابلـــیس در قـــانون، علـــم شـــخص آدم
(دیوان خاقانی/۱۲۲٦)

عَمَش

[عر.]. ضعف بصر و رفتن اشک اکثر اوقات به واسطه‌ی علتی. (غیاث اللغات). ضعف بصر. ضعف باصره. کم دیدن چشم. کم بینی. (لغت‌نامه).

(نیز بنگرید به: اعمش)

ایـن چنـین آتـش کشـی انـدر دلـش　　دیـــده‌ی کـــافر نبینـــد از عَمَـــش
(مثنوی مولوی/ ۱۰۶۰)

می، صیقلیست در کف رندان که می بـرد　　از سینه‌ها کـدورت و از دیـده‌هـا عَمَـش
(دیوان اوحدی/ ۲۳۸)

عُمی

[عر.]. جِ اَعمی و عَمیاء. (لغت‌نامه). کورها. نابینایان. در فارسی، بیشتر در معنی مفرد به کار می‌رود.

مـــن نـــدانم خیـــر، الّـــا خیـــر او　　صـم و بکـم و عمـی مـن از غیـر او
(مثنوی مولوی/ ۹۰۶)

عَمی

[عر.]. کور. (لغت‌نامه)

گویـدش عیسـی بـزن در مـن دو دسـت　　ای عَمـی کحـل عزیـزی بـا مـن اسـت
(مثنوی مولوی/ ۱۲٤٤)

عُمیان

جِ اَعمی. کوران. نابینایان. (لغت‌نامه)

ز نابیناست پنهان رنگ و بانگ از کر پنهان است همی بینند کران رنگ را و بانگ را عمیان

(دیوان ناصرِ خسرو/۲۸۹)

عُنّاب

[عر.]. میوه‌ای است شبیه به سنجد و در منضجات و مسهلات به کار برند. خوردن آن خون را صاف کند. (برهان قاطع).

«درختچه ایست از تیره‌ی عناب‌ها که جزو تیره-های نزدیک به گل سرخیان محسوب می‌شود. ارتفاع آن بین ٤ تا ٦ متر است و دارای ساقه‌ی راست و شاخه‌های ناهموار است. برگ‌هایش کوچک و بی‌کرک و شفاف است... میوه‌اش شفت و مایل به قرمز و شفاف و کروی است و ممکن است به بزرگی یک زیتون برسد و دارای طعمی مطبوع است. بوی عناب، ضعیف و طعم آن لعابی و کمی شیرین است، علاوه بر آن که میوه‌ی این گیاه به حالت تازه مصرف تداوی به عنوان ملین و مسکن سرفه به کار می‌رود....» (فرهنگ فارسی)

«عناب، سرد است و تر؛ بلغم انگیزد و دیر گوارد و غذایش اندک است،.... گرمی که از خون بود بنشاند.... هیجان خون، ساکن گرداند.... و جالینوس گوید که هیچ چیز نیرزد از قبل آن که من اندر او عملی نشناسم که تن‌درستی بر

جای بدارد یا از بیماری بکاهد، از عملش آن شناسم کـه دیـر بگـوارد و بلغـم انگیزد.» (الابنیه عن حقائق الادویه، صص ۲۲٦-۲۲۷)

«عناب، گرم و تر است در یک درجه؛ و درشتیِ حلق را دفع کند و تیزی خـون و هیجان او را تسکین کند و طبع را نرم کند و در معده دیر هضم شود و سرفه و دمه را سود دارد و دردِ بر و سینه و گرده و مثانه را منفعت کند....» (صـیدنه، ص ۹۳۲)

«عناب، میوه‌ی درختی است که میوه و درخت آن را همه می‌شناسند و اکثـر در گرگان دیده می‌شود. در جاهای دیگر هم هست؛ ولـی عنـاب گرگـان از همـه بزرگ تر است.... جالینوس فرماید: عناب، هیچ کاره است. نه بهداشت را حفظ کند و نه سلامتی را به بیمار باز می‌گرداند. غیر جالینوس گوید: از تندی خـون گرم نافع است. به عقیده‌ی من انگیزه‌ی این ویژگی این اسـت کـه خـون را بـه تدریج و ملایمت پر مایه‌تر می‌نماید، اما از فرمایش کسانی که گفته اند عنـاب، خون را می‌شوید و صاف می‌کند خوشم نمی‌آید.» (قانون، ص ۲٦۵)

«طبع او سرد و خشک است. خون را تسکین دهد و بر و سـینه را نـرم کنـد و نزله و سرفه که از خون بود زایل کند و خون بنشاند... و چون در دست کنند و به دست مالند خون را تسکین کند. والله اعلم.» (فرخ‌نامه، صص ۱۳۷-۱۳۸)

«بهترینِ او رسیده ی بالیده‌ی شیرین است و خشک او بهتر از تازه؛ و معتدل در حرارت و برودت و مایل به رطوبت و قوّتش تا دو سال باقیست.... و رافع خشونت سینه و حلق و آواز و صاف کننده‌ی خون و مولّد خون صالح و مسکّن التهاب و تشنگی و حدّت خون....[است]....»(تحفه حکیم مؤمن، ص ۱۸۷)

«... (شربت عناب) جهت سینه و اسافل بدن و تسکین تشنگی و اطفای حرارت خون و آبله و تب‌ها، نافع، و مصلح حال اطفال است و قوّتش تا دو ماه باقی است...»(همان،ص۳۳۳)

بیمارم و چون گُل که نهی در دم کوره گه در عرقم غرقه و گه در تبم از تاب
حاجت به جوآب است و جوَم نیست و لیکن دل هست بنفشه صفت و اشک چو عناب
(دیوان خاقانی/ ۸٦)

هستم از عناب تو صفرا زده این همه صفرا ز عنابم ببر
(دیوان عطار/ ۳۷۳)

از بهر دل تشنه و تسکین چنین خون آن جام می لعل چو عناب درآمد
(دیوان شمس/ ۲۷۳)

به محروران آتش دل نبایست آن شکر دادن طبیبی را که خون ما همی جوشد ز عنابش
(دیوان اوحدی مراغه ای/ ۲۳۸)

آن کـه گوینـد کـه عنـاب نشـانَد خـون را　　بی تو هر قطره ای از خـون دلـم عنابیسـت
(دیوان خواجو کرمانی/ ۲۱٤)

دم بـــه دم مردمـــک دیـــده دهـــد جلّـــابم　　دل چو خون گشت کنون شربت عناب چه سـود
(همان/ ٤٤۰)

چون دید که خون دلـم از دیـده روان بـود　　مـی داد روان شـربتم از اشـک چـو عنـاب
(همان/ ٦۳۱)

مرا گویند کـز عنـاب خـون سـاکن شـود لـیکن　　من این سیلاب خون زان لعل چون عناب می‌بینم
(همان/ ۷۳۰)

اگر عناب، دفع خون کند از روی خاصـیت　　کنارم از چه رو گـردد زخـونِ دیـده عنـابی
(همان/ ۷۷۰)

عِنّین

[عر.]. جوانی که بر جماع قادر نباشد، آن را در عـرف، نـامرد گوینـد. (غیـاث اللغات). کسی که نتواند با زنان نزدیکی کند. (ناظم الاطباء)

خود از نسل جهانبانان نزاید هیچ تا باشـد　　مر او را کوی پرعنّین و ما را خانه پر عَذرا
(دیوان سنایی/ ٥٦)

منّتـی داشـتم از وی کـه نـدارد بـه مثـل　　اعمی از چشم و فقیر از زر و عنّین از بـاه
(دیوان انوری/٤۱٦)

نوعروس از ره نشینان شُکر کی گوید بدانک دام عنّین از سقنقورِ مزوّر ساختند
(دیوان خاقانی/۱۸۲)

به عنّین و سَتَرون بین که رَستند که بر پشت و شکم چیزی نبستند
(کلیات نظامی- خسرو و شیرین-/ ۳۴۳)

داروی مردی کن و عنّین مپوی تا برون آیند صد گون خوب روی
(مثنوی مولوی/ ۲۹۱)

بجوشند از درونِ دل عروسان چو مردِ حق شوی ای مرد عنّین
(کلیات شمس/ ۷۱۸)

عودِ سوخته

«عودی که سوخته باشد و ظاهراً آن را برای سپید کردن دندان به کار می‌بردند.» (لغت نامه)

«عود، درختی است از تیره‌ی پروانه واران که اصل آن از هندوستان و هندوچین می‌باشد. برگ‌هایش متناوب و ساده است؛ گل‌هایش مرکّبند و در انتهای ساقه قرار دارند. از سوختن چوب این گیاه، بوی خوشی متصاعد می‌شود که به مناسبت شیره‌های صمغی و روغنی موجود در داخل سلول‌های چوب این گیاه است.» (فرهنگ فارسی)

«... در آن وقت که خادم را از خدمتِ خداوند نقل افتاد به بردع، رسولِ پادشاه نَصَرهالله به خادم پیوست با تشریف و فرمان عالی. خادم، خود به نفی استاد امام وحید الدین رَحمَه الله علیه، عودِ سوخته بود. اول از خاییدن روزگارِ دندان خای، و در میانه سوخته‌ی مصیبتِ دندان کن، و به آخر طلب کردن پادشاه او را جهت آن که بدو دندان سپید کند، یعنی که از او مضحکه‌ای سازد؛ که به عودِ سوخته، دندان سپید کردن، عادت ملوک است....» (منشآت، صص ۱۱-۱۲)

به سوز مجمر دین از بلال سوخته عود به عود سوخته دندان سپیدیِ اصحاب
(دیوان خاقانی/ ۷۷)

مشرق به عود سوخته دندان سپید کرد چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش
(همان/۲۹۸)

و ز پی دندان سپیدی همرهان از تف آه دل چو عود سوخته دندان کنان آورده ام
(همان/ ۳٤۲)

خوش خوش به روی ساقیان، لب گشت خندان صبح را گویی به عود سوخته شستند دندان صبح را
(همان/ ۷۲۷)

اول ار عودم خاییده‌ی دندانِ کسان آخر از سوخته‌ی عالم دندان خایم
(همان/ ۹۷۲)

(نیز بنگرید به: سوخته عود)

عُودُ الصَّلیب

[عر.]. فاوانیا. (فرهنگ فارسی) دوایی است که آن را فاوانیا گویند. با هر که باشد از زحمت صرع ایمن گردد...(برهان قاطع) چوبیست از درخت خاص که ترسایان بدان صلیب سازند و چون آن را در گلوی اطفال آویزند به خواب نترسند و صرع را بسیار مفید [است]. (غیاث اللغات).

«فاوَنیا معتدل است به گرمی و خشکی. وی علت ام الصبیان را نیک بود چون از کودک بیاویزی؛ و صرع را سود دارد چون به زیر بینی بر سوزی....» (الابنیه عن حقائق الادویه، ص ۲٤٥)

«یکی از بخورات مفید برای صرع، عود الصلیب (فاوانیا) است.» (قانون، ج۳، ص۱۵۷)

«فاوانیا، عود الصلیب است... علاجِ صرع است و اگر آن را بر مصروع بندند، دچار صرع نمی‌شود. تجربه کرده‌اند که وقتی فاوانیا را از صرعی باز کرده‌اند صرع بازگشته است. آن طبیب یهودی می‌گوید: دود کردن ثمر فاوانیا، دیوانه و صرعی را شفا دهد. و اگر ثمرش را با گل انگبین بخورند در عِلاجِ دیوانگی و

صرع بسیار مفید است. من می‌گویم شاید آن چه یهودی گفته، نوعی از فاوانیای رومی باشد؛ چه، فاوانیایی که از هندوستان برای ما می‌آورند در این زمینه این قدر مؤثر نیست. همین قدر هست که اگر پانزده دانه از تخمش با عسلاب یا شراب تناول شود، در دفع بختک تأثیر دارد.» (همان، ص ۲۷۹)

«ارجانی گوید: فاوَنیا در گرمی و سردی، معتدل است... و علت نقرس و صرع را سودمند است و بیماری کودکان را که به لغت تازی ام الصبیان گویند سودمند است چون از گردن کودک در آویخته شود؛ و دود او چون به افراط به مشام رسد صرع را دفع کند. و اگر کوفته شود و صاحب صرع، او را در وقتی که نفس برکشد به بینی استنشاق کند تا قوّتِ او به دِماغ رسد، همین منفعت کند....» (صیدنه، صص ۹۳۸-۹۳۹)

«... و باید رژیم غذایی چنین بیمارانی (بیماران صرعی) همان رژیمی که قبلاً ذکر شد باشد و بوییدن اسپند و فاوَنیا و پنج انگشت و پودنه و نظایر آن باشد.» (من لا یحضره الطبیب، ص ٤٥)

« عود صلیب اگر مصروع با خویشتن دارد صرع از او زایل شود. ...» (نوادرالتبادر لتحفه البهادر، ص ۲٥٤)

«فاوانیا، بیخ نباتی است کمتر از زرعی و پر شعبه و قِسمِ نرِ او شبیه به نبات زردک و بیخش به قدر شِبری و به ستبریِ انگشتی؛ و چون بشکنند دو خط صلیبی از جوف او مشاهده گردد و لهذا آن را عود الصلیب نامند و قِسمِ ماده، بیخ او را هفت هشت عدد و شبیه به بلوط و جوفِ او بی‌خط صلیبی ... و از مطلق فاوانیا قِسمِ نر اوست و قوّتش تا هفت سال باقیست... و جهت صرع به غایت نافع [است] حتی تعلیق او.... و ضماد او جهت صرع و ضربه و سقطه و رفع آثار بشره و نقرس، نافع....» (تحفه حکیم مؤمن، صص۱۹۱-۱۹۲)

(نیز بنگرید به : عود صلیب)

چون آن عود الصلیب اندر برِ طفل صلیب آویزم اندر حلق، عمدا

(دیوان خاقانی/٤٢)

عید مسیح رویش و عود الصلیب زلف رومی سلب حمایل و زنّار در برش

(همان/۳۰۲)

محراب قیصر، کوی تو، عید مسیحا روی تو عود الصلیبِ موی تو آب چلیپا ریخته

(همان/ ٥٢١)

کعبه را از خاصیت پنداشته عود الصلیب کز دمِ ابن الله او را ام صبیان آمده

(همان/ ٥٦١)

دهر، پیر بوالفضول است امّ صبیان یافته　　کز نباتِ فکر او عود الصلیبش یافتم

(همان / ۱۲۱۲)

عودِ صلیب

همان عود الصلیب است. (بنگرید به: عود الصلیب)

یک موی تو داشت عیسیِ فرد　　زآن عودِ صلیبِ اختران کرد

کز سهم تو دیده بود حیران　　پیران فلک به ام صبیان

(تحفه العراقین / ۱۵۹)

اثر عودِ صلیب و خط ترساست خطا　　ور مسیحید که در عین خطایید همه

(دیوان خاقانی / ۵۷۲)

فلک چو عودِ صلیبش بر اختران بندد　　که صرع دار بوَند اختران به وقت زوال

(همان/ ۱۲۰۷)

عَورَت

آلت تناسل و شرمگاه مردم. (ناظم الاطباء). عضوی که شخص به سبب شرم، آن را می پوشاند. آلت تناسل. (فرهنگ فارسی)

پرهیز کن از جهان به آموختن ایراک　　جهل است مَثَل عورت، پرهیز، ازار است

(دیوان ناصرِ خسرو /۸۷)

ای عورتِ کفر و عیبِ نادانی　　پوشیده به جامه ی مسلمانی

(همان/ ۵۸)

غ

غَشْیْ

[عر.]. بی‌هوش شدن و بی‌هوش گردانیدن. (غیاث اللغات). «در کشاف اصطلاحات الفنون آمده: غشی به ضم غین و سکون شین و مشهور به فتح غین است و آن عبارت است از بی‌کار ماندن قوای محرکه و حساسه به سبب ضعف قلب بر اثر گرسنگی یا درد یا غیر آن، و گرد آمدن تمامی روح حیوانی به سوی قلب است.» (لغت‌نامه)

اصل واژه به همین صورتِ «غشی» است اما فارسی زبانان معمولا «یاء» آن را حذف، و بیشتر، «غش» تلفظ می‌کنند.

چون بدید آن ماه، شیخ خویش را　　غشی آورد آن بت دل ریش را
چون ببرد آن ماه را در غشی خواب　　شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
(منطق الطیر/ ۸۷)

سه شبان روز او ز خود بی‌هوش گشت　　تا که خلق از غشی او پر جوش گشت
(مثنوی مولوی/ ۷۸۳)

ف

فالج

[عر.]. «سست و فرو هشته شدن نصف بدن و مجازاً سست و بی‌کار شدن عضوی از بدن.» (فرهنگ نظام، بازآورده در لغت‌نامه)

«استرخاء و سستی نیمه‌ی بدن آدمی در عرض به واسطه‌ی خلط بلغمی که بدان از حرکت بازمانَد.» (غیاث اللغات)

«سست و بیمار شدن عضوی از بدن. این کلمه در تداول فارسی به صورت «فلج» استعمال شود.» (فرهنگ فارسی)

مـن پیـرم و فـالج شـده ام اینـک بنگـر　　تـا نـولم کـژ بینـی و کفتـه شـده دنـدان

(دیوان فرخی سیستانی/ ٤٥٣)

فـــــالج دارد ســـــرِ بنـــــانش　　ضـــــفدع دارد بـــــنِ زبـــــانش

(تحفه العراقین/ ۱۵۷)

فَرج

اندام شـرم جـای.(منتهـی الارب). عـورت انسـان و بـر پـیش و پـس اطـلاق می‌شود. (اقرب الموارد).

شاه خود ایـن صـالح اسـت آزاد اوسـت　　نی اسیر حـرص فـرج اسـت و گلوسـت

(مثنوی مولوی/ ۳۷۱)

شـکم، صـوفیی را زبـون کـرد و فـرج　　دو دینـار بـر هـردوان کـرد خـرج

(بوستان سعدی /۹۸)

فسرده پستان

«زنی که هرگز نزاییده و عقیمه باشد.» (برهان قاطع). «زن پیر کـه از موقـع بـار برداری و رضاعت وی گذشته باشد. عقیم. سَتَرون.» (فرهنگ فارسی)

یـــک ســـر شـــود امهـــات حیـــوان　　بســـته رحـــم و فســـرده پســـتان

(تحفه العراقین/ ۱۳)

فسرده رَحِم

نازا. عقیم. (لغت‌نامه).

مـــادر بخـــت، فســـرده رحـــم اســـت خشـــک دارد ســـرِ پســـتان، چـــه کـــنم؟

(دیوان خاقانی/ ۳۹۶)

فَستین

مخفف افستین است. (بنگرید به: افستین)

ای آن کـــــه طبیـــــب دردهـــــایی بـــــی قـــــرص بنفشـــــه و فســـــتین

(کلیات شمس/ ۷۲۵)

فَصد

[عر.]. رگ زدن. (غیاث اللغات)

در پزشکی کهن برای موارد متعددی، فصد انجام می‌شده است که از آن جمله می‌توان به فصد به منظور بریدن تب و یا درمان دنبل اشاره کرد. قدما، رگ زدن را هنگامی که ماه به برج جوزا در می‌آمد مناسب نمی‌دانستند. (بنگرید به: پزشکی و اختر شناسی، در مقدمه‌ی همین کتاب)

(نیز بنگرید به: رگ زدن)

به چاهِ جاه چه افتی و عمر در نقصان؟ به قصد فصد چه پویی و ماه در جوزا؟
(دیوان خاقانی/ ۱۸)

یا شبانگه فصد کردند اختران تب زده کآسمان تشت وشفق خون، ماه نشتر ساختند
(همان/۱۷۸)

تب دوشین در آن بت چون اثر کرد مرا فرمود و هم در شب خبر کرد
برفتم دست و لب خایان که یا رب چه تب بود این که در جانان اثر کرد
بدیدم زرد روی و گرم و لرزانش چو خورشیدی که زی مغرب سفر کرد
بفرمودم که حاضر گشت فصّاد برای فصد، قصد نیشتر کرد
به هر نیشی که بر قیفال او زد مرا صد نیش هندی در جگر زد
مرا خون از رگ جان ریخت لیکن ورا خون از رگ بازو به در کرد
به نوک غمزه هر خون کاو زمین ریخت ز راه دستش اندر تشت زر کرد
تو گفتی روی خاقانیست آن تشت که خون از دیده بر وی رهگذر کرد
(همان/ ۸٤۲-۸٤۳)

مزد خود بستان و ترک فصد کن گر بمیرم گو برو جسم کهن
(مثنوی مولوی/ ۹۲۳)

فَصّاد

«آن که رگِ کسان را فصد کند.» (فرهنگ فارسی). (نیز بنگرید به: «فصد»، «رگ‌زدن» و «رگ زن»).

ده انگشت چنگی چو فَصّاد بد دل که رگ جوید، از ترس لرزان نماید
(دیوان خاقانی/ ۲۲۰)

فصّاد بود صبح که قیفال شب گشاد خورشید تشت خون و مه عید نشترش
(همان/۲۹۸)

کوزه‌ی فصاد گشت سینه‌ی او بهر آنک موضع هر مبضع است بر سر شریان او
(همان /۵۰۱)

اگر چه هر دو خون ریزند لیکن هم از جلاّد تا فصّاد فرق است
(همان/۱۱۰٤)

زند بر هر رگی فصّاد صد نیش ولی دستش بلرزد بر رگ خویش
(کلیات نظامی- خسرو و شیرین-/۱٤۹)

مجنون چو رسید پیش صیاد بگشاد زبان چو نیش فصّاد
(کلیات نظامی- لیلی و مجنون-/ ۵۱۱)

ترسم ای فصّاد گر فصدم کنی نیش را ناگاه بر لیلی زنی
(مثنوی مولوی/ ۹۲٤)

فُواق

بادی که از سینه برآید، زیرا که از قعرِ معده صعود می‌کند به طرف فوق. به فارسی آن را هِکِهِکِ گویند به کسرِ هر دوها و هر دو کاف عربی.» (غیاث اللغات)

«عبارت است از جنبش فمِ معده برای چیزی که آن را آزار رساند و این جنبش مرکب باشد از تشنجی و انقباضی برای گریز از شیء موذی و بدان جهت فواق نامیده است که ته معده به سوی فم معده بالا می‌آید.» (کشاف اصطلاحات الفنون، بازآورده در لغت‌نامه)

سکسکه. (فرهنگ فارسی)

«فی الفواق: سکیده یا از چیزی بود که بشکنجد معده را چون خلطی تیز یا داروی تیز چون پلپل یا از تمددی بود یا از بادی ستبر یا از استفراغ بسیار و خشکی معده یا از آماس جگر....» (هدایه المتعلمین فی الطب، ص ۳۸۵)

کَرَمش آز را که فاقه زده ست ز امتلا اندر افکند به فواق

(دیوان انوری/ ۲۷۱)

بینی که چراغ جان سپارد اندر خفقان فواق دارد

(تحفه العراقین/۸۸)

بگیرد از تپش تیغ و امتلای خلاف دل زمین خفقان و دم زمانه فواق

(دیوان خاقانی/ ۳۲٤)

جان کنم چون به فواق آیم و لرزم چو چراغ گر چو پروانه بسوزید سزایید همه

(همان/ ٥٦۹)

رفت قنینه در فواق، از چه؟ ز امتلای خون راست چو پشت نیشتر خون چکدش معصفری

(همان/ ٥۸۷)

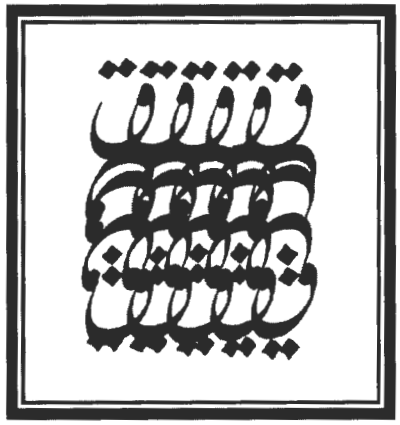

قابله

[عر.]. «در اصل لغت به معنی متکفل و ضامن است مگر به معنی دایه که به وقت تولد، تدبیر و خدمتِ بچه و زچه کند.» (غیاث اللغات). «ماماچه. زنی که بچه زایاند.» (ناظم الاطباء). ماما.

همه را زاد به یک دفعه نه پیشی نه پسی نه ورا قابله ای بود و نه فریاد رسی

(دیوان منوچهری دامغانی/ ۱۵٦)

پرده‌ی فقرم مشیمه، دست لطفم قابله خاک شروان مولد و دارالادب منشای من

(دیوان خاقانی/ ٤۸۰)

حاملـــه ســـت اقبـــال مـــادر زاد او　　قابلـــه ش ناهیـــد عشـــرت زای بـــاد

(همان/ ۱۱۸۰)

قابلـــه بهـــر مصـــلحت بـــر طفـــل　　وقـــــتِ نافـــــه زدن نبخشـــــاید

(همان /۷٤۹)

تلخی باده را مبین، عشرت مستیان نگر　　محنـت حاملـه مبـین بنگـر امیـد قابلـه

(دیوان شمس/ ۸۵۷)

ایـــن امانـــت در دل و دل حاملـــه ســـت　　ایـــن نصـــیحت‌هـــا مثـــال قابلـــه ســـت

قابلـــه گویـــد کـــه زن را درد نیســـت　　درد بایـــد، درد کـــودک را رهیســـت

(مثنوی مولوی/ ۳۱۸)

آن زنـــــان قابلـــــه در خانـــــه‌هـــــا　　بهـــر جاسوســـی فرســـتاد آن دغـــا

(همان/ ٤۲۹)

قاروره

«شیشه‌ی کوچک مدوّر که به صـورت مثانـه سـازند و در آن بـول پـر کننـد.» (آنندراج) «پیشیار بیمار که پزشک را برند تا تمییز بیماری کند. در قـدیم، ادرار مریض را برای معاینه در شیشه می گرفتند؛ از این حدیث، قـاروره گـرفتن بـه معنی ادرار گرفتن استعمال شده است و این مجاز باشد تسمیه‌ی حال بـه اسـم محل.» (لغت نامه)

«آب که بر طبیب عرضه کنند، باید کـه همـه‌ی آب در شیشـه گرفتـه باشـند و شیشه‌ی بزرگ و سپید و صافی و شسته بر شکل مثانه باید. امّا بزرگ از بهر آن باید تا همه‌ی آب اندر وی گنجد و همگی آب اندر شیشـه از بهـر آن بایـد تـا آنچه اندر اول و آخر بول بیرون آید اندر وی باشد و صافی و شسته از بهـر آن باید تا آنچه اندر آب باشد پیدا گردد. و بر شکل مثانه از بهر آن باید تـا آب در وی هم بدان شکل باز شود که اندر مثانه بوده باشد...» (ذخیره خـوارزم‌شـاهی، ص۱۰٦)

«خلیفه، طبیبی ترسا داشت سخت استاد حاذق. پیش سفیان فرستاد تا معالجـت کند، چون قاروره‌ی او بدید، گفت: «این مردی است که از خوف خدای، جگـر او خون شده است و پاره پاره از مثانه بیرون می‌آید».» (تذکره الاولیاء عطار)

(نیز بنگرید به: قاروره شناس)

قـــاروره شـــناس نـــبض بفشـــرد　　قـــاروره شـــناخت رنـــج او بـــرد

(کلیات نظامی – لیلی و مجنون-/ ٥٦٧)

آن زجـاجی کـاو نـدارد نـور جـان　　بـول قـاروره سـت قنـدیلش مخـوان

(مثنوی مولوی/٥٤١)

قاروره شناس

«بولِ بیمار شناس. پزشکی که از بولِ بیمار، بیماری او را تشخیص کند.» (لغت‌نامه). «پزشکی که از بولِ بیمار، مرض او را تشخیص دهد.»(فرهنگ فارسی).

(نیز بنگرید به: قاروره)

قاروره شناس نبض بفشرد قاروره شناخت رنج او برد

(کلیات نظامی- لیلی و مجنون-/ ٥٦٧)

قانون

[معر. یو: kanon].

«نام کتاب ابوعلی بن سینا در علم طب. (غیاث اللغات). نام کتابی است از شیخ الرئیس در علمِ طب.» (ناظم الاطباء). «این کتاب به لاتین ترجمه شد و کتابِ حاویِ رازی وگالن را نسخ کرد و تا قرن هفدهم در دانشگاه‌های مُن پلیه و لوزن تدریس می‌شد.» (لغت نامه)

«کتابی است در طب اسلامی، به عربی؛ و آن مفصّل‌ترین کتاب طبی ابن سیناست و سال‌ها در ممالک اسلامی و اروپایی تدریس می‌شده. قانون در سه مرحله نوشته شده: قسمت اول در جرجان در حدود٤٠٣ هـ .ق، قسمت دیگر

در ری حدود ٤٠٥ هـ. ق و بقیه در همدان بین ٤٠٥ تا ٤١٤ هـ. ق و آن شامل ٥ قسمت است که هر یک به چند فن و تعلیم و جمله و فصل تقسیم شده....» (فرهنگ فارسی)

در بسیاری از ابیات شاعران، از واژه‌ی «قانون» معنی ایهامی گرفته شده و این ابیات به قانون ابوعلیِ سینا اشاره دارند.

دلِ همچون کبابِ عاشق اندر رگ بسوزد خون اگر چند از کتاب از روی طب قانون دم سازد
(دیوان سنایی/ ١٤١)

در کانون، اصل نفس ابلیس در قانون، علم شخص آدم
(دیوان خاقانی/ ١٢٢٦)

عقل کلی گرفته دانش و پند زان شفا بخش کِلکِ قانون بند
(دیوان اوحدی- جام جم-/ ٤٩٤)

خستگان ضربت تسلیم را بهر شفا نسخه‌ی کلی قانون نجات آورده ای
(دیوان خواجو کرمانی/ ٧٦٠)

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
(دیوان حافظ/ ٦٠)

قبض

[عر.]. درد و گرفتگی شکم. (غیاث اللغات). یبس شدن. گرفته شدن شکم. (ناظم الاطباء، زیر: «قبض شدن»)

از هلیله قبض شد، اطلاق رفت آب، آتش را مدد شد همچو نفت

(مثنوی مولوی/ ۳)

قَطران

«نام روغنی باشد سیاه و بدبو که از درخت عرعر که سرو کوهی باشد می‌گیرند و آن را بر شتران خارش دار می‌مالند.» (غیاث اللغات)

«مایع روغنی شکل و چسبنده که غالباً از جوشاندن خشک چوب درخت صنوبر و گاهی دیگر چوب‌های صمغ دهنده به دست می‌آورند. رنگ قطران غالباً تیره و سیاه رنگ است ولی بسته به چوبی که از آن استخراج می‌شود رنگش فرق می‌کند و گاهی روشن تر به دست می‌آید.... بوی قطران شبیه بوی سوختگی است. وزن مخصوص قطران بیشتر از آب است و در آب نیز حل نمی‌گردد....» (فرهنگ فارسی)

قطران، خواص طبی و درمانی زیادی دارد که از آن جمله می‌توان به تسکین درد دندان و جلوگیری از باردار شدن زنان اشاره کرد:

«قطران، صمغ اَبهُل است. گرم است وخشک اندر درجه‌ی دوم.... و چون به سر احلیل باز افکنند نطفه بِبُرَد.... و چون به وقت مجامعت به سر ذَکَر باز کنندش نطفه را بکُشد.... و ادرارِ حیض آرد و نگذارد که زنان آبستن شوند چون مرد به سرِ قضیب باز کند....» (الابنیه عن حقائق الادویه، ص ۲۵۱)

«و بوَد که دردِ دندان بی آماس بود و بلغمی بود... عِلاج وی آن بود که.... بگیرد پلپل سیاه سوده با قطران آمیخته به دهان...» (هدایه المتعلمین فی الطب، ص ۲۹۸)

«برای دندان دردی که همراه با ورم و گرمی لثه نباشد فلفل را در قطران خمیر کرده، به آن مالیده و روی آن گلپر (یا انقوزه) و خردل می‌گذارند.» (من لا یحضره الطبیب، ص٦٧)

«برای درد دندان کرم خورده، بن آن را با عسل و قطران عجین کرده، سوراخ دندان را از آن پر کنند.» (همان، ص ٦٨)

در باب «فی حیله المرأه ان لا تحبل» (= در چاره اندیشیِ زن که باردار نشود) از کتاب فوق نیز می‌خوانیم:

«... و اگر [زن] پیش از جماع، قطران و آب سداب به خویشتن برگیرد یا از پسِ جماع همان بود، یا مرد قضیب خویش به قطران تر کند، یا زن پس از

جماع بخور کند به قِمَعی که بر آتش نهد.... این همه آن است که مراد وی به جای آید.» (هدایه المتعلمین فی الطب، ص٥٤٧)

«ارجانی گوید: قطران، گرم و خشک است در چهار درجه. و گر را ببرد و گوشت مرده را دفع کند و اعضاء مرده را از تباه شدن نگاه دارد و شپش و رشک را بکشد و کرم را که در امعا بود بکشد، و خون حیض را براند وجنین را بکشد در رحم و مرده را از رحم بیرون آرد و آب منی را چون به او بسوده شود تولد را نشاید و درد دندان را تسکین دهد و دندان خورده را بشکند.» (صیدنه)

«و اگر زنی قطران بردارد، تا زنده باشد آبستن نگردد. والله اعلم بالصواب» (فرخ‌نامه، ص١٤٢)

«قطران، دو نوع می‌باشد: یکی سیاه و براق و غلیظ و تند رایحه، و آن را قطرانِ برفی نامند و یکی رقیق و غیر براق و آن قطرانِ سیال است... بهترین قطران، نوعِ برفی است.... حافظِ اجساد موتی و مانع عفونت آن و قاتل اقسام کرم معده و جنین و مُخرجِ آن... و فرزِجَه‌ی آن مانع انعقاد نطفه و قطور آن بر دندان دردناک و کرم خورده، رافع الم و مُخرِج کرم او.... و طِلای او بر قضیب جهت بزرگ کردن او و منع حمل....» (تحفه حکیم مومن، ص ۲۰۷)

و گـــرم و نیـــک باشـــد طبـــع قطـــران نشـــــــاند زود زود او درد دنـــــــدان
برانَـــد حـــیض را گردانـــد افـــزون بیـــارد از شـــکم کـــودک بـــه بیـــرون
(دانش‌نامه/ ۳٦)

زنـــی خواهـــد کـــه آبســـتن نگـــردد و انـــدر رحـــم وی کـــودک نبنـــدد
ز قطـــران گـــر ســـداب شـــحم حنظـــل بگـــو شـــافه کـــن و برگیـــر ز اوّل ...
دگـــر لختـــی ز قطـــران بـــر ذَکَـــر بـــر بـــر انداینـــد همـــی بـــر جـــای ســـر بـــر
گـــر انداینـــد قضـــیبش را بـــه روغـــن گـــهِ گـــرد آمـــدن آن مـــرد بـــا زن
نبنـــدد آب وی در رحـــم بـــی شـــک نزایـــد هـــیچ از آن مـــرد کـــودک...
(همان/۱۵۳)

سهم تو قطران کند نطفه‌ی سرخاب و زال تیغ تو زیبق کند زَهره‌ی گرشاسب و شم
(دیوان خاقانی/ ٤۱۵)

ز قطران شب و کـافور روزم حاصـل ایـن آمـد که از نم دیده کافوریست و ز غم جامـه قطرانـی
اگـر کـافور بـا قطـران رهِ زادن فـرو بنـدد مـرا کـافور و قطـران زاد داغ و درد پنهـانی
(همان/ ٦۱۹)

قولَنج

[معر. یو: kolonos]

«دردی معروف که در روده‌ی قولون حادث شود.... و در برهان نوشـته معـرب کولنج که درد شکم باشد.» (غیاث اللغات)

«دردی کـه غفلتـاً در ناحیـه‌ی شـکم، خصوصـاً نـواحی مجـاور بـه قسـمت-های مختلف قولون‌هـا حاصـل شـود و در صـورت شـدّت ممکـن اسـت بـه مـرگ منتهـی گـردد. عارضـه‌ی قـولنج بـه طـور کلـی مربـوط بـه ضـایعات قسـمت‌هـای مختلـف احشـاء اسـت... در هـر یـک از انـواع قـولنج‌هـا در صـورت تشـخیص ضـایعه، نـام [عضـو] مربـوط را مـی‌برنـد، مثلاً قولنج کبدی، قولنج کلیوی، قولنج روده‌ای و....» (فرهنگ فارسی)

«آگه باش که قـولنج دو گونـه بـود: یکـی بـه رودگـانی‌هـای باریـک و بـوّاب و ایـن را ایـلاوس خواننـد و دیگـری بـه قولـون بـود اعنـی پـنج رودی....» (هدایه المتعلمین فی الطب، ص٤٢٤)

هر که را دیـد او کمـال از چـپ و راسـت از حسـد قـولنجش آمـد درد خواسـت
(مثنوی مولوی/ ۷۵۸)

گفـت اسـبابی پدیـد آرم عیـان از تـب و قـولنج و سرسـام و سـنان
(همان/۹۰۸)

ننگرنـد انـدر تـب و قـولنج و سـل راه ندهنـد ایـن سـبب هـا را بـه دل
(همان/ ۹۰۸)

که نه حبسِ باد و قولنجت کند چار میخِ معده، آهنجت کند
(همان/ ۹۱۰)

صفراش نی، سوداش نی، قولنج و استسقاش نی زین واقعه در شهر ما هر گوشه‌ای صد عربدهست
(کلیات شمس/ ١٦٤)

میوه‌ی پخته خورکه بی رنج است میوه‌ی خام اصل قولنج است
(دیوان اوحدی- جام جم-/ ٦٣٠)

قولَنجی

فرد مبتلا به قولنج. (بنگرید به: قولنج)

به طبل نافه‌ی مستسقیان، به خوردِ جراد به باد روده‌ی قولنجیان، به پشکِ ذباب
(دیوان خاقانی/ ۸۲)

بچه‌ی بازی، برو بر ساعد شاهان نشین بر مگس خوارانِ قولنجی رها کن آشیان
(همان/ ٤٤٤)

قیفال

[معر. یو: kephale]. «رگی در بازو که آن را مخصوص به سر و روی می‌دانستند و سرا روی نیز گویند.» (ناظم الاطباء). «رگی است که گشادن آن

به خون گرفتن، سر و روی و گلو را مفید باشد و به همین سبب، آن را در عُرف، سر و رو گویند.» (آنندراج)

«در یونانی، کفاله (kephale) به معنی سر و رأس است، ولی قیفال در کتب طبی عربی و فارسی به این معانی آمده: ۱- به معنی (kephalicos) یونانی و (cephalique) فرانسوی به کار رفته که به این معنی آن‌چه مربوط به سر است (رأسی) می‌باشد مانند ورید قیفال (یکی از وریدهای بازو)، شریان قیفال (شریان سبات)، سراروی ۲- مخصوصاً به ورید قیفال اطلاق شود.» (فرهنگ فارسی)

هر یکی از ساعدین مادر و بازو خویشتن آویخته به اکحل و قیفال
(دیوان منوچهری/ ١٦٤)

قفل است مثل، گر تو نپرسی ز کلیدش پر علت جهل است تو را اکحل و قیفال
(دیوان ناصرِ خسرو/ ۲۵۵)

مگر روز، قیفال او راند خواهد که تشتِ زر از شرق رخشان نماید
(دیوان خاقانی/ ۲۱۹)

فصّاد بود صبح که قیفالِ شب گشاد خورشید، تشتِ خون و مهِ عید، نشترش
(همان/ ۲۹۸)

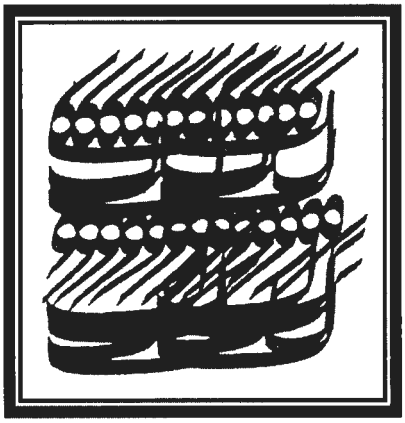

کابُل

شهر مهم و پایتخت افغانستان .... (لغت نامه).

این شهر در روزگار گذشته (و به ویژه در سده‌ی ششم) یکی از مراکز مهم پزشکی بوده و جرّاحان، کحّالان و داروکده‌های معروفی داشته است.

هر عقاقیر که داروکده‌ی کابل راست حاضر آرید و بها بدره‌ی زر باز دهید

(دیوان خاقانی/ ۲۲۸)

فقیهی به ز افلاطون که آن کش چشم درد آید یکی کحّالِ کابل به زصد عطّارِ کرمانش

(همان/ ۳۲۲)

کاسنی

«گیاهی که به تازی «هندبا» گویند و قسمی از آن دوایی و قسمی مزروع و برگ‌های آن مأکول.» (ناظم الاطباء)

«گیاهی است علفی و پایا از تیره‌ی مرکبان که در حقیقت سردسته‌ی این تیره است... ساقه اش خشن و برگ‌هایش پوشیده از کرک می‌باشد... این گیاه در اراضیِ بایر و کنار جاده‌ها و چمن زارها می‌روید و کشت آن نیز مواظبت و دقت لازم ندارد.

قسمت مورد استفاده‌ی گیاه مذکور، برگ تازه و ریشه‌ی خشک شده‌ی آن است.... کاسنی در تداوی به عنوان مقوی عمومی و مقوی معده و تصفیه کننده‌ی خون و مدر و ملین و تب بر استعمال می‌شود. برگ‌های این گیاه بسیار تلخ است و به عنوان تقویت دهنده‌ی دستگاه هضم در بیمارانی که از تب‌های نوبه‌ای برخاسته‌اند توصیه می‌شود.»(فرهنگ فارسی)

«کاسنی، کنش کاهو دارد؛ لیکن گویند همه‌ی خاصیت‌های کاهو را در بر ندارد. اما به عقیده‌ی من هر چند در خاموش نمودن گرمی و در قوّت غذایی از کاهو

کمتر است، در باز کردن و علاج انسدادهای کبد از کاهو فعال‌تر است. در سود رساندن به کبد، هر چند تلخ‌تر بهتر است....» (قانون، ص ۱۲۷)

«طبع او سرد و خشک است. سدّه‌ی جگر و تب‌های گرم و تب مُطبِق و درد سینه و تب همه روزه را نیک است و تشنگی بنشاند، و سود دارد هر علتی را که از جگر خیزد و از دل و معده تپش و آماس قوی بنشاند....» (فرخ‌نامه، ص ۱۶۰)

«کسنه، به تازی هندبا گویند. سرد است و تر به درجه‌ی اول و اگر خشک کنند، خشک باشد به درجه‌ی اول. و سردی و تری بوستانی بیش از دشتی باشد.» (نوادر التبادر، ص۱۰۹)

به نزدیک خاتون شد آن چاره گر — تَبَه دید بیمار او را جگر
بفرمود تا آب نار آورند — همان تره‌ی جویبار آورند
کجا تره گر کاسنی خواندش — تبش خواست کز مغز بنشاندش

(شاهنامه فردوسی، ج۹/ ۱۶۰)

(نیز بنگرید به : کسنی)

کافور

[پهـ : kāpūr]. «به لغت هندی او را «کپور» گوینـد و او صمغ درختی است که مَنبـتِ او بیشـتر در جزایـر و سواحل دریاها بـود و او در میانـه‌ی جـرم آن درخـت منعقد شود؛ و در بعضی مواضع از درخت بیـرون آیـد چنان که صمغ‌های دیگر؛ و این نوع کمتر بود و عزت او بیش بود و «ریـاحی» این نوع را گویند و آن به پاره‌های نمک مشابهت دارد....» (صیدنه، ص٥٧٤)

«چند گونه کافور هست: «قنصوری»، «ریاحی»، «آزاد»، «اسفرک کبود» که کافور به چوب چسبیده و از چوب برآمده است. کسانی گویند: درخت کـافور بسـیار بزرگ است و بسیاری از جانوران را در سایه‌ی خود پناه مـی‌دهـد....» (قـانون، ص۱۸۱)

«کافور، صمغ درختی است و اقسام می‌باشد.... درخت کافور مخصـوص بـلاد سراندیب است و در غایت بزرگی می‌باشد به حدی که بـر صـد سـوار، سـایه گستر می‌باشد، و همیشه سبز، و چوب او سفید و بی‌شکوفه و بی‌ثمر اسـت...» (تحفه حکیم مؤمن، ص ۲۱۳)

نی عجب ارجای برف گرد بنفشه‌ست از آنک معدن کافور هست خطه‌ی هندوستان
(دیوان خاقانی/٤٤٨)

دیده‌ام کافور کز هندوستان خیزد همی تو ز کافور ای عجب هندوستان انگیختی
(همان / ١٠٢٤)

خواص پزشکی:

الف- تضعیف نیروی شهوانی:

«... ارجانی گوید: کافور، سرد و خشک است در سه درجه.... قوّت شهوانی را قطع کند....» (صیدنه، ص ٩٦٥)

«.... مضرّ باه [است] و مولّد سنگ مثانه و اِکثار او قاطع نسل و اشتها.... و دو مثقال او قاطع باه...» (تحفه حکیم مؤمن، ص ٢١٣)

گر بجز کام تو زاید شب که آبستن بود شب عزب ور نه سقنقور قَدَر کافور باد
(دیوان انوری/١٠١)

جهانداری کجا آید ز نا اهل سقنقوری کجا آید ز کافور
(همان / ٢٣٠)

جود و بخل از کف تو هر دو مخنّث شده‌اند مگرش طبع سقنقور و دم کافور است
(همان / ٥٤٤)

ز قطران شب و کافور روزم حاصل ایـن آمـد که از نم دیده کافوریست وز غم جامه قطرانـی
اگـر کـافور بـا قطـران رهِ زادن فـرو بنـدد مرا کـافور و قطـران زاد داغ و درد پنهـانی
(دیوان خاقانی/ ٦١٩)

چـــو زن دیـــد کاســـتاد پرهیزکـــار ز کـــافور او گشـــت کـــافور خـــوار
ز میلـی کـه باشـد زنـان را بـه مـرد هـوای دلـش گشـت یـک بـاره سـرد
(کلیات نظامی- اقبال نامه-/ ١٣٤١)

ب- درمان گرمازدگی، فرونشاندن حرارت دل و تب و رفع تشنگی:

«قرص کافور: جهت تب‌های محرقه و تشنگی و تـب دق و خفقـان...» (تحفـه حکیم مؤمن، ص ٣٢٥)

«قرص کافور: از رازی؛ و جهت علل جگر؛ و گفته است که انفع اقراص اسـت جهت علل جگر و حمیات...» (همان، ص ٣٢٦)

من دلی دارم زعشقش گرم و پـیش او شـوم تا مگر بنشاند این گرمی به کـافور و گـلاب
(دیوان امیر معزی/ ٦٦)

نـــا گشـــته هنـــوز طبـــع گیتـــی تفســـیده چنـــان کـــه طبـــع محـــرور
ابـــر و شـــجر از پـــی عِلاجـــش ریزنـــد همـــی گـــلاب و کـــافور
(همان/ ٣٦٧)

سازد پی ناقه های محرور از قرصه ی شمس، قرص کافور
(تحفه العراقین/ ۲۲۵)

بهر مزدوران که محروران بُدند از ماندگی قرصه‌ی کافور کرد از قرصه‌ی شمس الضحی
(دیوان خاقانی/ ۳۸)

به کافور عزلت خنک شد دل من سَزَد گر ز مشک عمل شم ندارم
(همان / ۳٦۱)

کافور و پیل آنک به هم، پیل دمان کافور دم کافور هندی در شکم بر دفع گرما ریخته
(همان / ۵۲۳)

بسی تب زده قرص کافور کرد نخورده شد آن تب چو کافور سرد
(کلیات نظامی- اقبال نامه-/ ۱٤۱۸)

پ- رفع سردرد:

«کافور، سرد است و خشک اندر درجه‌ی سِیُم... رُعاف بازگیرد و صُداع و بیماری‌های گرم را که اندر سر بود....» (الابنیه عن حقائق الادویه، ص ۲۷۲)

ژاله و صبح به هم یافته کافور و گلاب زین و آن داروی هر درد سر آمیخته‌اند
(دیوان خاقانی/۱۵۰)

خاقانی در یکی از قصاید خود در ابیاتی متوالی به خواص کافور اشاره کرده است:

گر به دی مه بر زمینِ مرده از بهر حنوط توده ی کافور و تنگ زعفران افشانده اند
ور مزاج گوهران را از تناسل بازداشت طبع کافوری که وقت مهرگان افشانده اند
خورد خواهد شاهد و شاه فلک محرور وار آن همه کافور کز هندوستان افشانده اند

(دیوان خاقانی/ ۱۶۰)

کَبَر

[عر.]. «رستنیی باشد که در سرکه پرورده کنند و خورند و در دواها نیز به کار برند. خصوصاً خنازیر را نافع است اگر با سرکه طِلا کنند و به عربی «اصف» خوانند.» (برهان قاطع)

«گیاهی است از رده‌ی دو لپه‌ای‌های جدا گلبرگ که سر دسته‌ی تیره‌ای به نام کَبَرها می‌باشد،... بوته‌های گیاه مزبور اکثر به شکل درختچه می‌باشد و گاهی هم به صورت درخت در می‌آید. در حدود ۱۲۵گونه از این گیاه، شناخته شده که همه خاردار می‌باشند و مخصوص نواحی معتدل یا گرم هستند. غنچه‌های تمامِ گونه‌های این گیاه را جهت ساختن ترشی به کار می‌برند و دارای اثر مُدِر و اشتها آور می‌باشد.» (فرهنگ فارسی)

«کبر را میوه و برگ و چوب و بیخش و پوست وی همه گرم است و اندر او تلخی است و تیزی نیز و عَفِص....» (الابنیه عن حقائق الادویه، ص ۲٦٤)

«کَبَر در دو درجه گرم و خشک است و سودمند است مر سختی‌های سپرز را؛ و بیخ او تلخ است و تیره و قابض است به سبب تلخی طعم او، به هر عضوی که برسد بزداید و پاکیزه گرداند و به سبب تیزی، ماده‌ی غلیظ را ببرد و تحلیل کند و به سبب قبضی که در اوست اعضاء را قوّت دهد و پوست او مر دفع سختی سپرز را از جمله‌ی ادویه نیکوتر است، چون به سرکه و عُنْصَل به هم پخته شود و به شربت خورده آید یا با بعضی از ضماد به هم آمیخته شود.» (صیدنه، ص ۵۷۹)

در استان همدان، ترشیِ این گیاه را تهیه می‌کنند و به «شپله» معروف است.

معنی از اشتقاق دور افتد کز صلف کِبر و از اَصَف کَبَر است
(دیوان خاقانی/ ۱۰۹)

هر هویجی باشدش کردی دگر در میان باغ از سیر و کَبَر
(مثنوی مولوی/ ٦٧٩)

(نیز بنگرید به: اصف)

کَحّال

[عر.]. سرمه کش، کسی که سرمه و دوا به چشم مردم کشیدن، پیشه‌ی او باشد. (غیاث اللغات)

۱- کسی که کُحل (سرمه) به چشم اشخاص می کشد. سرمه کش. در قدیم، کحال به کسی گفته می‌شد که هم سرمه به چشم کسان می‌کشید و هم جراحات و امراض چشم را عِلاج می‌کرد. ۲- طبیبی که دردهای چشم را درمان کند. چشم پزشک.» (فرهنگ فارسی)

سایه‌ای کز مدد مد سوادش داده ست　　دست کحّال قضا دیده‌ی دین را تکحیل
(دیوان انوری/ ۲۹۸)

کحّالِ دانشم که برند اختران به چشم　　کُحل الجواهری که به هاون درآورم
(دیوان خاقانی/ ۳۸٦)

سرمه ی توحید از کحّالِ حال　　یافته رسته ز علت و اعتلال
(مثنوی مولوی/ ۹۰۸)

کَحّالی

شغلِ کحّال. (بنگرید به: کَحّال)

یعقوبِ ضریرِ غم رسیده　　کحّالیِ دیده از تو دیده
(تحفه العراقین / ۱۵٦)

کُحل

[عر.]. سرمه و هر چه در چشم کشند جهت شفای چشم. (منتهی الارب)

«۱- سنگ سرمه ۲- سرمه ۳- هر چه در چشم کشند برای شفای چشم.» (فرهنگ فارسی)

«یک نوع از سرمه است که میانه‌ی او تهی نبود و جرم او چون شکسته شود به آبگینه ماند.» (صیدنه، ص۹٦۹)

کحل حجت بود آن در چشم هر بیننده‌ای یعنی از مهر تو نتوان دور بودن یک دو دم
(دیوان سنایی/ ۳۷٦)

فلک هم هاون کحل است کرده سرنگون گویی که منع کحل سایی را نگون کردند از این سانش
(دیوان خاقانی/ ۳۲۲)

اولاً دزدیـــد کحـــلِ دیـــده‌ات چـــون ســـتانی بـــاز یـــابی تبصـــرت
(مثنوی مولوی/ ۳۱۲)

رغمِ حسودان دین، کوری دیو لعین کحل دل و دیده در چشم مرمد رسید
(دیوان شمس/۳٥٦)

ســـحرها بگرینـــد چنـــدان کـــه آب فرو شوید از دیده شان کحلِ خواب
(بوستان/۱۰۱)

به کحلِ معرفت سرمدی که حی قدیم بدان برد رمد از دیده‌ی اولی الابصار
(دیوان خواجو کرمانی/ ٥۰)

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست کجا رویم بفرما از این جناب کجا

(دیوان حافظ/ ۲)

کُحلُ الجَواهر

[عر.]. جواهر سرمه. جواهر دارو. «سرمه که در آن مروارید ناسفته و دیگر جواهر انداخته می‌سایند روشنی چشم را.» (آنندراج) «سرمه‌ای باشد که جواهر در آن اندازند.» (آنندراج، زیر: «جواهر سرمه»).«سرمه که در آن مروارید ناسفته و دیگر جواهرات انداخته می‌سایند برای روشنی چشم.» (غیاث اللغات)

«کحل الجواهر از اختراع متأخرین است و جهت تقویت باصره و رفع غشاوه و تقویت طبقات عین و اجفان و دَمعه و جرب و سبل رقیق و انتشار نافع و حافظ صحت است. سرمه‌ی اصفهان ده م. توتیای هندی که غیر قسم حار اوست، مرقشیشا ذهبی، مرجان، لاجورد مغسول، ساذج هندی، فیروزه، ورق نقره، امامیران، فلفل سفید، اقلیمیای ذهبی، توبال، نحاس، شادنج و اگر نباشد مغناطیس محرق مغسول هر یک از ٤ م. سرطان بحری٦ م. یاقوت، بسد، لعل، زمرد، زبرجد، ورق طلا، مروارید، دار فلفل، عتیق یمنی از هر یک ۲ م. به نظر رسیده و در بعضی سرمه مساوی سایر اجزاست....» (تحفه حکیم مؤمن، ص ٣٤٥)

دو کون امروز دکانی است کحّال شریعت را که خود کحل الجواهر یافتند انصار و اعوانش
(دیوان خاقانی/ ۳۲۲)

کحّال دانشم که برند اختران به چشم کُحل الجواهری که به هاون در آورم
(همان /۳۸٦)

آسمان کُحل الجواهر سازد از خاک درش تا به جای توتیا در دیده ی اختر کشد
(دیوان خواجو کرمانی/۱۵۱)

کُحل الجواهر فلک و توتیای روح دانی که چیست؟ خاک کف پای مصطفی
(همان / ٦۲۵)

کحل الجواهری به من آر، ای نسیم صبح ز آن خاک نیک بخت که شد رهگذار دوست
(دیوان حافظ/٤٤)

(نیز بنگرید به: کحلِ جواهر)

کُحلِ جواهر

همان کحل الجواهر است. (بنگرید به: کحل الجواهر)

بر کحلِ جواهر آیدش چشم چون بر خط او نظر گمارد
(دیوان خاقانی/ ۱۱٤٦)

کَدَر

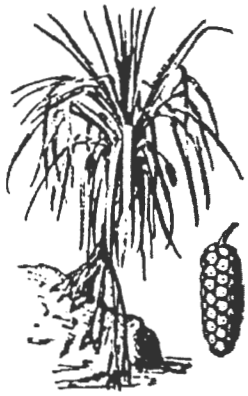

[عـر.]. «رسـتنیی باشـد بسـیار خوشـبوی و آن را «کادی» گویند. شراب آن، حصبه و جُـدَری را نـافع است تا به حدّی که کسی را که آبله بیرون مـی‌آیـد قدری شراب کادی بیاشامد اگر عدد آن پـنج باشـد به شش نرسد.» (برهان قاطع)

«درختچه‌ایست از رده‌ی تک لپه‌ای‌ها که سر دسته‌ی تیره‌ای به نام کادی‌ها می‌باشد.

این گیاه، خاص مناطق گرم آسیا و آفریقا و استرالیاست.... به مناسـبت شـاخ و برگ‌های نسبتاً زیبایی که دارد، یکی از گیاهان زینتی محسوب می‌شـود و آن را در گل خانه‌ها در گلدان‌های بزرگ می‌کارند و جهت تزیین سالن‌ها به کار می‌برند.» (فرهنگ فارسی)

«کَدَر، دارویی شریف است. آبله را بگشاید. گرم است وخشـک انـدر درجـه‌ی دوم...» (الابنیه عن حقائق الادویه، ص ۲۷۸)

«اگر در حین بروز نشانی آبله، رُب یا شربت کادی (=کدر= کوره) را با قرصـی از قرص‌های کافور تناول کنند، بهره‌ی زیاد بینند.» (قانون، ج ٤، ص ۱۹۸)

«کادی، اسم هندی است و به عربی «کدر» نامند و در حوالی عمان و یمن کثیر الوجود، شبیه به درخت خرما.... مقوّی بدن و حواس.... و بثور جگر... و شربت آن که چوب آن را کوبیده بجوشانند و آب آن را با شکر به قوام آورند جهت آبله و حصبه بهترین ادویه است و اهل هند را اعتقاد آن است که چون شربت کدر را بنوشند زیاده بر ۹ عدد آبله بر نمی‌آید...» (تحفه حکیم مومن، ص ۲۱۳)

«شراب الکدر و شراب کادی نیز گویند.... جهت حصبه و آبله و باد سرخ و ماشرا و جمع امراض دموی و تسکین حرارت قویّه و اَخلاط محرقه که به مشارکت دل باشد و جهت یرقان و حرارت جگر و معده و رفع تشنگی و عفونت مزمنه‌ی اَخلاط و نیکو کردن بوی دهان بغایت موثر است...» (همان، ص ۳۳٤)

بأس تو شهابیست که در کام شیاطین با حرقتش آتش چو شراب کدر آمد
(دیوان انوری/ ۱٤۱)

بهر دفع تبش آبله را مصلحت است از طبیبان که شراب کدر آمیخته اند
(دیوان خاقانی/ ۱٥٦)

از برون، آبله را چاره شرابِ کدر است　　چون درون آبله دارید کدر باز دهید
(دیوان خاقانی/ ۲۳۰)

کَر

[پهـ : karr] . «ناشنوا، یعنی کسی که گوش او چیزی نشنود.» (غیاث اللغات)

شنیده‌ام که همیشه چنین بود دریا　　که بر دو منزل از آواش گوش گردد کر
(دیوان فرخی سیستانی/ ۷۳)

در چنین بند، لنگ مانده و لوک　　در چنین سمج، کور گشته و کر
(دیوان مسعود سعد/ ۱۵۳)

زگرد تارک من چشم علویان شده کور　　ز آه ناله‌ی من گوش سفلیان شده کر
(دیوان انوری/ ۱۹۵)

کرِ مادر زاد

«آن که (یا گوشی که) از هنگام ولادت نشنود.» (فرهنگ فارسی)

آینه‌ی چینی تو را با زنگی اعشی چه کار　　کرِ مادر زاد را با ناله ی سرنا چه کار
(کلیات شمس/ ٤۲۵)

کَرَفس

«گیاهیست علفی و دوساله از تیره‌ی چتریان به ارتفاع ۲۰ تا ٦۰ سانتی متر که در اکثر نقاط، خصوصاً در نواحی بحرالرومی (و همچنین ایران) فراوان است.... ریشه و برگ و میوه‌ی این گیاه در تداوی مورد استعمال دارد. برگ گیاه مذکور ضد اسکوربوت [است] و شیره‌ی آن بعنوان مقوّی و ضد تب به کار می‌رود.» (فرهنگ فارسی)

«دوایی است مانند اجواین، بوی آن ناخوش و تیز باشد و آن اَجمودوایتی است و از خواص آن، یکی این است که کژدم گزیده اگر بخورد فی الحال بمیرد.» (غیاث اللغات)

«کرفس، گرم و خشک است اندر درجه‌ی دوم.... و وقتی که بیمِ کژدم بوَد نباید خورد و آنِ دگر هَوام....»(الابنیه عن حقائق الادویه، ص ٢٦٢)

«کسی که کرفس خورده، اگر به نیش عقرب گرفتار آید کارش دشوار است.» (قانون، ص ۱۹۳)

«محمدِ زکریا گوید: هر که به تابستان کرفس خورده باشد، اگر کژدم او را بگزد هلاک شود و همچنین هر که به تابستان به ناشتا خورده باشد، در آن روز، زخم کژدم، او را هلاک کند.» (فرخ نامه، ص ۱۶۰)

«... خوردن کرفس قبل از گزیدن عقرب و هَوام و به دستور بعد از آن سبب سرعت تأثیر سمیّت آن می‌گردد...» (تحفه حکیم مؤمن، ص ۲۱۷)

مساز عیش که نا مردم است طبعِ جهان مخور کرفس که پر کژدم است صحنِ سرا
(دیوان خاقانی/ ۱۹)

زهریست به قهر نفس دادن کژدم زده را کرفس دادن
(کلیات نظامی- لیلی و مجنون-/ ٤٨٨)

گر تو را نوری ز نفس آمد پدید زخم کژدم از کرفس آمد پدید
(منطق الطیر/ ۱٦۲)

کژدم

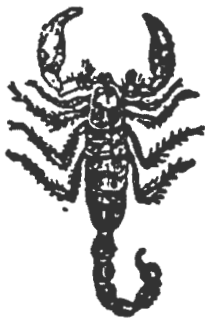

«جانوریست گزنده و آن را به تازی عقرب خوانند و به کاف فارسی (گژدم) چنان که گُمان برند خطاست و به زاء عربی نیز درست است و عقرب را کژدم بدین سبب گویند که دمش کج می‌باشد.» (آنندراج)

«جانوریست از شاخه‌ی بندپایان از رده‌ی عنکبوتیان و از دسته‌ی شکم بند داران که دارای شکمی بندبند هستند....» (فرهنگ فارسی)

این اعتقاد در طب قدیم رایج بود که پادزهر بعضی زهرها در درون خود آنهاست، مثل خوردن افعی به عنوان پادزهر آن (افعی) و یا استفاده از کژدمِ کشته شده برای دفعِ زهرِ کژدم.

«خود کژدم کشته شده بر جای نیش گذارند، علاج خوبی است. گیاهی نیز شبیه دم کژدم است که آن هم نافع است.» (قانون، ص ۹٤)

«و اگر کژدم بکوبند و برگزیدگیِ کژدم نهند سود دارد.» (فرخ نامه، ص۱۱۳)

«منافع کژدم : بر جای زخم کژدم حجامت کنند نیک شود. و اگر کژدم را بریان کنند و بر آنجا نهند درد ساکن گردد ....» (نوادرالتبادر لتحفه البهادر، ص ۲٤۳)

«عقرب: .... به عربی اسم کژدم و آن شیاله و جراره و الوان می‌باشد.... شکافته-ی آن بر موضوع گزیده‌ی عقرب ببندند جذب سمیّت می‌کند و آشامیدن برشته کرده‌ی او جهت قرحه‌ی سینه و سرفه و رفع سمِ عقرب گزیده مفید [است] ....» (تحفه حکیم مؤمن، ص ۱۸٤)

زان که زلفش کژدم است و هرکه را کژدم گزید　　مـرهمِ آن زخـم را کـژدم نهـد کـژدم فسـای

(دیوان منوچهری دامغانی/۱۲۲)

راحـتِ کـژدم زده، کشـته ی کـژدم بـود　　می زده را هم به مـی، دارو و مـرهم بـود

(همان / ۱۷۷)

کژدم که رنج و درد دهد مـر تـو را، ز تـو　　روزی همـان همـی بخـورد بـر ز کژدمـی

(دیوان ناصرِ خسرو/ ٤٥٨)

کژدم زده

کسی که عقرب او را نیش زده. (فرهنگ فارسی) آزرده به نیش کـژدم. (لغـت-نامه)

راحـتِ کـژدم زده، کشـته‌ی کـژدم بـود　　می زده را هم به مـی، دارو و مـرهم بـود

(دیوان منوچهری دامغانی/ ۱۷۷)

زهریسـت بـه قهـر نفـس دادن　　کـژدم زده را کـرفس دادن

(کلیات نظامی- لیلی و مجنون-/ ٤٨٨)

کژدم گَزیده

همان کژدم زده است. (بنگرید به: کژدم زده)

زین درد غافلند همـه کـس چـو مـار گـز　　تو زار نـال زان کـه تـو کـژدم گزیـده ای

(دیوان سنایی/ ٧٨٤)

بـــدان مانـــد انـــدرز شـــوریده حـــال کـــه گـــویی بـــه کـــژدم گزیـــده منـــال

(بوستان سعدی/ ۱۱۳)

کَسنی

«مخفف کاسنی و آن گیاهی باشد دوایی و تلخ.» (برهان قاطع)

(بنگرید به: کاسنی)

جان و دل را بـود دارو لـیکن از بهـر جگـر آنچه می باید نبود آن چیست کسـنی و کمـا

(دیوان سنایی/ ٤٧)

روایـح کرمـت بـا سـتیزه رویـی طبـع خـواص نـی شـکر آرد مـزاج کسـنی را

(دیوان انوری/ ۲)

ز آب حســـامت بـــه ســـردی ببنـــدد مـزاج عـدو چـون بـه گرمـی ز دفلـی

به سبزی و تلخی چـو کسـنی اسـت الحـق عجـب نیسـت آن خاصـیت ز آب کسـنی

(همان / ٤٨٩)

کَشکاب

آش جو. (برهان قاطع) آش جو که بیماران را دهند. (فرهنگ فارسی). «هرگـاه در کتب طب، کشکاب مطلق گویند مراد کشکاب جو باشد و اگـر کشـکاب از چیز دیگر گفتن خواهند کشکاب را بر آن اضافه کنند مثلاً کشکاب گندم و جز آن گویند.» (لغت نامه)

در کتاب هدایه المتعلمین فی الطب، ۸۸ بار از کشکاب نام برده شده است.

«پختن کشکاب چنان باید که یک پیمانه کشک جو باشد و بیست پیمانه آب و می‌پزند تا به پنج پیمانه باز آید و آن چه رقیق تر باشد از وی بپالایند.» (ذخیره خوارزم شاهی، بازآورده در لغت نامه)

«در کشتی نشستم تا تنیس، و این تنیس جزیره‌ای است و شهری نیکو و از خشکی دور است... و آنجا در تابستان در بازارها کشکاب فروشند که شهری گرمسیر است و رنجوری بسیار باشد....» (سفرنامه ناصرِ خسرو، ص ۵۱)

گفته بودی که کاه و جو بدهم　　چون ندادی، از آن شدم در تاب

بر ستوران و اقربات مدام　　کاه، کهتاب باد و جو، کشکاب

(دیوان انوری/ ۵۲۰)

کفِ دریا

ظاهراً از کفِ روی آب دریا برای درمان برخی بیماری‌ها از جمله کچلی و داء الثعلب استفاده می‌کرده‌اند.

«[کف دریا] نیک بود گر را و بهق را و داء الثعلب را » (فرخ نامه، ص ۲۰۲)

(نیز بنگرید به : داء الثعلب)

کـفِ دریـا طلـی سـازی بـه یـک شـب جـــره بـــر دارد و هـــم داء ثعلـــب

(دانش نامه / ۳۰)

کَفَنج

«نوعی از ماهی باشد که خوردن آن، مانند سقنقور، قـوّت بـاه دهـد و آن را بـه عربی، سمکه‌ی صید گویند.» (آنندراج)

(نیز بنگرید به : سقنقور)

تـــا شـــود معـــده ی حمـــدانش قـــوی خـــور کـــل کـــرده ســـقنقور و کفـــنج

(دیوان سوزنی سمرقندی / ۲۹)

کَل

«کسی که سر او بی مو باشد از جوشش سر. به ایـن معنـی ترکیسـت.» (غیـاث اللغات). کچل. (فرهنگ فارسی)

بـدخواه او نژنـد و سـرافکنده و خجـل چون کل که از سـرش برایـد عِمامـه بـاد

(دیوان فرخی سیستانی/ ٤٧)

جـــولقیی ســـر برهنـــه مـــی‌گذشـــت با سرِ بی مـو چـو پشـت طـاس و تشـت

طـــوطی انـــدر گفـــت آمـــد در زمـــان بانـگ بـر درویـش زد کـه هـی فـلان

از چـــه ای کـــل بـــا کـــلان آمیختـــی؟ تـــو مگـــر از شیشـــه روغـــن ریختـــی؟

(مثنوی مولوی/ ۱۳)

کَلبَتَین

«ابزاری که بدان دندان را از ریشه کشند.» (ناظم الاطبـاء). «آلـت بیـرون کـردن دندان از آرواره. آلتی که دندان ساز بدان دندان برکشد. قسمی گاز بـرای کنـدن دندان.» (لغت نامه)

«ابزاریست انبرک مانند که بدان دندان را بیرون کشند و آن از سه قسمت متمایز تشکیل شده: یک دهنه (که دارای دو دیواره اسـت)، یـک نقطـه‌ی اتصـال کـه لولای کلبتین را تشکیل می‌دهد و دو دسته که در دسـت پزشـک جـرّاح جـای می‌گیرد. کلبتین، انواع و اقسام مختلف دارد و بـرای هـر نـوع دنـدان، کلبتینـی مخصوص به کار می‌رود. کلبتان» (فرهنگ فارسی)

گر به عدل تو ز یـوز آهـو بنالـد بـر کنـد کلبتـین شـاخ آهـو از دهـان یـوز نـاب

(دیوان سوزنی سمرقندی/ ۲٦)

یک جهان گرگان دندان تیز بودند ار چه کـرد کلبتـین قهـر تـو دنـدان گرگـان کُنـد و کَنـد

(همان /٦۲)

دامن دانش گرفته زیـر دنـدان هـا و لیـک کلبتـین عشـق نامانـده در او دندانـه ای
(کلیات شمس/ ۱۰۳۵)

کُما

«گیاهی بسیار بدبوی که «کمای» نیز گویند.» (ناظم الاطباء)

«گیاهی اسـت از تیـره‌ی چتریـان کـه در جنـوب و مشـرق ایـران بـه فراوانـی می‌روید و جزو نباتات علوفه‌ای است... این گیاه، دارای بویی تند و نـامطلـوب است و اهالی روستاها ساقه‌های تازه رُسته‌ی آن را در غذاها به کار مـی‌برنـد و معمولاً از آن، نوعی آش درست می‌کنند.» (فرهنگ فارسی، زیر: «کمای»)

این گیاه، خاصیت دارویی دارد.

جان و دل را بـود دارو، لـیکن از بهـر جگـر آنچه می‌باید نبود، آن چیست؟ کسـنی و کمـا
(دیوان سنایی/ ٤٧)

کور

آدم نابینا. (ناظم الاطباء). آن که چشم یا چشـمان وی از حلیـه‌ی بصـر، عـاری است. آن که چشمانش نمی‌بیند یا طبیعتـاً و یـا بـا ابـتلاء بـه بیمـاری. ضـریر. بی‌دیده. (لغت‌نامه)

کور، کی داند از روز، شب تار هگرز　　کر بنشناسد آوای خر از ناله‌ی زیر

(دیوان ناصر خسرو/ ۲۱۹)

زگرد تارک من چشم علویان شده کور　　ز آه ناله ی من گوش سفلیان شده کر

(دیوان انوری/ ۱۹۵)

مشت بر اعمی زند یک جلف مست　　کور پندارد لگد زن اشتر است

(مثنوی مولوی/ ۱۱۵۱)

گر به چاهی درفتد در تیره شب عیبش مکن　　زان که او کور است و شب تار و لب چاهش ممر

(دیوان خواجو کرمانی/ ۱۵۸)

کوری

نابینایی. (آنندراج)

زکوری یکی دیگری را ندید　　همی این بدان، آن بدین ننگرید

(شاهنامه فردوسی، ج ۱۷/۷)

بدین کوری اندر نترسی که جانت　　به ناگاه از این بند بیرون جهد

(دیوان ناصر خسرو/ ۲۷٤)

پیش بر و یال او چیست پر و بال خصم　　کز پی کوری ظفر قائد راهش سزد

(دیوان خاقانی/ ۷٤۱)

کوری عشق است این کوری من　　حب یعمی ویصم است ای حسن

(مثنوی مولوی/ ٤۹۹)

کوزه‌ی فَصّاد

«ظاهراً ظرفی سفالین بوده است فصّادان را که هنگام فصد، خون بیمار را در آن می‌ریختند و یا برای کشیدن خون از بدن، چون مکنده‌ای به کار می‌بردند.» (لغت نامه)

کوزه‌ی فصّاد گشت سینه‌ی او بهر آنک موضع هر مبضع است بر سر شریان او

(دیوان خاقانی/ ۵۰۱)

کَوْک

«با ثانی مجهول به معنی کاهو باشد و آن ترەای است که خوردن آن خواب آور [است] و به عربی خس گویندش.» (برهان قاطع)

«به ثانیِ مجهول، ترەای است که بخورند و خوردن آن خواب آورد و آن را به پارسی کاهو و به عربی خس خوانند.» (آنندراج). کاهو. (فرهنگ فارسی)

فتنه را ز آرزوی خواب امان هوس کَوْک و کوکنار گرفت

(دیوان انوری/ ۹۵)

در مغز فتنه از اثر اهتمام تو ترکیب گشته خاصیت کَوْک و کوکنار

(دیوان خواجو کرمانی/ ٤٨)

کَوْکنار

«غلافِ غوزه‌ی خشخاش که به فارسی «نارکیوا» و به عربی «رمان السعال» گویند که دفع سرفه کند و فارسیان سرفه را «کَوْک» گویند و سرفه کردن را «کَوْکیدن» خوانند به فتح کاف، و «کَیو» بر وزن عدو نیز به معنی سرفه بود و همچنین بر وزن بیجا؛ و بنابراین نوعی از خشخاش را «نارکیوا» خوانند و کوکنار و شربت کوکنار به خاصیت، خواب افزاست و خوردن آن خواب آورد.» (آنندراج)

«میوه‌ی کپسولی شکل خشخاش را- که اصطلاحاً به نام گرز خشخاش نیز نامیده می‌شود- کوکنار گویند و در اکثر موارد منظور از کوکنار به طور اعم همان میوه‌ی خشخاش است که به نامهای انارگیرا، نارکوک، نارخوک نیز نامیده می‌شود.» (فرهنگ فارسی)

کَوْکنار از بس فزع داروی بی خوابی شود گر برافتد سایه ی شمشیر تو بر کَوْکنار

(دیوان فرخی سیستانی/ ۱۷۸)

یافه کم گوی ای سنایی مدح گو کز روی عقل هیچ پرخوابی نجسته است از طبیبان کَوْکنار

(دیوان سنایی/۲۲۱)

چـون کَوْکنـار خـورده زسـودا دمـاغ سـر وز خرمـی همـی شـده چـون کَوْکنـار دل
(دیوان سوزنی سمرقندی/ ۱٦۸)

خـــواب بخـــتم دراز شـــد مگـــرش چـــرخ جـــز کَوْکنـــار مـــی ندهـــد
(دیوان انوری/ ۸۳۹)

بـود سـرِ کَوْکنـار حقـه‌ی سـیماب رنـگ غنچه که آن دید کرد مهره‌ی شـنگرف سـان
(دیوان خاقانی/٤٤۹)

چو موسیقار می‌خواهی برون آ از زمین چـون نـی و گر دیدار می‌خواهی مخور شب کَوْکنـار ای دل
(دیوان شمس/ ۱۲۵۹)

کَهتاب

۱- به معنی کاه دود باشد. (آنندراج) کاهی که آتش در آن نهند تـا دود کنـد و بیشتر برای گشودن اَخلاط از بینی اسب و سایر چهارپایان کنند. (لغت‌نامه)

گفتـه بـودی کـه کـاه و جـو بـدهم چـــون نـــدادی، از آن شـــدم در تـــاب
بـــر ســـتوران و اقربـــات مـــدام کـــاه، کهتـــاب بـــاد و جـــو، کشـــکاب
(دیوان انوری/ ۵۲۰)

۲- گیاه‌ها و ادویه‌ای را گویند که گرماگرم جوشانیده بر عضوی که دردمندی یا ورمی داشته باشد یا از جای برآمده بود، ببندند تـا درد و وجـع تخفیـف یابـد. (فرهنگ جهانگیری، بازآورده در لغت‌نامه) ادویه‌ی جوشانیده را نیز گویند کـه

گرم گرم به جهت تخفیف وجع و درد بر عضو ورم کرده و از جای برآمده بندند. (برهان قاطع)

ای چون خرِ آسیا کهن لنگ　　کهتاب تو روی کهربا رنگ

(کلیات نظامی- لیلی و مجنون-/ ٥٧٤)

گَر

مرض خارش. (غیاث اللغات). مرضی است که موی‌ها را بریزاند و بدن، خاصه انگشتان، خارش کند و مجروح شود و آن را به عربی جرب گویند و سرایت کننده است به دیگری. (برهان قاطع). در استعمال قدما به معنی بیماری مشهور است و در تداول امروزی به معنی مبتلای بدان بیماریست به جای گَرگِن و گَرگین. (لغت نامه). جرب. (فرهنگ فارسی). (بنگرید به: جرب)

فضـــل پـــدر تـــو را ندهـــد نفعـــی تـو چـون کـه گـر خـویش نمـی خـاری

(دیوان ناصرِ خسرو/ ٤٨٩)

آن یکـی گویـد شـتر یـک چشـم بـود و آن دگـر گویـد زگـر بـی پشـم بـود

(مثنوی مولوی/ ۳۳۸)

گران گوشی

کری. سنگینی گوش.(لغت نامه)

بـد مشـنو وقـت گـران گوشـی اسـت زشـت مگـو نوبـت خاموشـی اسـت

(کلیات نظامی- مخزن الاسرار-/ ۸۲)

گران گوشی و آنگـه تـو بـه گـوش انـدرکنی پنبـه چنان که گفت «واستغشوا» بپیچی سر بـه پیـراهن

گران گوشی گران جسمی گران جانی نذیر آمد که می‌گوید تو را هر یک «الا یا علج لاتـأمن»

(دیوان شمس/ ٦٩٧)

گُرده

کلیه. (منتهی الارب). قلوه. (لغت نامه)

(نیز بنگرید به: گُرده گاه)

گفتم که عضـوهای رییسـه دل اسـت و مغـز گفتا سُپُرز و گُرده و زَهره ست و پـس جگـر

(دیوان ناصرِ خسرو / ٥١٠)

گُرده گاه

آن جای که گُرده بدان جاست. آن جای از درون انسان یا حیوان کـه گُـرده (قلوه) [= کلیه] بدان جاست. (لغت نامه)

(نیز بنگرید به: گُرده)

گُـــرده گـــاهِ فلـــک شـــکافته بـــاد کـــه یکـــی گِـــرده بـــی جگـــر ندهـــد

(دیوان انوری / ۱۳۹)

گُرگ گزیده

منظور، کسی است که گرگ هار او را گاز گرفته و به بیمـاری هـاری مبـتلا شده است. چنین فردی با وجود تشنگی زیاد، از آب می‌هراسد.(نیز بنگرید بـه: سگ گزیده)

آزرده‌ی چـــرخم، نکـــنم آرزوی کـــس آری نـــرود گـــرگ گزیـــده ز پـــی آب

(دیوان خاقانی/ ۸۵)

چـــون مـــنم گـــرگ گزیـــده ز فـــراق طلـــب چشـــمه‌ی حیـــوان چـــه کـــنم

(همان / ۳۹۸)

گر ره خدمت نجست بنده عجب نیست زانک گـرگ گزیـده نخواسـت چشـمه‌ی مـاء معـین

(همان / ٤٩١)

یوسفا گر چه جهـان آب حیـات اسـت، ازو　　بی تو چون گـرگ گزیـده بـه حـذر بـاد پـدر

(همان / ۷۱۷)

گَرگین

بالفتح، صاحب مرض خارش. (غیاث اللغات). آن کـه جـرب دارد. اجـرب. گَرگِن. (فرهنگ فارسی) (بنگرید به: اجرب)

صد کس از گـرگین همـه گـرگین شـوند　　خاصـــه ایـــن گَـــرِ خبیـــثِ ناپســـند

(مثنوی مولوی/ ۷۲۲)

چشـــم را ایـــن نـــور حـــالی بـــین کنـــد　　جســـم و عقـــل و روح را گَـــرگین کنـــد

(همان / ۷۸۵)

سگِ گَرگینِ این در به ز شیرانِ همه عالَم　　که لاف عشق حق دارد و او داند وقایت‌ها

(دیوان شمس/۷۲)

بگریـــز از کســـی کـــه عاشـــق نیســـت　　زان ز گـــرگین تـــو را گـــر افزایـــد

(همان / ۳۹۷)

مشـــین غافـــل بـــه پهلـــوی حریصـــان　　که جـان، گـرگین شـود از جـانِ گـرگین

(همان / ۷۱۸)

گِشنیز

[پهلـ : gishnich]. «گیاهی است از تیره‌ی چتریـان که علفی و یک ساله است. برگ‌هایش شـبیه جعفـری و بی کرک می‌باشد و در نواحی بحـر الرومـی و آسـیا (از جمله ایران) می‌روید... میوه‌ی گشنیز که در تداول عامـه به نام دانه یا تخم گشنیز نامیده می‌شـود مقـوّی معـده و محـرّک و بادشـکن و معرق است.» (فرهنگ فارسی)

«... افشره‌اش را در چشم چکانند و به ویژه اگـر همـراه بـا شـیر پسـتانِ زن باشد پرش و ضربان چشم را تسکین دهد. ضماد برگش بر چشـم، چشـم را از مواد سیلانی محفوظ دارد.» (قانون، ج۱۹٦)

«آب گشنیز، زهر است از غایت سردی... و اگر تخم او (= گشنیز) با انگبین دود کنند بعد از آن که به شیرِ مردم تر کنند و بر چشم دردمند نهنـد بعـد از آن که شیرِ دختران در چشم او دوشیده باشـند زود شـفا یابـد...» (فـرخ نامـه، ص ۱٦۲). (بنگرید به: شیر مادر دختر)

«... و اکتحال او خصوصاً بعد از آن که در شیر الاغ یا شیر دختران پرورده کرده باشند جهت رَمَد و چسبیدن پلک چشم و رفع نزلات و جرب و سلاق مفید است.» (تحفه حکیم مؤمن، صص ٣٦-٣٧)

(نیز بنگرید به: شیرِ زن)

بهر دفع درد چشم رهروان ز آب و گیاش　　شیرِ مادر دختر و گشنیزِ بستان دیده اند

(دیوان خاقانی/١٦٩)

مرا چشم درد است و گشنیز نیست　　تو را توتیا رایگان می‌دهد

(همان / ٨٩٧)

گُلاب

«عرق گل سرخ که ماء الورد است و از برگ گل آب مستفاد می‌شود که مزید علیه گل یا به معنی گل به طریق مجاز بود و تلخ، چکیده، ناب از صفات گلاب است و گلاب یزدی و صفاهان و گلاب عراق بهترین اقسام اوست.» (آنندراج) «آبی که از گل سرخ استخراج کنند و معطر است.» (فرهنگ فارسی)

گلاب را برای درمان سر درد، به هوش آوردن کسی که بی‌هوش شده و موارد درمانی دیگر استفاده می‌کرده‌اند.

«....(گل سرخ) شادابش سردرد را نافع است. گلاب هم سردرد را تسکین دهد...» (قانون، ص ۱۳۰)

«آبِ گُل، موی را زود سپید کند و دردِ سَر که از صفرا بود بنشاند.» (فرخ نامه، ص ۱٤۱)

«یکی از بیماری‌های سر، سردرد است. نوع گرم آن با ترکیب زیر معالجه می‌شود:

دو جزء از روغن گل سرخ، یک جزء گلاب، یک ششم تا یک چهارم جزء سرکه شراب (برحسب کهنگی و غلظت آن). مواد فوق را در ظرف شیشه‌ای خوب به هم زده تا مخلوط شود و سپس قسمتی از آن را روی سر می‌گذارند... همچنین بوییدن کافور و صندل و گلاب و بوییدن گل سرخ و گل بنفشه و نیلوفر مفید است.» (من لایحضره الطبیب، ص۳۵)

«دسته‌ی گل که درد سر آورد، هم به دست باغبان اولی تر. چون ریاضتِ آتش یافت، دردسر بنشاند، خدمت سرِ سران را آنگاه لایق آید....» (منشآت، ص ۱٥٦)

گرت تب آید یکی ز بیم حرارت جستن گیری گلاب و شکر و چندن

(دیوان ناصرِ خسرو/۱۷۰)

به سوخته بر سرکه و نمک مکن که تـو را　　گـلاب شـاید و کـافور سـازد و صـندل

(همان / ۱۹۳)

درد سـر مـن سـر زبـانش　　بـرد از دم دردسـر نشـانش

نطقـش چـو گـلاب بـر زده سـر　　کـافور بـه هنـد عارضـش بـر

تـا درد سـرم چـو بینـد از دور　　بنشـاند از آن گـلاب و کـافور

(تحفه العراقین/ ٥٦)

آبـش بـدل گـلاب داننـد　　زو درد سـر سـران نشـانند

(همان / ۱۰۱)

ما به تو آورده ایم درد سـر ار چـه بهـار　　درد سـر روزگـار بـرد بـه بـوی گـلاب

(دیوان خاقانی/ ٦٥)

گل در میان کوره بسـی درد سـر کشـید　　تا بهـر دفـع درد سـر آخـر گـلاب شـد

(همان /۱۳۸)

از نوحه ی جغد الحق مـاییم بـه دردسـر　　از دیـده گلابـی کـن دردسـر مـا بنشـان

(همان /٤٦٦)

تـا درد سـرم فـرو نشـاند　　ایـن اشـک گـلاب سـان مـرا بـس

(همان /٦٥۳)

بیـا سـاقی امشـب بـه مـی کـن شـتاب　　کـه بـا درد سـر واجـب آمـد گـلاب

(کلیات نظامی – شرف نامه-/ ۱۱۱٤)

به گلگون می تازه همچون گلاب ز سر، درد می برد و از مغز تاب
(همان / ۱۱۵۸)

پس گلاب و آب بر رویش زدند همرهان بر حالتش گریان شدند
(مثنوی مولوی/ ۱۱۹٤)

بر سر و رویش گلابی می زدند از گلاب عشق او غافل بدند
(همان / ٥٧٤)

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود نرگس او که طبیب دل بیمار من است
(دیوان حافظ/ ۳۸)

شفا ز گفته‌ی شکر فشان حافظ جوی که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد
(همان /٧٦)

گِلِ بریان

طین اندلسی. (فرهنگ فارسی). «گونه‌ای رست که جهت شستن سر و لکه‌گیری لباس‌ها به کار می‌رود. این گونه رست را به نام خاک لکه‌گیری نیز می‌نامند و چون رست خالص است زنانِ حامله به خوردنش در موقع ویار راغب می‌شوند. گِلِ سرشویی. گِلِ خراسانی.... گِلِ خوراکی. طین مأکول» (فرهنگ فارسی، زیر: «طین اندلسی»)

ظاهراً گِلِ بریان هم جزو خوراکی‌ها و داروهایی بوده که به بیمار می‌داده‌اند.

(نیز بنگرید به: گل خوردنی)

چنـــد بـــا دانـــه‌ی دل بریـــان　　گِـــلِ بریـــان و ناردانـــه خـــورم؟
مـن چـو مـویی ز ضـعف کُنـد زبـان　　گـل چـو دنـدان تیـز شـانه خـورم؟
(دیوان خاقانی/ ۹٤۹)

گِل خوار

کسی (یا مزاجی) که به خوردنِ گِل تمایل داشـته باشـد. (بنگریـد بـه: گِـل خوردن)

چـون مـزاج آدمـی گِـل خـوار شـد　　زرد و بـد رنـگ و سـقیم و خـوار شـد
(مثنوی مولوی/ ۳۸٦)

گِل خوردن

«فی شهوه الطین: این بیماری، دو گونه بود: یک گونه، زنـان آبسـتن را بـود چون حیض ایشان بسته شود و به معده چیزی تباه شده گرد آید از تری‌ها بـاز قی آیدشان بسیار و چون کودک بزرگ شود آن آرزوی گِـل خـوردن بـرود، از بهر آن که تری‌ها کم شده بود لختی به قی و لختی به غذای کودک و چنان باید این زنان را که گل خوردند، تا گوارش عود دهند یا گوارش آبی نا مسهل و گر گاه گاه قی کند روا بود و طعام گوشت مرغ دارند و گوشت بره و پیـاز و سـیر به سرکا خورند. و باز آن کس‌ها را که گل و انگشت و کلوخ و گندم خام آرزو

کند ایشان را قی باید کردن بسیار و باز یاره فیقرا به کار داشته با نقیع الصبر یا صبر و مصطکی یا حب افاویه یا طریفل خبثی و نیک منفعت کند این طبیخ بدان که معده را پاک کند و قوّت وی بیفزاید و نیک شایسته بود آن کس‌ها را که سوء الحال پدید آمده بود به شرف استسقاء بوند...» (هدایه المتعلمین فی الطب، ص ۳۷٤)

(نیز بنگرید به: گِل خوار)

گردن ز طمع خیزد زر خواهد و خون ریزد او عاشق گِل خوردن همچون زن آبستن

(دیوان شمس/ ۷۰۹)

گِلِ خوردنی

طین المأکول. (لغت نامه). «گِلی که بعضی از آدمیان او را بخورند. او را به تازی طین مأکول گویند. خاصیت او آن است که مزاج را تباه کند. در قصبات جگر سده‌ها پدید آید و دهانه‌ی معده را تسکین کند و قوت و فساد طعام غلیظ را دفع کند و غثیان معده راتسکین دهد و وقت آدمی مطیب گرداند جز آن که به افراط خورده شود مزاج را تباه کند و علت استسقاء پدید کند.» (صیدنه، باز آورده در لغت‌نامه، زیر: «طین مأکول»)

همان گِلِ بریان است. (بنگرید به: گِلِ بریان)

بـــارِ دل مـــن تـــویی کـــه جـــز گـــل　　بـــــار گـــــل خـــــوردنی نیـــــابی

(دیوان خاقانی/۱۰۲۱)

گِلِ شاموس

« به عربی، طین شاموس خوانند و بهترین آن سبک و سفید بود و بـه زبـان بچسبد و قائم مقامِ گِلِ مختوم باشد.» (برهان قاطع) طین شاموسی. (آنندراج)

ظاهراً این گِل برای درمان خون ریزی بینی مفید بوده است؛ همان طـور کـه گِلِ مختوم را برای قطع خون ریزی به کار می‌بردند.

مگـر عـلاج رُعـاف شـفق کنـد خورشـید　　که از سـفیده‌ی صـبح آورد گـل شـاموس

(میرافضل، بازآورده در آنندراج)

گُل شکَر

مرکبی از شکر و برگ گل، و بهترین آن آفتابی است؛ و گاهی به جای قنـد، شـهد اندازنـد و آن را گُـل انگبـین خواننـد و جُـل انجبـین معـرب آن اسـت. (آنندراج). مرکب از گل و شکر، معروف به گُلقند که قوّت دل افزاید. (انجمـن آرای ناصری، بازآورده در لغت‌نامه). ترکیبی از شکر و بـرگ گـل سـرخ. گـل انگبین. (فرهنگ فارسی)

دل گـــرم مـــرا بســـاز از لطـــف گـــل شـــکرها بـــه جـــای افســـتین
(دیوان سنایی/۵٦۲)

ملـــک المـــوت را ملامـــت نیســـت کـــه بـــه بیمـــار گـــل شـــکر ندهـــد
(دیوان انوری/ ٦۲۹)

تـب زده زهـر اجـل خـورد و گذشـت گـل شـکرهای صـفاهان چـه کـنم؟
(دیوان خاقانی/۳۹٦)

از فقـر سـاز گـل شـکر عـیش بـدگوار وز فقـر خـواه مهـر تـب جـان نـاتوان
(همان / ٤۳۳)

گو درد دل قوی شو و گو تـاب تـب فـزای زین، گل شکر مجوی و از آن ناردان مخـواه
(همان / ٥۱٤)

دل ز تـو چـون گـل شـکر توبـه خـورد گـل شـکر از گـل شـکری توبـه کـرد
(کلیات نظامی- مخزن الاسرار-/ ۱۳)

گِلِ مختوم

«گِلی است سرخ رنگ و بسیار املس و آن را از تـل بصـیره آورنـد و آن را طین الکاهن هم می‌گویند؛ چون آن را زنی ساحر پیدا کرده است. بعضی گویند گِلی است که آن را با خون بُز کوهی بسرشند و از جزیره‌ی ملیوس آورند و به عربی طین مختوم و خاتم المَلِک و خواتیم المَلِـک خواننـد، بـه سـبب آن کـه صورت ارماطس که یکی از پادشاهان یونان بـود بـر آن نقـش کننـد و مختـوم

جهت آن گویندش که زود نقش می‌پذیرد و مُهر می‌گیرد و آن از غایت لطافت و نرمی وی است و بهترین وی آن باشد که بوی شِبت کند و بـر لـب بچسـبد؛ تریاق همه‌ی زهر هاست.» (برهان قاطع) «گِلی از تریاقـات اسـت و چـون پـر لطیف می‌باشد، زود نقش مُهر در بر می‌گیرد و این را طین مختوم نیز می‌گویند و گِلِ خون کنایه از آن است؛ زیرا که به رنـگ خـون مـی‌باشـد و آن را در بـه کردن جراحت‌های غیر الالتیام اثر تمام است.» (آنندراج)

(نیز بنگرید به: طین مختوم)

ختم است به ما خسته دلان باده کشـیدن　　پیمانه‌ی ما از گل مختـوم سرشـته اسـت

(محسن تأثیر، باز آورده در آنندراج)

گُوارِش

«دوایی است برای هضم طعام به شرطی که خوش مـزه باشـد؛ و جـوارش، معرب آن است.» (غیاث اللغات). «ترکیبی باشد که به جهت هضم نمودن طعام سازند و خورند؛ و معرب آن جوارش باشد.» (برهان قاطع)

«جوارش، معرب از گوارش فارسی است بـه معنـی گوارنـده؛ از اختراعـات حکمای فرس است و او عبارت است از ترکیبی که مقوّی معده و محلّل ریـاح

و مصلح اغذیه باشد و بعد از سرشتن ادویه با شکر و امثال آن در صحنی پهن کرده، پاره پاره کنند...» (تحفه حکیم مؤمن، ص ۳۰۳)

«بزرجمهر گفت که برای خود گوارشی ساخته‌ام از شش چیز؛ هر روز از آن لختی می‌خورم.» (تاریخ بیهقی)

بر لقمه‌ی ناگوار دنیا اخلاق تو بس گوارش ما

(تحفه العراقین/۱۵۸)

گشای آن لب خندان که آن گوارش ماست که تعبیه ست دو صد گل شکر در آن احسان

(دیوان شمس/۷۷۹)

گوارش خر از آن رخسار چون ماه کز آن یابند مردان خوشگواری

(همان / ۹۹۸)

(نیز بنگرید به: «جوارش عود» و «گوارش عود»)

گوارِشت

« به معنی گوارش است که ترکیبی باشد که به جهت هضم طعام خورند.» (برهان قاطع)

« و چون معده پاک کرده باشند، تریاق بزرگ و گوارشت‌های گرم به کار برند.» (ذخیره خوارزم شاهی)

(بنگرید به : گوارش)

قرص لیموی و گوارشت لطیف عنبر گل شکر باشد و گل قند و شراب دینار

(بسحاق اطعمه، بازآورده در لغت نامه)

گوارِشِ عود

نوعی از گوارش‌ها (جوارش‌ها) بوده که در ترکیبش عود نیز به کار می‌رفته است.

«بگیرند سنبل و تخم کرفس و انیسون و مصطکی از هر یکی یک مثقال، عود هندی خام سه مثقال، قرنفل و هلیله‌ی کابلی از هر یک دو مثقال و نیم، قرفه و سک از هر یکی دو مثقال، گوز بوا یک مثقال و نیم، مرماخور سه مثقال، گل سرخ و قصب الذریره از هر یکی دو مثقال همه را به می بسرشند، شربت سه مثقال.» (ذخیره خوارزم شاهی، بازآورده در لغت نامه)

«جوارش عود: جهت تقویت معده و تجفیف رطوبات و خفقان و ضعف جگر و هاضمه نافع است. صفت آن: عود هندی، سنبل الطیب، سنبل رومی، مصطکی، قرنفل، دانه‌ی هل، جوز بوا از هر یک دو جزو؛ هلیله‌ی کابلی، قرفه، تخم کرفس، انیسون، زرنباد، پوست ترنج، بادرنجبویه از هر یک، یک جزو؛ زعفران، بسباسه، زنجبیل از هر یک نیم جزو؛ مسک به ازای هر سی مثقال از

ادویه نیم مثقال با یک وزن و نیم ادویه با شکر به قوام آورده بسرشند شربتی....» (تحفه حکیم مومن، ص ۳۰۳)

(نیز بنگرید به: «جوارش عود» و «گوارش»)

چون دعا ختم کرد برد سجود　　بر گشاد از شکر گوارش عود

(کلیات نظامی- هفت پیکر-/ ٦٩٦)

گویِ سیمین

ظاهراً نوعی از گوی بوده که فصّادان، هنگام فصد، به دست بیمار می‌دادند.

(بنگرید به: گوی فصّاد)

آمد آن حور و دست من بربست　　زده استادوار نیش به دست

زنخ او به دست بگرفتم　　چون رگ دست من ز نیش بخست

گفت هشیار باش و آهسته　　دست هر جا مزن چو مردم مست

گفتمش گر به دست بگرفتم　　زنخ ساده ی تو عذرم هست

زان که هنگام رگ زدن شرط است　　گوی سیمین گرفتن اندر دست

(دیوان سنایی/ ۱۰۵۲)

زان که شرط است وقت کردن فصد　　گوی سیمین گرفتن اندر دست

(دیوان انوری/ ۱۰٤٦)

گویِ فَصّاد

«گویی از عنبر که فصّادان داشتندی و گاهِ فصد به دست بیمار دادندی تا ببوید.» (لغت نامه) از شواهد چنین برمی‌آید که نوعی از این گوی نیز سیمین بوده است. (بنگرید به: گویِ سیمین)

از این پس بادبان ابر در خون آشنا کردی — اگر حکم شهنشاهی فرو نگذاشتی لنگر
شدی تشت فلک پرخون زحلق دشمنان شه — زمین چون گوی فصادان که در غلتد به خون اندر

(سندباد نامه، بازآورده در لغت‌نامه، زیر: «گوی فصاد»)

ل

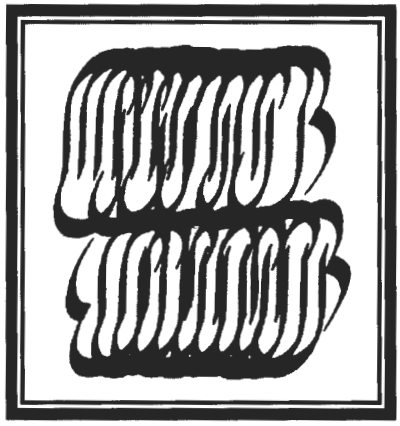

لال

زبان گرفته. (برهان قاطع). بی‌زبان. مقابل گویا. کـه گفـتن نتوانـد. اخـرس. گُنگ. ابکم. بکیم. (منتهی الارب)

در ترکی به معنی گُنگ یعنی زبان گرفته. (غیاث اللغات)

به جنب قدر بلندش مـدارِ انجـم پسـت به پیش رایِ مصـیبش زبـانِ حجـت لال

(دیوان انوری/ ۲۸۰)

او فصـــیح عـــالم و مـــن لال او کـــی تـــوانم داد شـــرح حـــال او

(منطق الطیر/ ۲۰)

لَخلَخه

«عطری آمیخته از چند عطر به دستوری خاص. خوشبویی چند که یک جا کنند و ببویند. گوی عنبری که از عودِ قَماری و لادن و مشک و کافور سازند.» (برهان قاطع). «ترکیبی باشد که آن را به جهت تقویت دِماغ ترتیب دهند.» (لغت نامه)

صیدگاه شاه، جان ها را چراگاه است از آنک ی روحانیان بینی در او بَعرُالظِبالخلخه
(دیوان خاقانی/ ۳۵)

قمریِ درویش حال بود ز غم خشک مغز نسرین کان دید کرد لخلخه‌ی رایگان
(همان / ٤٤٩)

غالیه سای آسمان سود بر آتشین صدف از پی مغز خاکیان لخلخه‌های عنبری
(همان / ٥٨٦)

لِسانُ الحَمَل

[عر.]. «گیاهی است برگش مشابه به زبان بره؛ تخمش را به فارسی«بارتنگ» گویند؛ برای دفع اسهال، نافع.» (غیاث اللغات)

«نیک بود مر آماس‌ها را و آتش سوخته را که براندایند و درد گوش را که از گرمی بود، و ریش رودگانی را نیک بود، هم برگ و هم تخم را.» (فرخ نامه، ص۲۱۸)

«به فارسی «بارتنگ» و به ترکی «باغ یرپاغی» و از جنس ماحور است و صغیر و کبیر می‌باشد... و از مطلق آن مراد صغیر است. در دویم سرد وخشک؛ و برگ و تخم او الطف و جالی و رادع و قابض و مقوی جگر و مفتح و حابس نزف الدّم جمیع اعضاء و پخته‌ی برگ و بیخ او با نمک و سرکه و عدس رافع اسهال دموی و عصاره‌ی او مسکن تشنگی و جهت فساد هضم و دق و سل و نفث الدم و سده‌ی سپرز و جگر و ضعف آن... و تخم او در افعال، مانند عصاره‌ی او و بو داده‌ی او، قابض مغری و مقوی امعاء و رافع زحیر [است]...» (تحفه حکیم مؤمن، ص ۲۳۱)

ریزش سوهان اوست داروی اطلاق از آنک هست لسان الحمل صورت سوهان او
(دیوان خاقانی/ ۵۰۲)

لُعابِ گوزن

ظاهراً منظور از لعاب گوزن، اشک یا ماده‌ای است که در گوشه‌ی چشم گوزن جمع می‌شود. در قدیم این ماده را پاد زهری خوب می‌دانستند.

«گوزن :... نوعی از گاو کوهی باشد و شاخ‌های او بـه شـاخه‌هـای درخـت خشک شده ماند. گویند آب گوشه‌های چشـم او تریـاق زهرهاسـت.» (برهـان قاطع)

تریـــاک ده اوســـت مشـــک ده او　　چـــون چشـــم گـــوزن و نـــاف آهـــو
(تحفه العراقین/ ۱۰۰)

عقـــرب نـــدانم، امـــا دارد مثـــال ارقـــم　　در دیده چون گوزنـان، تریـاق روح پـرور
(دیوان خاقانی/ ۲۷۱)

بر کوه چون لعاب گـوزن اوفتـد بـه صـبح　　هـویی گـوزن وار بـه صـحرا بـرآورم
(همان / ۳۷٤)

بـــا لطـــف کفـــش گرفـــت تریـــاق　　چـــون چشـــم گـــوزن، کـــام ارقـــم
(همان / ٤۱۸)

چون گوزن از پسِ هر ناله ببارید سرشـک　　کـز سرشـک مـژه، تریـاک شـفایید همـه
(همان / ٥٦۸)

نـــدانی کـــه تریـــاک چشـــم گوزنـــان　　ز دنـــدان هـــیچ اژدهـــایی نیـــابی؟
(همان / ٥۸۲)

ابـــر آمـــد و چـــون گـــوزن نالیـــد　　بـــر کـــوه، لعـــاب از آن برافکنـــد
(همان / ٦٥۲)

گـو ز تـف تیـغ تیـز زهـره‌ی شـیران نگـر آن که لعاب گوزن در طبران دیـده نیسـت
(همان /۷٤٤)

مهره‌ی افعیست آن لب، زهر افعی پاش چیست؟ ای گوزن آسـا نـه مـن زنـده بـه تریـاک تـوام؟
(همان / ۹۳۳)

گـوزن از حسـرت ایـن چشـم چـالاک ز مژگـان زهـر پالایـد نـه تریـاک
(کلیات نظامی- خسرو و شیرین-/ ۲۸٦)

لَقوه

[عر.]. «لقوه به فتح اول بر وزن قهوه علتی است که دسـت و پـای آدمـی از کار باز می‌ماند و رویش کج می‌شـود. گوینـد حکمـا آیینـه‌ای سـاخته‌انـد کـه صاحب لقوه در آن بیند، صحت یابد.» (برهان قاطع)

«فالج و رعشه‌ی یک طرف صورت که در نتیجه، نیمی از صـورت بـه یـک سو برمی‌گردد و لب‌ها به خوبی به هم نمـی‌رسـد و پلـک چشـم طـرف فـالج صورت به خوبی بسته نمی‌شود و دهان نیز به یک طـرف کـج مـی‌گـردد. کـژ رویی». (فرهنگ فارسی)

«بیمار را وادار می‌کنند که همیشه به آینه نگاه کند و کجی را راست نماید و اگر آینه کوچک باشد بهتر است.» (قانون، ج۳، بخش۱، ص۱۹۳)

(نیز بنگرید به: آینه)

حاسد ز دولت تو گرفتار آن مرض　　کز مس کند برای وی آهنگر آینه
(دیوان خاقانی/ ٥٧٦)

رنج‌ها داده ست کان را چاره هست　　آن به مثل لقوه و دردسر است
(مثنوی مولوی/٥٢٦)

لوچ

«چپ. احول. دوبین. چشم گشته. کژ چشم. کول.» (حاشیه‌ی لغت‌نامه اسدی نخجوانی، بازآورده در لغت نامه)

«کسی که چشمش چپ است. کج چشم. احول. دوبین.» (فرهنگ فارسی)

فارغ منشین که وقت کوچ است　　در خود منگر که چشم لوچ است
(کلیات نظامی- لیلی و مجنون-/ ٤٦٩)

لوک

«آن که به زانو و دست راه رود به طور اطفال، از شدت ضعف و سستی.» (غیاث اللغات). «کسی را گویند که با هر دو زانو و کف‌های دست راه برود.» (برهان قاطع)

«۱- آن که دستش معیوب باشد. اشل. اقطع. ۲-کسی که با هر دو زانو و کف‌های دست راه رود.» (فرهنگ فارسی)

در چنـــین بنـــد، لنـــگ مانـــده و لـــوک در چنـــین ســـمج کـــور گشـــته و کـــر
(دیوان مسعود سعد/ ۱۵۳)

لنـگ و لـوک و خفتـه شـکل و بـی ادب ســوی او مــی غیــژ و او را مــی طلــب
(مثنوی مولوی/ ٤٣١)

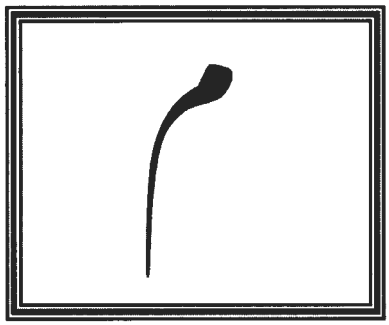

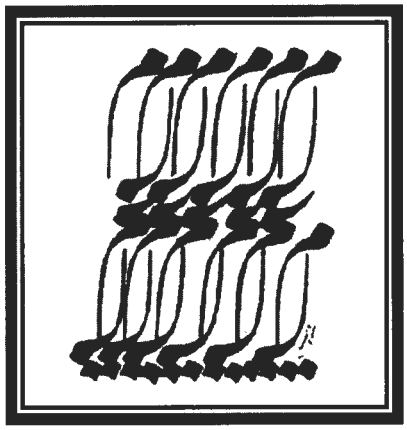

ماخولیا

«مخفف مالنخولیا، لغت یونانی است به معنی مرضی که در دِماغ به هم رسد و ترجمه‌ی این، خلط سیاه بود چون مرض مذکور سوداوی است لهذا بـه ایـن نام خواندند. مالیخولیا به تحتانی به جای نون چنان که مشهور شده غلط اسـت و در حدود الامراض نوشته که لفظ، یونانیست؛ نـوعی از جنـون کـه در فکـر، فساد به هم رسد؛ مگر صاحبش ایذا به کسـی نمـی‌رسـاند.» (غیـاث اللغـات).

(بنگرید به: مالیخولیا)

هست دلش در مرض از سر سرسام جهل　　این همه ماخولیاست صورت بحران او
(دیوان خاقانی/ ۵۰۳)

گفت لاحول این چه سان ماخولیاست　　ای عجب آن خادمِ مشفق کجاست
(مثنوی مولوی/ ۲۲۲)

گفتم این ماخولیا بود و محال　　هیچ گردد مستحیلی وصف حال
(همان/ ۱۰۹٦)

مِبضَع

[عر.]. نیشترِ فصّاد. (غیاث اللغات). نیش. رگ زن. تیغ. مفصد. و آن آلتی است که بدان رگ گشایند. نیشتر. نشتر. تیغِ فصّاد. (لغت نامه). نشترِ فصّاد. (فرهنگ فارسی)

کوزه ی فصّاد گشت سینه ی او بهر آنک　　موضع هر مبضع است بر سر شریان او
(دیوان خاقانی/۵۰۱)

شب چو فصّادی است ماهش مبضع و گردونش تشت　　تشت کرده سرنگون خون از دکان انگیخته
(دیوان خاقانی/ ۵۳۰)

مُجَدَّر

[عر.]. آن که آبله در آبله داشته باشد. (غیاث اللغات). چیچک برآورده و آن که آبله در آبله داشته باشد. (آنندراج). آبله رو. آبله نشان. آبلـه نـاک. آبلـه دار. (لغت نامه)

نُه مَه غذای فرزند از خـونِ حـیض باشـد پس آبله‌ش برآیـد، صـورت شـود مجـدّر

(دیوان خاقانی/ ۲۷۲)

مَجذوم

[عر.]. کسی که آن را بیماری جذام باشد و آن علّتی است که خـون، فاسـد شده، اعضای صغار می‌ریزند. (غیاث اللغات). برای درمان افراد مجذوم به آنهـا گوشت افعی می‌داده‌اند. (بنگرید به: «افعی» و «جذام»).

مجذوم چون ترنج است، ابرص چو سیب دشـمن کـش جـوهر حسـامت معلـول کـرده گـوهر...

کی طرفـه گـر عـدو شـد مجـذوم؟ طرفـه تـر آن کافعی شده است رمحت، ز افعیش می رسد ضـر

افعی خورنده مجذوم گر چه بسـی شـنیدی مجذوم خواره افعی جز رمح خویش مشـمر

(دیوان خاقانی/ ۲۷۸)

مَحرور

[عر.]. گرم مزاج. (آنندراج). مقابل مبرود. آن که مزاج و طبیعت گرم دارد. آن که گرمیش کرده است. (لغت نامه)

مگو مغرور غافل را برای امن او نکته　　مده محرور جاهل را ز بهر طبع او خرما

(دیوان سنایی/ ٥٤)

حاجبت رگ زده ست، دانستم　　از چه معنی؟ از آن که محرور است

رگ زند هر که او بود محرور　　عذر عذرت مخواه معذور است

(دیوان انوری/ ٥٤٣)

ناگشته هنوز طبع گیتی　　تفسیده چنان که طبع محرور

ابر و شجر از پی عِلاجش　　ریزند همی گلاب و کافور

(دیوان امیر معزی/ ٣٦٧)

سازد پی ناقه‌های محرور　　از قرصه‌ی شمس قرص کافور

(تحفه العراقین/ ٢٢٥)

بهر مزدوران که محروران بُدند از ماندگی　　قرصه‌ی کافور کرد از قرصه‌ی شمس الضحی

(دیوان خاقانی/ ٣٨)

محروریی و دفع حرارت کنی به آب　　لیکن تو را ز فرط رطوبت بود زیان

(دیوان خواجو کرمانی/ ١١٠)

مَحموده

[عر.]. گیاهی است پایا از تیره‌ی پیچک‌ها که در حقیقت یکی از گونه‌های نیلوفر به شمار می‌رود.... از ریشه‌ی این گیاه صمغ و سقزی به دست می‌آورند که به نام «اسکامونه» مشهور است و نوع مرغوب آن سقمونیای حلب است که در بازار به همین نام عرضه می‌شود. در ترکیب صمغ و سقز حاصل از این گیاه آلکالوییدی به نام «اسکامونین» موجود است. «اسکامونه» از مسهل‌های بسیار قوی است و از قدیم الایام مورد استفاده قرار می گرفته است. سقمونیا. محمودیه اوتی. نیلوفر سقمونیا.» (فرهنگ فارسی)

(بنگرید به: سقمونیا)

نان چو اطلاق آورد ای مهربان نان چرا می گوییش محموده خوان

(مثنوی مولوی/ ۱۱۹۹)

مخنّث

در اصل لغت به معنی خمیده و سست و دوتا گردیده است. «سست و ناتوان و آن که مردی نداشته باشد و نتواند جماع کند.» (ناظم الاطباء)

اندر مصاف مردی در شرط شرع و دین　　چون خنثی و مخنّث، نه مرد و نه زنند
(دیوان سنایی/ ۲۰۷)

دیوان، فرشتگانند آنجا که لطف اوست　　مردان، مخنثانند آنجا که قهر اوست
(دیوان خاقانی/ ۹۲۹)

مکن گفتمت مردیِ خویش فاش　　چو مردی نمودی مخنث مباش
(بوستان سعدی/ ۱۹۷)

مَردِ طِبّ

طبیب.

مرد طب را ز پی خلعت و نام　　همه اندیشه‌ی او بر سقم است
(دیوان سنایی/ ۸۲)

مرض

[عر.]. بیماری. (غیاث اللغات). داء. درد. ناخوشی. نالانی. ناچاقی. نا تندرستی. تغییر صحت .... (لغت نامه)

بر هر مرضی که بر دلم رُست　　تریاک شفا شفاعت توست
(تحفه العراقین/ ۱۷۲)

حاسد ز دولت تو گرفتار آن مرض　　کز مس کند برای وی آهنگر آینه
(دیوان خاقانی/ ۵۷٦)

آن کنیزک از مرض چون موی شد　　چشم شه از اشک خون، چون جوی شد
(مثنوی مولوی/ ۳)

نصیحت که خالی بود از غرض　　چو داروی تلخ است، دفع مرض
(بوستان/ ٦٤)

از این مرض به حقیقت شفا نخواهم یافت　　که از تو درد دل ای جان نمی‌رسد به عِلاج
(دیوان حافظ/ ۷۰)

مُرمَد

[عر.]. اَرمَد. مبتلا به رَمَد. دردگین چشم. (لغت نامه) (بنگرید به: رمد)

مادح خورشید مداح خود است　　که دو چشمم روشن و نامرمد است
(مثنوی مولوی/۸۲۰)

رغم حسودان دین، کوری دیو لعین　　کحل دل و دیده در چشم مرمد رسید[1]
(دیوان شمس/ ۳۵٦)

۱-به نظر می‌رسد مولوی در این بیت به ضرورت وزن شعر، واژه را به صورت «مُرَمَّد» آورده است؛ در صورتی که «مُرَمَّد»، صفت مفعولی از مصدر «ترمید» و به معنی «بریان شده در خاکستر گرم» است.

مَرهَم پَرَستی

مرهم پرستی، حاصل مصدر از مرهم پرست است. « مرهم پرست، دانا به مداوای جراحت و مرهم نهادن بر آن [است].» (ناظم الاطباء)

برون، لاف مرهم پرستی زند　　درون، زخم های دو دستی زند

(کلیات نظامی- اقبال نامه-/ ۱٤٤۱)

مُزَوَّر

[عر.]. «آن چه از قسم غذا که برای تسلی بیمار پزند و طعام نرم که مریض را دهند.» (غیاث اللغات).

«طعامی بی رمق و بر ساخته و خوش صورت که بیماران را پزند. طعام مریض». (لغت نامه) (بنگرید به: مزوره)

هم رنگ زرشک شد سرشکم　　بگشاد رگ مجس پزشکم

چون دید حرارتم به دل در　　گفتا ز زرشک کن مزوّر

(تحفه العراقین/ ۲۱۱)

تیغ تو مزوّری عجب ساخت　　بیماری آن مزوّران را

(دیوان خاقانی/ ۵۰)

بیمـارم از دل و دم سـردم مـزوّر اسـت　　بیمـار را مگـو کـه مـزوّر نکـوتر اسـت
بیمـار دل بـه خـورد مـزوّر نمـی رسـد　　کـاو را دوا مفـرح اکبـر نکـوتر اسـت
(همان / ۱۰٤- ۱۰۵)

بـه مـزور ز جـو آب آیـم هـم　　رغـم خصـمان شـوم ان شـاءالله
وز مـزور چـو بـه مـرغ آیـم بـاز　　مـرغ پـران شـوم ان شـاء الله
(همان / ۵۱۲)

تا به دیگ مغز خود خود را مزورهـا پزنـد　　از سرشـک نـو زرشـک رایگـان انگیختـه
(همان / ۵۳۵)

و انـدر تـب اگـر مـزوری سـازم　　اشـک تـر مـن، تمشـک مـن باشـد
(همان /۱۱۵٦)

بـه دُروغـم مـزوری فرمـود　　داشـت نـاخورده آن مـزور سـود
(کلیات نظامی- هفت پیکر- / ۷۲۳)

از علـت ضـلال دلـم تندرسـت شـد　　بی آن که هیچ بوی مـزور بـه مـن رسـید
(دیوان اوحدی مراغه ای/ ۱۸)

مُزَوّره

«آش پرهیز. پرهیزانه. شوربایی که برای مریض پزند بی‌گوشت.... طعامی که صورت طعام معلوم دارد، لکن در حقیقت آن نیست و بیمار را بدان بفریبند... بهانه شکن.»(لغت نامه)

همان مزور است.(بنگرید به : مزوّر)

جان را بده از مزوره ی خویش　　تا نبود صحتش مزور

(دیوان شمس/٤٢٠)

مثال کاه و گل است آن مزوره و معجون　　هلا تو کاه گل اندر شکاف می فشار

(دیوان شمس/ ٤٤٧)

سوء المزاج خصم تو چون از برودت است　　از ناردان اشک چه سازد مزوره

(دیوان خواجو کرمانی/ ۱۱۸)

مُستَسقی

[عر.]. «آب خواهنده برای نوشیدن و صاحب مرض استسقا؛ چون در بعضی اقسام استسقا تشنگی بسیار باشد؛ لهذا صاحبش را مستسقی گویند.» (غیاث اللغات). (بنگرید به: استسقا).

از شـــــربت او کننـــــد حاصـــــل مستســـــقی را شـــــفای عاجـــــل
(تحفه العراقین/ ۱۱۷)

به طبل نافه‌ی مستسقیان، به خورد جـراد به بـاد روده‌ی قولنجیـان، بـه پشـک ذبـاب
(دیوان خاقانی/۸۲)

همچو مستسـقی کـز آبـش سـیر نیسـت بـــر هـــر آن چـــه یـــافتی بـــالله مایســـت
(مثنوی مولوی/٤٨٠)

شربت رحمت تو بر همگان گردان است تـو مـرا تشـنه و مستسـقی و بیمـار مگیـر
(دیوان شمس/٤٣١)

نگـــویم کـــه بـــر آب قـــادر نینـــد کـــه بـــر شـــاطی نیـــل مستســـقیند
(بوستان/۱۰۰)

مستسقی سرچشمه‌ی نوش تـو بـر آتـش می‌سوزد و چشمش همه در آب زلال است
(دیوان خواجو کرمانی/۲۲۲)

مَشیمَه

پوستی است که بچه در وی باشد در رحم. (منتهی الارب). غشاء نـوزاد انسـان است که هنگام تولّد با آن از بطن مادر خارج می‌شود. (اقرب الموارد)

انـدر مشـیمه‌ی عـدم از نطفـه‌ی وجـود هـــر دو مصـــوّرند ولـــی نامصـــوّرند
(دیوان شمس/٤٢٠)

پرده‌ی فقرم مشیمه ، دست لطفم قابله　　خاک شروان مولد و دارالادب مَنشای من

(دیوان خاقانی/ ٤٨٠)

مَصروع

[عر.]. صرع زده و کسی که گرفتار بیماری صرع باشد. (ناظم الاطباء). صرع زده. مبتلا به صرع. (فرهنگ فارسی).

(بنگرید به: صرع، صرع دار و صرعی)

دست در دست برده چون مصروع　　پای در پای می کشم چون مست

(دیوان مسعود سعد/٦٤)

قرص خور مصروع از آن شد کز حمایل باز ماند　　کآن حمایل هم برای قرصه‌ی خور ساختند

(دیوان خاقانی/۱۷۷)

من چو مخمور ز تب، شیفته چشمم، چه عجب　　گر چو مصروع، زغم، شیفته رایید همه

(همان / ٥٦٨)

بحر مصروعی است، از رشک سخاش　　ز آن سراپایش مسلسل کرده اند

(همان / ٧٤٨)

چو مأیوس گشتم تو گفتی که بودم　　من خسته مصروع و آن عرصه مصرع

(دیوان خواجو کرمانی/ ٦٥)

مَعجون

[عر.]. «به اصطلاح اطبا، ادویه‌ی چند ساییده که به شهد یا قوام قند آمیخته باشد، خواه خوش مزه باشد یا تلخ؛ به خلاف جوارش که در آن خوش مزه بودن شرط است.» (غیاث اللغات).

«دواهای مرکب کوفته و با عسل یا رُب‌ها سرشته.» (لغت نامه). «دارویی مرکب از چند دوا که با هم مخلوط کرده باشد.» (فرهنگ فارسی)

به روز معرکه سوء المزاج نصرت را ز خون خصم تو مطبوخ باد و معجون باد
(دیوان انوری/ ۱۱۲)

طبیب دست کشید از علاج درد دلم چه سود درد دلم را علاج با معجون؟
(دیوان عراقی/۶۳)

طبیب عشق اگر دادی به جالینوس یک معجون چرا بهر حشایش او بدین حد ژاژ خایستی
(دیوان شمس/ ۹۳۸)

(نیز بنگرید به: معجون سرطانی، معجون فیقره و معجون مفرّح)

مَعجونِ سَرطانی

«ظاهراً معجونی که مفلوجان و مسلولان و سگ گزیدگان را به کار می‌داشتند. معجون سرطان.»(لغت نامه).

«صفت معجون سرطان که بشاید مرکلبِ کلیب گزیده را : بگیرد سرطان را و به تنوری آتش کرده اندر کندش و بسوزد نه بسیار؛ و آنگاه از این سرطان سوده بگیرد ده درمسنگ و از جنطیانا پنج درمسنگ و کندرو یک درمسنگ این همه را بساید و بدهد بیمار را دو درمسنگ بامداد و دو درمسنگ شبانگاه.» (هدایه المتعلمین فی الطب، ص٦٤٢)

(نیز بنگرید به: معجون)

خور به سرطان مانده تا معجون سرطانی کند زان که معلول است و صفرا از رخان انگیخته

(دیوان خاقانی/ ٥٣٢)

بیمار بوده جرم خَور سرطانش داده زور و فر معجون سرطانی نگر داروی بیمار آمده

(همان /٥٥٤)

مَعجونِ فیقره

فیقره: [معر: یو.]. «فیقرا کلمه‌ی یونانی است و به معنی تلخ است و ایاره‌ی فیقرا را از آن رو بدین نام خوانند که جزو عمده‌ی آن صبر است.» (لغت نامه، زیر: فیقرا)

«معجون فیقره: معجون تلخ. معجونی که از فیقره یعنی صبر سقوطری می‌ساختند.»(لغت نامه).

بپـذیر پنـد اگرچـه نیایـدت پنـد خـوش پر نفع و ناخوش است چو معجـون فیقـره

(دیوان ناصرِ خسرو/ ۲٦۹)

(نیز بنگرید به: معجون)

مَعجونِ مُفَرّح

«معجونی مرکب از داروهای گوناگون که فرح آرد. معجونی از مفرّحات کـه فرحی حقیقی یا مجازی بخشد.» (لغت نامه) (بنگرید به: معجون)

معجـون مفـرّح بـود ایـن، تنگـدلان را مر بی سلبان را به زمستان سلب این است

(دیوان منوچهری/ ۲۱۵)

از پـی سـودای شـب اندیشـه نـاک سـاخته معجـون مفـرّح ز خـاک

(کلیات نظامی- مخزن الاسرار-/ ۲۲)

کآشـفتگی مـرا در ایـن بنـد معجـون مفـرّح آمـد آن قنـد

(کلیات نظامی- لیلی و مجنون-/ ٤۷۵)

مَعلول

[عر.]. بیمار.(آنندراج). (منتهی الارب). بیمـار و علیـل و نـاخوش و آزرده. (ناظم الاطباء).

«معلول به معنی بیمار خطاست زیرا که از علت که به معنی بیماریست صیغه‌ی صفت، علیل می‌آید نه معلول. لیکن با وصف این معنی در کلام بعض ثقات واقع شده.»(غیاث اللغات)

نه خورشید هم خانه‌ی عیسی آمد؟ چه معنی که معلول میزان نماید؟
(دیوان خاقانی/ ۲۲۰)

سنگ زردم، شده معلول به وقت لعل رخشان شوم ان شاءالله
(همان / ۵۱۲)

به معلولی تن اندر ده که یاقوت از فروغ خور سفرجل رنگ بود اول که آخر گشت رمّانی
(همان / ٦١٦)

مُفَرِّح

[عر.]. نام دوایی مرکّب که شیرین و خوش مزه و خوش بو و مقوّی دل و جگر باشد. (غیاث اللغات). به اصطلاح اطباء، نوعی از مرکبات که اعضاء رییسه را قوّت دهد، شیرین و خوش مزه و خوش بودار بود. (آنندراج). دوایی که نَشاط بخشد و فرح آورد. داروی مقوّی دل. (فرهنگ فارسی).

«دوایی را نامند که تعدیل مزاج و تلطیف اخلاط و روح حیوانی و نفسانی نماید و حزن را زایل سازد و دِماغ را قوّت بخشد و حواس را نیکو گرداند و کسالت را دور کند، مانند شراب.» (مخزن الادویه)

داری مفرّحی که دهد روح را غذا سازی طریفلی که کنی دیو را پری

(دیوان انوری/ ۷۳۹)

زان ادویه‌های صحت انگیز هستم به نفس مفرّح آمیز

هر گه که کنم مفرّحی نو گردد جگر حسود جو جو

کآن کس که مفرّحی بپرداخت جایش به میان جان توان ساخت

(تحفه العراقین/ ۲۰۹)

نوش دارو و مفرّح که جُوی فعل نکرد هم بدان آسی آسیمه نظر باز دهید

(دیوان خاقانی/ ۲۲۹)

تا بریشم در وجود خود نسوخت در مفرّح کی تواند دل فروخت

(منطق الطیر / ۱۸۷)

مُفَرِّحِ اکبر

«معجونی که ظاهراً برای تقویت و درمان قلب به کار می‌رفته است.» (لغت نامه) (بنگرید به: مفرح)

بیمـار دل بـه خـورد مـزور نمـی رسـد کـاو را دوا مفـرح اکبـر نکـوتر اسـت

(دیوان خاقانی/ ۱۰۵)

مُفرّحِ یاقوت

«مفرّحی که برای مداوای پاره‌ای امراض و برای ازاله‌ی خفقان و غش به کار برده‌اند. ابوریحان در صیدنه از مفرح یاقوتی سرد و مفرح یـاقوتی معتـدل یـاد کند.» (لغت نامه)

«شرابی که با آن اندکی از گرد ساییده شده‌ی انواع گوهرهای گران‌بها مانند: یاقوت، مروارید، بسد، عقیق و امثال آنها می‌آمیختند و معتقد بودنـد کـه چنـین شرابی نشاط بیشتری می‌بخشد.» (لغت نامه، زیر: «مفرح یاقوت»)

«هر که یاقوت با خود دارد دلش افسرده نشود.» (فرخ نامه، ص۱۸۹)

«مفرّح یاقوتی شیخ ابوعلی که در ادویه‌ی قلبیه ذکر کرده، فی الواقع ترکیـب بسیار شریف است و مکرر، حقیـر و والـد مرحـوم تجربـه نمـوده و بـا انـدک تصرفی در زیادتی و کمی، موافق جمیع امزجه است. جهت توحّش سوداوی و انواع مالیخولیا و تفریح و نَشاط و تقویت اعضای رئیسه و جهت ناقهین و اکثر امراض معده و خفقان بغایت نافع است، قرصاً و معجوناً استعمال می‌توان کرد. مروارید، کهربا، بسد یک م. و نیم، ابریشم مقرض، سرطان محرق نهـری از هـر

کدام یک ل. و یک دانگ، نخاله‌ی طلا دو دانگ، لسان الثور ۵م.، یاقوت یک م.، تخم فرنجمشک، تخم بادروج، تخم بادرنجبویه از هر یک ۳م.، بهمن سرخ و سفید، عود هندی، حجر ارمنی مغسول، لاجورد مغسول، مصطکی سلیخه دارچینی، زعفران، هیل فاقله، کبار، بسباسه، از هر کدام یک ل.، افتیمون یک ل. و نیم، اسطوخودوس ۳.م.، جدوار یک ل، و اگر نباشد زرنباد عوض او بکنند به قدر ۳ل.، درونج رومی ۲ل.، تخم کاسنی ۵م.، تخم خیار ٤.م.، ترنجبین۱۰م.، گل سرخ ٤م.، مشک۲ ل.، کافور یک ل.، عنبر یک ل.، سنبل ساذج از هر یک ۲م.، این ادویه اصل و خمیره است و گاه قرص کنند جهت معتدل المزاج...» (تحفه حکیم مؤمن، ص ۳۱۸)

به نظر می‌رسد برای دفع سودا از مفرّح یاقوت بهره می‌جسته‌اند.

معانیش همه یاقوت بود و زر، یعنی مفرّح از زر و یاقوت بِه برد سودا

(دیوان خاقانی/ ٤٦)

در گوهر می، زر است و یاقوت تریاک مزاج گوهران را

یاقوت و زرش مفرّح آمد جان داروی درد غم بران را

(همان /٤۹)

عاشقان از زر رخساره و یـاقوت سرشـک　　بس مفرّح که به می ما حضـر آمیختـه انـد
بـی مـزاج مـی حمـرا، نبـرد سوداشـان　　آن مفـرّح کـه ز یـاقوت و زر آمیختـه انـد
(همان /۱۵۰)

سـاغر، از یـاقوت و مرواریـد و زر　　صـد مفـرّح در زمـان آمیختـه
(همان / ٦٤٢)

از آن یـاقوت و آن درّ شـکرخند　　مفـرّح سـاخته سـودایی چنـد
(کلیات نظامی- خسرو و شیرین-/ ۱۵۳)

جهان مفرّح یاقوت کرد از آن که به حکمت　　بـرون بـرد ز دمـاغ زمانـه علـت سـودا
(دیوان خواجو کرمانی/۲)

صُنعت چو مفـرّح کنـد از قرصـه‌ی یـاقوت　　بیـرون بـرد از طبـع زمـان علـت سـودا
(همان / ۹٤)

عِلاج ضعف دل ما بـه لـب حوالـت کـن　　که این مفرّح یـاقوت در خزانـه‌ی توسـت
(دیوان حافظ/ ۲۵)

(بنگرید به: «یاقوت» و «مفرّح»)

مَفلوج

[عر.]. فالج زده. (آنندراج). صاحب بیمـاری فـالج. فـالج زده. لَـس. لَمـس. (لغت نامه) آن که به بیماری فالج مبتلا باشد. فالج زده. گرفتار فـالج. (فرهنـگ فارسی)

سرِ سران ز شغب گشت چون سر مفلوج دل یلان ز فزع گشت چون دل بیمار

(دیوان مسعود سعد/ ۲٤۸)

رخش همام گفت که ما باد صرصریم مفلوج گشته کوه ز برز و توان ماست

(دیوان خاقانی/ ۹۵)

خور به سرطان مانده تا معجون سرطانی کند زان که مفلوج است و صفرا از رخان انگیخته

(همان / ۵۳۲)

ز جنبش نبد یک دم آرام گیر چو سیماب بر دست مفلوج پیر

(کلیات نظامی- شرف نامه-/ ۱۱٦۳)

مگس

در درمان بیماری قولنج، به بیمار قولنجی، مگس یا فضله‌ی مگس می‌خوراندهاند!

« اگر مگس را در جایگاهی کنند و بر کسی بندند و بر خداوند قولنج بندند، سود دارد.» (نزهت نامه علایی، ص ۲۰۵)

«سرگین مگس را چون با آب و عسل بنوشند، جهت ازاله‌ی مغص و قولنج و خناق، مجرّب یافته‌اند.» (تحفه حکیم مؤمن، ص ٤۵۳).

«سرگین مگس اندر شیاف قولنج نافع است.» (الاغراض الطبیه، ص٦۰۹)

(نیز بنگرید به: «قولنج» و «قولنجی»)

بچه‌ی بازی، برو بر ساعد شاهان نشین بر مگس خواران قولنجی رها کن آشیان
(همان / ٤٤٤)

مُمسِک

[عر.]. «در مفردات، مراد از آن اسطوخودوس و در مرکبات سوطیرا است.» (لغت نامه)

«اسطوخودوس به لغت یونانی و بعضی گویند رومی شاه اسپرم رومی است و مسهل فایده مند است و معنی آن به عربی موقف الارواح بود. تقویت دل و تزکیه‌ی فکر دهد و به عربی «ضَرم» گویند. (برهان قاطع، زیر:«اسطوخودوس»)

اگر علت طبایع شد وجود جمله را چون شد یکی ممسک یکی مسهل یکی دارو یکی طاعون
(دیوان سنایی/ ٥۳۹)

مومیایی

نام دارویی سیاه مانندِ قیر. (ناظم الاطباء) داروی شکستگی. (لغت نامه)

به نظر می‌رسد این همان ماده‌ای بوده که مصریان باستان اجساد مردگان خود را با آن می‌اندوده‌اند تا مانع از فساد آنها شوند. « از دارابگرد فارس مومیایی خیزد که به همه‌ی جهان جایی دیگر نبود.» (حدود العالم)

(نیز بنگرید به : مومیایی بخش)

گر حوادث پشت امیدت شکست اندیشه نیست مومیایی هست مدح صاحب صاحب قران
(دیوان خاقانی / ۵۹۷)

گرم بشکند گردش سال و ماه مرا مومیایی بس اقبال شاه
(کلیات نظامی / ۷۸۷)

در سهی سرو چون شکست آید مومیایی کجا به دست آید
(کلیات نظامی- هفت پیکر-/۶۲۲)

جدایی تا نیفتد دوست قدر دوست کی داند شکسته استخوان داند بهای مومیایی را
(کلیات سعدی / ۴۹۱)

مومیایی بخش

آن که یا آن چه مومیایی دهد. مرهم ده. شفابخش. که شکستگی‌ها را جبران کند. (نیز بنگرید به : مومیایی)

من شکسته خاطر از شَروانیان وز لفظ من خاک شَروان مومیایی بخش ایران آمده
(دیوان خاقانی / ۹۱۲)

مهره‌ی مار

غدّه‌ای در پشت سر بعضی افعی‌ها که وقتی از گوشت جدا می‌شود نرم است، بعد محکم می‌شود. این مهره را در معالجه‌ی سم‌ها به کار می‌بردند.

گـو گـلاب از گُـل و گُـل از خـار اسـت　　نـوش در مهـره، مهـره در مـار اسـت

(کلیات نظامی- هفت پیکر-/٤٦٩)

میل

«۱- آلتی که جرّاح به وسیله‌ی آن عمق زخم و مانند آن را بیازمایـد. مِسـبَر. مِسبار. آلتی که جرّاح در جراحت فرو برد.» (لغت نامه)

بـه طبلـه‌هـای عقـاقیر میـر ابوالحـارث　　بـه میـل‌هـای بواسـیر میـر ابوالخطـاب

(دیوان خاقانی/ ۸۲)

«۲- میلی که بدان سرمه در چشم کشند؛ عام است از آن که از چوب باشـد یا از طلا و غیر آن؛ و آن را گاهی به داروهـای مقـوّی بصـر و یـا مزیـل بصـر آورده، در چشم کشند و گاهی در آتش تیز گرم کرده برای این کار، همان عمل کنند.» (آنندراج)

چـو در سـرمه زد چشـم خورشـید میـل　　فـرو رفـت گـوهر بـه دریـای نیـل

(کلیات نظامی- شرف نامه-/ ۱۰٦۲)

نابینا

کور. (آنندراج). آن که بینایی ندارد. آن که چیزی نمی‌بیند. مقابل بینا. (لغت نامه)

چون تو را دید زرد گونه شده سرد گردد دلش، نه نابینا ست

(دیوان رودکی/ ۱۰۰)

چو مدحش خواند نتوانی، چه گویا و چه ناگویا چو رویش دید نتوانی، چه بینا و چه نابینا

(دیوان فرخی سیستانی/ ۲)

ز نابیناست پنهان رنگ و بانگ از کر پنهان است همی بینند کران رنگ را و بانگ را عمیان

(دیوان ناصرِ خسرو/ ۲۸۹)

ناخُنه

«گوشتی باشد مایل به سفیدی مشابه به ناخن که در کنج چشم پیدا شود. اگر عِلاج نکند سیاهی چشم را فرو پوشد و کور گرداند.» (غیاث اللغات)

«ناخنه، به فتح نون، مرضی است از امراض چشم، و آن گوشتی باشد که در گوشه‌ی چشم به هم می‌رسد؛ و به تدریج تمام چشم را می‌گیرد. گویند: از نگاه کردن به ستاره‌ی سهیل، آن کوفت برطرف می‌شود و آن چه در چشم آدمی به هم رسد اگر عِلاج نکنند زیاده گردد. و آن چه در چشم اسب و استر به هم رسد اگر در ساعت نبرند، هلاک سازد.» (برهان قاطع)

«ظفره، ناخنه بود. از بیغوله‌ی چشم که بینی است یکی زیادتی پدید آید چون ناخن سپید و این دو گونه بود: یکه گونه تُنُک بود و دیدار باز ندارد بسیار، و عِلاج وی بود و علاج سبل همان؛ و یک گونه، ستبر بود و عِلاج وی برگرفتن بود به دو کارد و باز به داروها چون باسلیقون بزرگ که بکشد به چشم همین علت را و هم سبل را، چون برگرفتی به سرمه باسلیقون علاج باید کرد تا بهتر شود....» (هدایته المتعلمین فی الطب، ص ۲۷۷)

«ناخنه عبارت از زائده‌ای در گوشتگاه یا از حجاب پیرامون چشم است که اکثراً از گوشه‌ی اشک ریز شروع می‌شود و همیشه بر گوشتگاه می‌آید. گاهی قرنیه را می‌پوشاند و بر آن می‌گذارد و سوراخ مردمک را نیز می‌پوشاند.» (قانون، ج ۳ بخش ۱، ص ۲۳۱)

«ظفره، زیادتی عصبانی است شبیه به ناخن سفید صلب از موق اکبر یعنی کنج چشم می‌روید از ماده‌ی بلغم غلیظ لزج و می‌کشد تا آن که سیاهی آن را می‌پوشد و مانع دیدن می‌شود و آن را به فارسی ناخنه نامند و گاه از هر دو موق ابتدا می‌کند... و این مشابه سبل است در هیأت و ابتدا؛ و فرق میان هر دو بدان است که سبل در جمیع جوانب چشم است مستدیر حوالی قرنیه و ظفره ابتد از جانب موق می‌کند از یمین یا یسار یا از هر دو جانب یا از فوق یا تحت.» (قرابادین کبیر)

در دیده‌ی ابلق جهان تاز از ناخنه رویند استخوان باز

(تحفه العراقین/۱۳)

بُرنده ناخنه‌ی چشم شب به ناخن روز کُننده ناخن روز از حنای صبح خضاب

(دیوان خاقانی/ ۷۶)

می لعل ده چو ناخنه‌ی دیده‌ی شفق تا رنگ صبح، ناخن ما را بر افکند
(همان / ۱۹۰)

تو ناخنی ز کعبه نه ای دور و زین حسد در چشم دیو، ناخنه هست استخوان شده
(همان / ٥٤٨)

ناخن سیمین سمن صبح فام برده ز شب ناخنه‌ی شب تمام
(کلیات نظامی- مخزن الاسرار-/ ۲۷)

سیب را گر ز قطع بیم کند ناخنه ی روشنان دو نیم کند
(کلیات نظامی- هفت پیکر-/ ٦۲۳)

ناردان

دانه ی انار ترش. (برهان قاطع). دانه ی انار.(آنندراج).

«رمان، نار است...سرد وخشک است اندر درجه‌ی اول و آبش اطلاق شکم کند و دانه‌اش شکم ببندد؛ و تُرش، گلو و سینه را درشت گرداند و معده و جگر را سرد کند و صفرا و تیزی خون را بشکند.... و این همه‌ی فعل‌ها آنگه کند که خالص تنها خورند؛ که اگر با شکر خوری از این قوّت‌هاش همه کم شود....» (الابنیه عن حقائق الادویه، ص ١٦٢)

دانه‌ی انار خواص درمانی بسیاری دارد و آن را درون آشی هم که برای بیماران می‌پختند (مزوّر) می‌ریختند.

(نیز بنگرید به: رمّان)

بر امیدی کز شکر سازد لبش تسکین جان هم گلاب از دیده و هم ناردان افشانده‌اند
(دیوان خاقانی/ ۱۵۹)

پُر نیازی را که هم دل تفته بینی هم جگر شُرب عزلت هم تباشیرش دهد هم ناردان
(همان / ٤٤١)

طبع چو خاقانیی بسته ی سودا مدار بشکن صفرای او زان لب چون ناردان
(همان /٤٤٧)

گو درد دل قوی شو و گو تاب تب فزای زین، گل شکر مجوی و از آن، ناردان مخواه
(همان /٥١٤)

سوءالمزاج خصم تو چون از برودت است از ناردان اشک چه سازد مزوره
(دیوان خواجو کرمانی/ ۱۱۸)

حال رنگ روی خواجو عرضه کردم بر طبیب ناردان فرمود از آن لب گفت کآن صفرا بود
(همان / ۲۵۱)

ناردانه

همان ناردان است. (بنگرید به: ناردان)

چند با دانه ی دل بریان گِلِ بریان و نار دانه خورم؟
(دیوان خاقانی/ ۹٤۹)

ناسور

«ریش غیرقابل علاج و جراحت عسر العلاج و زخمی که پیوسته ریم از آن پالاید.» (ناظم الاطباء). «زخم غیرقابل علاج. جراحتی که به سختی علاج پذیرد.» (فرهنگ فارسی)

درد تو جراحتی است ناسور　　از زخم اجل شفات جویم
(دیوان خاقانی/٤٠٧)

هین صلا بیماری ناسور را　　داروی ما یک به یک رنجور را
(مثنوی مولوی/ ٥١٦)

چو شد ناسور بر گرگین چنین گر　　طلی سازش به ذکر حق تعالی
(دیوان شمس/٨٨)

نافه زدن

ناف زدن. بریدن بند نافِ نوزاد.

«قطع کردن ناف طفل نو زاییده.» (غیاث اللغات، زیر: «ناف زدن»)

قابله بهر مصلحت بر طفل　　وقتِ نافه زدن نبخشاید
(دیوان خاقانی/ ١١٨٠)

ناقِه

[عر.]. بِه شده از بیماری. (منتهی الارب). دارای نقاهت و آن که از بیماری برخاسته و بِه شده باشد ولی ضعف و ناتوانی در وی باقی بود و جنگلوگ و جنکوک نیز گویند. (ناظم الاطباء)

مرد دین تا به جست دینار است همچو ناقه درست بیمار است

(دیوان سنایی/۹۲)

تا جهان ناقه شد از سرسام دی ماهی بِرَست؟ چار مادر بر سرش توش و توان افشانده اند

(دیوان خاقانی/ ۱۶۰)

نبض

رگ جنبنده در بالای مچ دست از طرف انگشت نر که پزشکان بدان از حالت بیمار استعلام می‌کنند. (ناظم الاطباء). مَجَس. (لغت نامه)

«احساس موج حاصل از انبساط جدار شریان‌ها بر اثر انبساط جدار آئورت است. انبساط جدار آئورت به واسطه‌ی انقباض بطن چپ قلب و ورود مقداری خون در آن می‌باشد. هرگاه انگشت را روی شریانی بگذاریم که زیر آن سطحی استخوانی باشد، بالا و پایین آمدن شریان به خوبی احساس می‌شود. معمولاً در انسان، نبض را از روی شریان زند اعلی در محلی که موسوم به

ناودان نبض [است] و بر روی استخوان زند اعلی نزدیک بـه مـچ دسـت قـرار دارد حس می‌کنند.» (فرهنگ فارسی)

(نیز بنگرید به: مجس)

حذق تو چنان است که بی نبض و دلیلی مـی بازنمـایی عَـرَض روح بـه هنجـار

(دیوان سنایی/ ۱۹٤)

قـــاروره شـــناس نـــبض بفشـــرد قـــاروره شـــناخت رنـــج او بنـــرد

(کلیات نظامی- لیلی و مجنون-/ ٥٦٧)

رنـگ و رو و نـبض و قـاروره بدیـد هـم علامـاتش هـم اسـبابش شـنید

(مثنوی مولوی/٦)

رفـتم بـه طبیـب و گفـتم ای زیـن الـدین ایـن نـبض مـرا بگیـر و قـاروره ببـین

(دیوان شمس/ ١٤٤٦)

نبض شناس

طبیب که با بساییدن نبض، بیماری را تشخیص دهد. (لغت نامه)

خصم من و شفیع تو خواهد شـدن حکـیم کاو بس طبیب نبض شناس مهـذب اسـت

(دیوان سوزنی/ ۳۹)

دست رباب را مجس، تیز و ضعیف و هر نفس نبض شناس بـر رگـش نـیش عنـای نـو زنـد
(دیوان خاقانی/ ٦٨٨)

نُسخه

کاغذ پاره‌ای که بر آن اسماء و ترتیب ادویه نوشته به بیمار دهند. (آننـدراج) یادداشتی که پزشک، روی آن نام داروها و دسـتور معالجـه را نویسـد. دسـتور دوای طبیبی مریض را. نسخه‌ی طبیب. صـفت. دسـتور ادویـه و مقـدار آن کـه طبیبی بیماری را نویسد. (لغت نامه)

ایـن طبیبـان غلـط بـین همـه محتالاننـد همه را نسخه بدرید و بـه سـر بـاز دهیـد
(دیوان خاقانی/ ۲۲۹)

خسـتگان ضـربت تسـلیم را بهـر شـفا نسـخه ی کلـی قـانون نجـات آورده ای
(دیوان خواجو کرمانی/ ٧٦٠)

حـافظ از آب زنـدگی شـعر تـو داد شـربتم ترک طبیب کن بیا نسـخه‌ی شـربتم بخـوان
(دیوان حافظ/ ۲۷۵)

نِشتَر

مخفف نیشتر. آلت فصد کردن. (غیاث اللغات). (بنگرید به: نیشتر)

از عـــدل گشـــاده شـــد بـــه گلـــزار　　خـــون از رگ گـــل بـــه نشـــتر خـــار

(تحفه العراقین/ ۵۰)

از نشـــترت ســـلاحِ دو بـــادام، گـــاه جنـــگ　　چشم چو پسته پـر رگ خـونین ز نشـترت

(دیوان خاقانی/ ۷۸٦)

نِقرِس

نام دردی است که شدید باشد و خاص به انگشتان پای و شتالنگ پیدا شود. (غیاث اللغات) آماسی دردناک که در بند انگشتان پا و دست بروز کنـد. (نـاظم الاطباء)

«مرضی است مزمن و غالباً ارثی که به شکل التهاب مفصل شَستِ پا به طور ناگهانی بروز می‌کند و چند شب متوالی ادامه می‌یابد و بعد خـوب مـی‌شـود و پس از مدتی مجدداً عود می‌نماید. علل اصلی این مـرض عبارتنـد از: اخـتلاف اعمال کبد و اعضاء تغذیه، افراط در غذاهای گوشتی و مـاهی و مغـز، و عـدم حرکت و انزوا و راه رفتن کمتر از معمول... مرض نقـرس در مـردان بیشـتر از زنان دیده می‌شود و چون غالباً در افرادی مشاهده می‌گردد که خوب می‌خورند و کمتر حرکت می‌کنند و بیشتر اسـتراحت دارنـد، ایـن مـرض را داء الملـوک [(= بیماری پادشاهان)] نیز گفته‌اند...» (فرهنگ فارسی)

بزرگـــوارا دانـــی کـــز آفـــت نقـــرس ز هر چـه ترشـی مـن بنـده مـی بپرهیـزم
شـراب خواسـتم و سـرکه‌ی کهـن دادی که گر خورم به قیامـت مصـوص برخیـزم
(دیوان انوری/٦٨٨)

کیـــوان ز نهیـــب توســـت مـــادام درمانـــده بـــه نقـــرس و بـــه سرســـام
(تحفه العراقین/١٥٦)

گُـرزِ هُمـام گفـت کـه مـا کـوه جـودییم نقـرس گرفتـه بـاد ز زخـم گـران ماسـت
(دیوان خاقانی/٩٥)

نقـــرس گرفتـــه پـــای گـــران ســـیرش اصـــلع شـــده دمـــاغ سبکســـارش
(همان / ١١٩٧)

مرکـــب اعنـــاق مـــردم را مپـــا تـــا نیایـــد نقرســـت انـــدر دوپـــا
(مثنوی مولوی/ ١٠٥٩)

نوش دارو

تریاق. پادزهر. (برهان قاطع). معجـونی اسـت شـیرین مـزه، مفـرح قلـب و مقوّی معده و دوایی است که دفع جمیع آلام و جراحت‌ها کند. (غیاث اللغات)

«١- پادزهر. تریاق ٢- معجونی که قدما مـی‌پنداشـتند کـه بـه وسـیله‌ی آن زخم‌های صعب العلاج را می‌توان معالجه کرد و مـریض مشـرف بـه مـوت را نجات داد.» (فرهنگ فارسی)

«پادزهر. تریاق. ظاهراً معجونی که برای عِلاج زخم‌های منکَرِ تیغ یا تیرِ به زهر آب داده مؤثر و نافعش می‌پنداشته‌اند. داروی بی‌مرگی.» (لغت نامه)

از آن نوش دارو که در گنج توست　　کجا خستگان را کند تن درست
(شاهنامه فردوسی، ج ۲/ ۲٤۲)

نوش دارو و مفرّح که جُوی فعل نکرد　　هم بدان آسی آسیمه نظر باز دهید
(دیوان خاقانی/ ۲۲۹)

طبیب بهی روی با آب و رنگ　　ز حکم خدا نوش دارو به چنگ
(کلیات نظامی- اقبال نامه-/ ۱۳۱۷)

نوش دارو که غیر دوست دهد　　زهر باشد، به خاک ریز و مچش
(دیوان اوحدی/ ۲٤۲)

نول

گِرداگرد دهان. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء).

من پیرم و فالج شده‌ام اینک بنگر　　تا نولم کژ بینی و کفته شده دندان
(دیوان فرخی سیستانی / ٤٥۳)

نیش

نیشتر. نشتر. مفصد. مشرط. (لغت نامه) (بنگرید به: نیشتر)

آمـــد آن رگ زن مســـیح پرســـت　　نـیش الماس گـون گرفتـه بـه دسـت
تشـت زریـن و آبدسـتان خواسـت　　دسـت سـیمین شـاه را بـر بسـت
نـیش بگرفـت و گفـت: عـزّ علیـک　　ایـن چنـین دسـت را کـه یـارد خسـت
نـیش بـر دسـت شـاه بوسـی داد　　خـون ز مژگـان نـیش بیـرون جسـت
(دیوان انوری/ ۱۰۴۶)

بـه هـر نیشـی کـه بـر قیفـال او زد　　مـرا صـد نـیش هنـدی در جگـر کـرد
(دیوان خاقانی/ ۸۴۲)

چـو خـون در تـن ز عـادت بـیش گـردد　　سَـزای گوشـمال نـیش گـردد
(کلیات نظامی- خسرو و شیرین-/ ۱۴۱)

ترسـم ای فصـاد اگـر فصـدم کنـی　　نـیش را ناگـاه بـر لیلـی زنـی
(مثنوی مولوی/ ۹۲۴)

نیشتر

ابزاری مر جرّاحان را که بدان رگ می‌زنند و فصد می‌کنند و آبله می‌کوبند و دُمَل را جهت بیرون آوردن ریم سوراخ می‌نمایند. (ناظم الاطباء)

(بنگرید به: «نیش» و «نشتر»)

قابـلِ گُـل مـنم کـه گُـل همـه تـن　　رگِ خـون اسـت و خـار، نیشـتر اسـت
(دیوان خاقانی/ ۱۰۸)

ظلـــم باشـــد کـــه بـــر خـــر عیســـی نیشـــــتر امتحـــــان کنـــــد بیطـــــار

(دیوان خواجو کرمانی/ ٣٤)

و

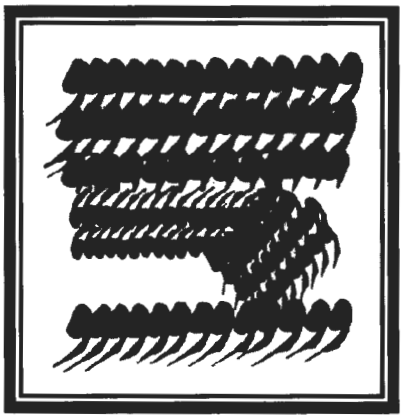

والان

«بادیان را گویند که رازیانه باشد.» (آنندراج)

(بنگرید به: بادیان)

که فرمود از اول که درد شکم را پُرُز باید از چین و از روم والان

(دیوان ناصرِ خسرو/ ۸۳)

به پند تلخ معنی دار بِشکَر درد جلهت را چو درد معده را خوشی و تلخی باید و والان

(همان / ۲۹۲)

وَبا

«مرِگ عام که به سبب فساد هوا به هم رسد.» (آنندراج)

«مرضی است عفونی و همه‌گیر و مسری که کانون اصلی آن در هندوستان است و به طور بومی در این سرزمین وجود دارد.... مرض وبا از امراض بسیار خطرناکی است که به طور مستقیم و غیرمستقیم سرایت و انتشار می‌یابد...» (فرهنگ فارسی)

ترسم کز آرزو خردت را وبا رسد زیرا که آرزو خرد خلق را وباست
(دیوان ناصرِ خسرو/ ٣٩٦)

در رزم اجل ز کوشش تو زنهار نخواست جز وبا را
(دیوان انوری/٥)

از آب و هوای حرص رَستم از قحط و وبای نفس جَستم
(تحفه العراقین/ ١٦٦)

خاک درگاهت دهد از علت خذلان نجات کاتفاق است این که از یاقوت کم گردد وبا
(دیوان خاقانی/ ٣٩)

دیدم سحرگهی ملک الموت را که پای بی کفش می گریخت ز دست وبای ری
(همان / ٦٠٧)

وبـــا خیـــزد از تـــری آب و ابـــر کـــه باشـــد نفـــس را گذرگـــه ســـتبر

(کلیات نظامی- اقبال نامه-/ ۱۳۲۱)

ابـــر برنایـــد پـــی منـــع زکـــات وز زنـــا افتـــد وبـــا انـــدر جهـــات

(مثنوی مولوی/ ۵)

وَرَم

[عر.]. آماس. (نـاظم الاطبـاء). «آن در اصـطلاح پزشـکان عبـارت اسـت از ماده‌ای که در اندرون جرم عضو تولید و سبب افزایش حجم عضـو بـه شـکلی خارج از حد طبیعی شود.» (کشاف اصطلاحات الفنون، بازآورده در لغت نامه)

«برآمدگی انساج نرم و یا استخوانی بدن، خواه با التهاب همـراه باشـد و یـا بدون التهاب باشد. در تداول عامه به هر نوع برآمدگی نسجی که مربوط به هـر عارضه‌ای باشد به طور عام این کلمه اطلاق می‌شود.» (فرهنگ فارسی)

شیر دلان را چو مهـر، گـه یرقـان گـاه لـرز سگ جگران را چو ماه، گه دق و گاهی ورم

(دیوان خاقانی/ ٤١٤)

ورمِ غـــدر کنـــد رویـــت ســـرخ ســـرخی عضـــو، دلیـــل ورم اســـت

(همان / ۱۱۰۷)

مـــاه در دق و ورم مانـــده و بـــاز بـــر امیـــد تـــو تـــک و تـــاز کنـــد

(دیوان عطار/ ۳۱٦)

ه

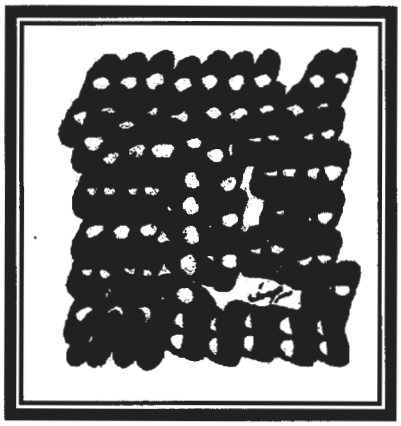

هاون

«چیزی باشد از چوب یا از آهن یا برنج که در آن غله یا ادویه می‌کوبند.» (غیاث اللغات). «ظرفی که درآن ادویه، تخم‌های گیاهان و غیره را با دسته‌ای کوبند.» (فرهنگ فارسی)

در هاونی که صبر بکوبد طبیب چون صبر تلخ تلخ شود هاونش

(دیوان ناصرِ خسرو/ ۴۴۰)

ببند ار کحل دین خواهی کمر چون دسته‌ی هـاون — بـه پـیش آن کـه ارواحنـد هـاون کـوب دکـانش
همه گیتی اسـت بانـگ هـاون امـا نشـنود خواجـه — که سیماب ضلالت ریخت درگوش اهل خـذلانش
فلک هم هاون کحل است کـرده سـرنگون گـویی — که منع کحل سایی را نگون کردنـد از ایـن سـانش
(دیوان خاقانی/ ۳۲۲)

گرچـــه دُردانـــه بـــه هـــاون کوفتنـــد — نـــور چشـــم و دل شـــد و بینـــد بلنـــد
(مثنوی مولوی/ ۱۵۷)

در هـاون ایـام چـه دُرهـا کـه شکسـتید — آن سـرمه‌ی دیـده سـت بسـایید بسـایید
(دیوان شمس/ ۲۷۷)

هاون کوب

«شخصی را گویند که به جهت عطـاران و طبیبـان، دارو و اجـزای معـاجین بکوبد.» (برهان قاطع).

در پـــیش تـــو ای طبیـــب عـــالم — هـــاون کوبیســـت پـــور مـــریم
(تحفه العراقین/ ۱۵۷)

ببند ار کحل دین خواهی کمر چون دسته‌ی هاون — به پـیش آن کـه ارواحنـد هـاون کـوب دکـانش
(دیوان خاقانی/ ۳۲۲)

مصطفی کَحّالِ عقل و کعبـه دکـانِ شفاسـت — عیسی آنجا کیست هاون کوب دکـان آمـده
(همان / ٥٦١)

هَلیله

«درختی از تیره‌ی کمبرتاسه و از رده‌ی دو لپه‌ای ها که دارای میوه‌ی بیضوی به اندازه‌ی یک سنجد ریز است. میوه‌ی این گیاه، مصرف طبی دارد و خشک شده ی آن را به عنوان قابض به کار می‌برند. این گیاه خاص نواحی حاره است و بیشتر در هندوستان و هندوچین می‌روید.» (فرهنگ معین)

«هلیله سه جنس است: یکی زرد، و آن سرد و خشک است اندر آخر درجه‌ی دوم؛ و اندر او تلخی است چنان که آن تلخی، اندکی حرارت آرد و صفرا را به قبض و عَصر زیر براند؛ و دوم هلیله‌ی کابلی است و مزاجش سرد و خشک است اندر میانه‌ی درجه‌ی دوم. و اندر او نیز گرمی است و لیکن گرمی او کمتر است از آنِ زرد؛ و خاصیتش اسهال سودا و بلغم است و رطوبت از معده بچیند و نیز صفرا را اسهال کند و لیکن ضعیف کُنَد آن اسهال. سِیُمین، هلیله‌ی سیاه است و او نیز دو گونه است: یکی را آراسته بود و یکی را نبود و او را هندی خوانند و قوّتش به کابلی نزدیک است و فعلش همچنان؛ لیکن فعل بر سودا بیشتر کند و هر آن کس که خواهد که هلیله خورد از جهت

این علت‌ها که گفتم، بر گوناگون باید خورد....» (الابنیه عن حقائق الادویه، صص ١٤- ١٥)

«....و اصناف هلیله چهار است: یک صنف از او هلیله‌ی زرد است و این صفت را نارسیده از درخت باز کنند؛ و صنف دوم، آن است که هلیله‌ی سیاه هندی است و این نوع، آن است که بر درخت، رسیده شود. آن گاه او را از درخت باز کنند؛ و به هیأت، فربه وش بود. و صنف سِیُم، هلیله‌ی کابلی است و او بزرگتر باشد به مقدار؛ و این صنف هم فربه وش باشد و صنف چهارم، آن است که جرم او خشک باشد و باریک و نزار وش و او را به «چینی» تعریف کنند....» (صیدنه، صص ٧١٩-٧٢٠)

«ارجانی گوید: جمله‌ی اصناف هلیله، سرد است در درجه‌ی اول و خشک است در دو درجه. و هلیله‌ی زرد مسهل صفراست و هلیله‌ی سیاه هندوی مقوی است مر معده را، دباغت کند مر او را و علت بواسیر را منفعت کند و مطبوخ او مسهل است بلغم و سودا را. و کابلی و هندوی هر دو مقوّی است مر معده را و شکم را ببندد. و جمله‌ی انواع هلیله مر معده را دباغت کند و تری‌های او را نشف کنند.» (همان، ص ١٠٢٦)

«پخته‌ی هلیله‌ی سیاه باعث خارج کردن سودا می‌شود.» (من لا یحضره الطبیب، ص ٤٨)

«اهلیلج اصفر، هلیله‌ی زرد است... مسهل به عصر صفراء و بلغم رقیق و مقوّی معده و دماغ و مفتح سدد...و[جهت] اطفای تأثیر سودا که از احتراق صفرا می‌باشد نافعند.... اهلیلج هندی، و اسود نیز نامند و به فارسی هلیله‌ی سیاه است و او بی دانه و به قدر مویز سیاه و صلب است... و مسهل سودا و منقی خون و روح از خلط سوداوی... اهلیلج کابلی: بهترینِ او بالیده و سیاه مایل به زردی است....مسهل بلغم و سودا و صفرای مخلوط به اَخلاط و مدّر بول و بهترین اقسام هلیله است و در افعال، قوی‌تر از هلیله‌ی زرد و سیاه... اهلیلج چینی، از صنف کابلی است... و ضعیف الفعل، به حدّی که با وجود سایر اهلیلجات استعمال نباید نمود.» (تحفه حکیم مومن، صص۳۸-۳۹)

هلیله‌ی کابلی را دارای خاصیت تب‌بری نیز دانسته‌اند. (بنگرید به: قانون، ج۲، ص ۱۲۷ و اغراض الطّبیه، ص ٦٧٧).

هلیله‌ی زرد و هلیله‌ی هندی را هم در استحکام دندان‌ها و لثه، مؤثر دانسته‌اند. (بنگرید به : تحفه حکیم مؤمن، ص۳۹ و اغراض الطبیه، ص۳۵۲)

سی و دو دُرم که سست کرد زمانه　　سخت کجا گردد از هلیله‌ی کابل؟

(دیوان ناصرِ خسرو/٣٤١)

همچو مازو رویشان نفج و سیه همچون تذرو　　چون هلیله زردشان روی و ترش چون آمله

(دیوان مسعود سعد/ ٤٨٢)

پس به بی‌بی بگوی کز رهِ درد　　با چنین کون، هلیله نتوان خَورد

(دیوان سنایی/٧٨)

تو را مُقامر صورت کجا دهد انصاف؟　　تو را هلیله ی زرین کجا بُرَد صفرا

(دیوان خاقانی /٢٣)

از هلیله قبض شد، اطلاق رفت　　آب، آتش را مدد شد همچو نفت

(مثنوی مولوی/٣)

تا هلیله نشکند با ادویه　　کی شود خود صحت افزا ادویه

(همان / ١٤٥)

آن هلیله‌ی پروریده در شکر　　چاشنی تلخیَش نبود دگر

آن هلیله‌ی رسته از ما و منی　　نقش دارد از هلیله، طعم نی

(همان / ٧١٦)

آن هلیله و آن بلیله کوفتن　　زان تلف گردند معموری تن

(همان / ٧٤٢)

مپندار که این نیز هلیله ست و بلیله ست　　که این شهره عقاقیر ز فردوس کشیدیم

(دیوان شمس/٥٦٦)

هَیضه

[عر.]. ناگوارد افتادن طعام. (آنندراج). پیچاک شکم. شکم روش. بیرون شدن مواد فاسد ناگوارده با قِی یا اسهال با سختی و عنف. (کشاف اصطلاحات الفنون، بازآورده در لغت‌نامه). اسهال شدید توام با استفراغ که در اثر سوء تغذیه به طور انفرادی، در اشخاص، عارض می‌شود و به صورت همه‌گیر در نمی‌آید. (فرهنگ فارسی)

«چون طعام نگوارد، آن طعام‌ها باشد که به گوهر و به مزاج مختلف بود. آن چه مزاج وی گرم بود، بر سوی معده رود و به قی بیرون آید و آن چه مزاج وی سرد بود، به اسهال فرود آید. پس این بیماری را که از این دو گونه استفراغ افتد، او را هیضه خوانند. این بیماری کُشنده بود و از غایت ضعفِ معده افتد....» (هدایه المتعلمین فی الطب، صص۳۸۶-۳۸۷)

ز آن روز هنوز هیضه دارد کآن خورد بدش نمی گوارد
(تحفه العراقین/ ۸۸)

جان از درون به فاقه و طبع از برون به برگ دیو از خورش به هیضه و جمشید ناشتا
(دیوان خاقانی/ ۲۸)

حلـوا کـه طعـام نـوش بهـر اسـت در هیضه خـوری بـه جـای زهـر اسـت
(کلیات نظامی- لیلی و مجنون-/ ٤٨٦)

ز سـیری مبـاش آن چنـان شـادکام کـه از هیضـه زهـری در افتـد بـه جـام
(کلیات نظامی- اقبال نامه-/ ١٣٨٣)

مرغت زخور و هیضه، مانده ست در این بیضه بیرون شو از این بیضـه تـا بـاز شـود پَرهـا
(دیوان شمس/ ١٢٦٣)

شـورش مـرگ اسـت نـه هیضـه‌ی طعـام قی چـه سـودت دارد ای بـدبختِ خـام
(مثنوی مولوی/ ٥٥٠)

گـر نباشـد جـوع، صـد رنـج دگـر از پـی هیضـه بـرآرد از تـو سـر
(همان / ٩٦٧)

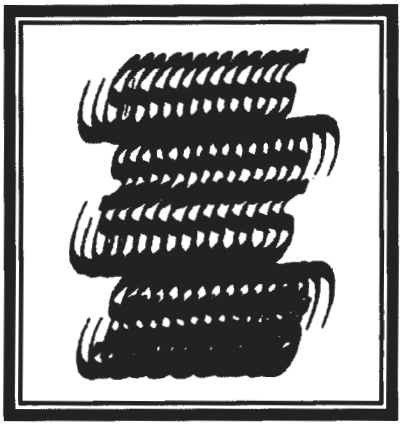

یاقوت[1]

«یکی از سنگ‌های آذرین که جزو کانی‌های سنگ‌های اسید محسوب است....» (فرهنگ فارسی)

«نام جوهریست مشهور و آن سرخ و کبود و زرد می‌باشد. گرم و خشک است در چهارم و قایم النّار؛ یعنی آتش، او را ضایع نمی‌کند و با خود داشتن آن، دفع علت طاعون کند.» (برهان قاطع)

۱- برخی اصل واژه‌ی یاقوت را از «یاکند» فارسی و پهلوی دانسته‌اند و برخی معتقدند از اصل یونانی «هیاکینتکس» که نوعی زهر است گرفته شده است.

«از یاقوت، بهترین، سرخ است و او بهترین جواهرهاست، خاصّه رمّانی از وی؛ و بَتَرش سپید است و میانه تَرَش ازرق است و خاصیت این همه نوع هاش آن است که تشنگی بنشاند.... و خاصیتش آن است که دل را خرّم دارد؛ و گر کسی نگینی یاقوت دارد، بی آن که خرم بود، خرمی همی آوردش.... و علامت آن که بشناسندش آن است که همیشه سرد بود و هرگز گرم نگردد و آتش بر او کار نکند و از آتش زیانش نرسد و گرچه بسی روزها اندر آتش بود، و هیچ چیز بر او کار نکند، الاّ الماس.» (الابنیه عن حقائق الادویه، ص ۳٤۷)

«یاقوت، لفظ معرّب است از لفظ پارسی، و او را «یاکند» گفته‌اند و بعضی اطباء «سبجسبوخ» گفته‌اند، یعنی دافع علت طاعون. و طاعون را به لغت پارسی «سبج» گویند در بعضی بلاد... و خاصیت یاقوت آن است که علت طاعون را از آن کسی که با خود دارد دفع کند و به این معنی سلاطین بزرگ مِرا کنند با یکدیگر در ذخیره کردن جوهر او، بعد از آن که او را در تاج و کمر و امثال آن مکلل کنند. و او را در ادویه‌ی بزرگ ترکیب کنند از آن جهت که یکی از خواص او آن است که شادمانی آرد و اندوه را ببرد.» (صیدنه، صص-۷۲۹-۷۳۰)

«... انواع انگشتری بسیار است و لیکن ملوک را بـه جـز دو نگینـه روا نبـود داشتن: یکی یاقوت کـه از گوهرهـا قسـمت آفتـاب اسـت و شـاه گوهرهـای ناگدازنده است و هنر وی آن که شعاع دارد و آتش بر وی کار نکنـد و همـه‌ی سنگ ها ببُرد مگر الماس را؛ و نیز خاصیتش آن که وبا و مضـرت تشـنگی بـاز دارد. و در خبر چنان آمده است کـه پیغمبـر (ص) آن وقـت بـه مدینـه بـود و حرب خندق خواست کردن. در مدینه وبا افتاده بود؛ مصطفی(ص) یـاقوتی بـا خویشـتن داشـت، بـه قیمـت، افـزون از دو هـزار دینـار؛ و دیگـر پیـروزه...» (نوروزنامه، ص ۳۷)

«بهترینِ او سرخ شفاف گلناریست که بهرمانی و رمـانی نامنـد و بعـد از آن خمری، پس وردی، و لعل از اقسام سرخ اوست.... مقوّی دل و دِماغ و مفـرّح، و شرب یک درهم او تریاق سموم و تعلیق او بالخاصیه جهت رفـع طـاعون و تغییر هوا و وسواس و صرع و خفقـان و رفـع انجمـاد خـون و نـزف الـدم؛ و انگشتری او جهت قضای حاجات و رفع ضررِ صاعقه و غرق و طـاعون؛ و در دهان داشتن او جهت رفع تشنگی و بدبویی دهان مؤثر....» (تحفه حکیم مؤمن، ص۲٦٤)

یـاقوت را شـنیدم کـز روی خاصـیت دفـع وبـا کنـد چـو عفونـت بـود هـوا
روی هـوا ز لشـکر کفـار شـد عفـن از گونـه گونـه وسوسـه‌ی فاسـد و هـوی
پیکـان تیـر شـاه چـو یـاقوت سـرخ شـد از خـون دشـمنان و درافکندشـان ز پـا
گـر دافـع وبـا بُـد یـاقوت ور نبـود آرنـده‌ی وبـا بـه چـه معنـی شـد و چـرا
(دیوان سوزنی سمرقندی/۱۱-۱۲)

خاک درگاهت دهد از علت خـذلان نجـات کاتفاق است آن که از یاقوت کم گـردد وبـا
(دیوان خاقانی/۳۹)

کانِ یاقوت و پس آنگاه وبا؟ ممکـن نیسـت شـرح خاصـیتِ آن کـان بـه خراسـان یـابم
(همان / ۳۵۷)

چرخ از سَمومِ گرمگه زاده وبا هـر چاشـتگه دفع وبـا را جـامِ شـه یـاقوت کـردار آمـده
(همان / ۵۵۵)

(نیز بنگرید به: مفرح یاقوت)

یَرَقان

زردی چشم و بدن. (غیاث اللغات). نام علتی کـه بـدن را زرد کنـد خاصـه چشمان را. (آنندراج)

«بدان که سبب یرقان، بسیاری صفرا بود که به همه‌ی تـن بگسـترد و تـن را زرد گرداند و سبب آن کـه صـفرا بسـیار گـردد یـا غـذاهای صـفرایی بـود یـا داروهای گرم یا سوء مزاج جگر تا خون را به گوهر صفرا بـرد و تلـخ کنـد یـا

آماس گرم که آن خون را گرم گرداند یا سبب ناتوانستن دفع کردن که جگـر را قوّت آن نبود که دفع کند از قبل سوء مزاج سرد یا گرم چنان که یـاد کـردم...»
(هدایه المتعلمین فی الطب، صص ٤٦١-٤٦٢)

کســـی کانـــدامهایش زرد گـــردد بـی آن کـش هـیچ جـایی درد گـردد
گـرش در چشـم باشـد هـیچ زردی تـب گـرم اسـت بـا ایـن دردمنـدی
بدان بی شک کـه آن کـس را زریـر است و صـفرا بـر طبیعـت بـر امیـر اسـت
مـر او را مسـهلی کـن ز آب آلـو شـکر بـا او، مکـن زیـن بـیش دارو
دگـر لکـور و آب و آب سـبنکور بباید خـورد تـا زردی شـود دور
و گرنـه قـرص کـافورش بیـامیز بگـو وی را ز گرمـی‌هـا بپرهیـز
(دانش نامه/ ١٢٤-١٢٥)

یک نیمه رُخَش زرد و دگر نیمه رُخَش سرخ ایـن را هیجـانِ دم و آن را یرقـان اسـت
(دیوان منوچهری/ ٨)

چشـم نـرگس بـه دشـمنت نگریسـت گشـت مـأخوذ علـت یرقـان
(دیوان مسعود سعد/ ٣٧٩)

از ناصـیه‌ی کاهربـا گـر چـه طبیعیسـت سـعی تـو فـرو شـوید رنـگ یرقـان را
(دیوان انوری/١١)

گـــه در خفقـــان چـــو شـــاخ عرعـــر گـــه در یرقـــان چـــو چشـــم عبهـــر
(تحفه العراقین/۱۵)

شـیردلان را چـو مهـر، گـه یرقـان گـاه لـرز سگ جگران را چو ماه، گه دق و گـاهی ورم
(دیوان خاقانی/ ٤١٤)

یَرَقانِ اَسوَد

قسمی از یرقان است که رنگ روی زرد شـود و سـپس بـه سـیاهی گرایـد. (لغت نامه)

«... یا [سبب] ضعف قوت جاذبه‌ی سـپرز [اسـت] کـه نتوانـد سـودا را بـه خویشتن کشیدن؛ و این سه نوع بود: یا از سوء مزاج بود یا از سده یا از آمـاس سپرز تا سبب گردد مر یرقان سیاه را؛ و بود که سده هم به زهره بود و هـم بـه سپرز تا یرقان آید هم سیاه و هم زرد....» (هدایه المتعلمین فی الطب، ص٤٦٢)

دهـــد یرقـــان اســـود مـــاه و خـــور را چـــو تنگـــی نفـــس صـــبح و ســـحر را
(خسرو نامه عطار/ ٤)

(نیز بنگرید به: یرقان)

کتاب نما

۱. ابن سینا (۱۳٦٤) **قانون در طب**، ترجمه عبدالله شرفکندی، تهران، انتشارات سروش.

۲. _____ (۱۳۳۳) **علم النفس**، به کوشش دکتر علی اکبر سیاسی تهران، دانشگاه تهران.

۳. ابن الندیم، محمد بن اسحاق (۱۳٦٦) **الفهرست**، ترجمه محمدرضا تجدد، تهران، انتشارات امیرکبیر، چاپ سوم.

٤. اخوینی بخاری، ابوبکر ربیع بن احمد (۱۳۷۱) **هدایه المتعلمین فی الطب**، به اهتمام دکتر جلال متینی، مشهد، انتشارات دانشگاه فردوسی، چاپ دوم.

۵. الگود، سیریل (۱۳۵٦) **تاریخ پزشکی ایران و سرزمین‌های خلافت شرقی**، ترجمه دکتر باهر فرقانی، تهران، انتشارات امیرکبیر، چاپ نخست.

٦. امامی، نصرالله (۱۳۷۹) **فروغ گل**، تهران، انتشارات جامی، چاپ نخست.

٧. امیر معزی، ابوعبدالله محمد (١٣١٨) **دیوان اشعار**، تهران، کتاب فروشی اسلامیه، چاپ نخست.

٨. انوری، اوحدالدین محمد (١٣٧٧) **دیوان اشعار**، به اهتمام محمدتقی مدرس رضوی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ نخست.

٩. اوحدی مراغه ای، رکن الدین ابوالحسن (١٣٤٠) **دیوان اشعار**، تهران، انتشارات امیرکبیر، چاپ نخست.

١٠. براون، ادوارد (١٣٨٣) **تاریخ طب اسلامی**، ترجمه مسعود رجب نیا، تهران، انتشارات علمی فرهنگی، چاپ ششم.

١١. بیرونی، ابوریحان (١٣٥٨) **صیدنه**، ترجمه ابوبکر بن علی بن عثمان کاسانی، تهران، بی جا.

١٢. بیهقی، ابوالفضل محمد بن حسین (١٣٧١) **تاریخ بیهقی**، به تصحیح دکتر علی اکبر فیاض، تهران، نشر علم، چاپ سوم.

١٣. تبریزی، قطران (١٣٦٢) **دیوان اشعار**، تهران، انتشارات ققنوس، چاپ نخست.

١٤. تبریزی، محمدحسین بن خلف (١٣٦١) **برهان قاطع**، به اهتمام دکتر محمد معین، تهران، بنیاد فرهنگ ایران.

۱۵. جرجانی، اسماعیل (۱۳٤٥) **الاغراض الطبیه و المباحث العلائیه**، تهران، بنیاد فرهنگ ایران.

۱٦. جرجانی، زین العابدین ابوابراهیم اسماعیل (۱۳٤۹) **ذخیره خوارزم شاهی**، به تصحیح دکتر جلال مصطفوی، تهران، انجمن آثار ملّی.

۱۷. جمالی یزدی، ابوبکر مطهر (۱۳٤٦) **فرخ نامه**، به کوشش ایرج افشار، تهران، انتشارات امیرکبیر، چاپ نخست.

۱۸. حاسب، محمد بن ایوب (۱۳۷۱) **تحفه الغرائب**، به تصحیح جلال متینی، تهران، انتشارات معین.

۱۹. حموی، شهاب الدین ابی عبدالله یاقوت (۱۹٦٥ م) **معجم البلدان**، مکتبه الاسلامی.

۲۰. خاقانی شَروانی، افضل الدین بدیل (۱۳۳۳) **تحفه العراقین**، به اهتمام دکتر یحیی قریب، تهران، چاپخانه سپهر، چاپ نخست.

۲۱. _____ (۱۳٤۹) **منشآت**، تصحیح و تحشیه محمد روشن، تهران، انتشارات دانشگاه تهران.

۲۲. _____ (۱۳۷٥) **دیوان اشعار**، به تصحیح دکتر میر جلال الدین کزّازی، تهران، نشر مرکز، چاپ نخست.

٢٣. _____ (بی تا) **مجموعه نامه ها**، به تصحیح و مقدمه دکتر ضیاء الدین سجادی، تهران، انتشارات دانش سرای عالی، چاپ نخست.

٢٤. خدیو جم، حسین (١٣٤٧) **ترجمه مفاتیح العلوم خوارزمی**، تهران، بنیاد فرهنگ ایران.

٢٥. خراسانی، محمد حسین (١٢٧٣هـ . ق) **مخزن الادویه**، به تصحیح احمد کبیر، چاپ بمبئی.

٢٦. خیام نیشابوری، عمر بن ابراهیم (١٣٥٧) **نوروزنامه**، به کوشش علی حصوری، تهران، کتابخانه‌ی طهوری، چاپ دوم.

٢٧. دُنیسری، شمس الدین محمد (١٣٥٠) **نوادر التبادر لتحفه البهادر**، به کوشش ایرج افشار و محمد تقی دانش پژوه، تهران، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، چاپ نخست.

٢٨. دورلند، ویلیام الکساندر نیومن (١٣٨٠) **واژه نامه‌ی پزشکی دورلند**، ترجمه دکتر حمید نام آور، تهران، یادواره ی کتاب.

٢٩. دهخدا، علی اکبر (١٣٧٧) **لغت نامه**، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ دوم.

۳۰. رازی، ابوبکر محمد بن زکریا (۱۳۶۳) **من لا یحضره الطبیب**، ترجمه‌ی دکتر ابوتراب نفیسی، تهران، دانشگاه تهران، چاپ نخست.

۳۱. رامپوری، غیاث الدین محمد (۱۳۶۳) **غیاث اللغات**، به کوشش منصور ثروت، تهران، انتشارات امیرکبیر، چاپ نخست.

۳۲. رودکی، ابوعبدالله جعفر (۱۳۸۱) **دیوان اشعار**، تهران، نگاه، چاپ دوم.

۳۳. سرمدی، محمدتقی (۱۳۷۹) **تاریخ پزشکی و درمان جهان از آغاز تا عصر حاضر**، تهران، سرمدی، چاپ دوم.

۳٤. سعد سلمان، مسعود(۱۳۳۹) **دیوان اشعار**، تهران، پیروز، چاپ نخست.

۳۵. سعدی شیرازی، مصلح الدین (۱۳۷۵) **بوستان (سعدی نامه)**، به تصحیح غلام حسین یوسفی، تهران، انتشارات خوارزمی، چاپ پنجم.

۳٦. _____ (بی تا) **کلیات**، با مقدمه‌ی عباس اقبال آشتیانی و محمد علی فروغی، تهران، بی جا.

۳۷. سنایی، ابوالمجد مجدود بن آدم (بی تا) **دیوانِ اشعار**، به اهتمام مدرّس رضوی، تهران، سنایی، چاپ چهارم.

۳۸. سوزنی سمرقندی (بی تا) **دیوان اشعار**، تهران، چاپخانه سپهر، چاپ نخست.

٣٩. عِراقی، فخرالدین ابراهیم (١٣٨٠) **دیوان اشعار**، تهران، انتشارات نگاه، چاپ چهارم.

٤٠. عطار نیشابوری، فریدالدین (١٣٦٩) **خسرونامه**، به تصحیح احمد سهیلی خوانساری، تهران، انتشارات دانشگاه تهران.

٤١. _____ (١٣٧٨) **منطق الطیر** (مقامات طیور)، به اهتمام سید صادق گوهرین، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ پانزدهم.

٤٢. _____ (١٣٧٩) **دیوان اشعار**، با مقدمه بدیع الزمان فروزان فر، تهران، نگاه، چاپ سوم.

٤٣. عقیلی علوی خراسانی ، سید محمدحسین (بی تا) **قرابادین کبیر**، تهران، بوذرجمهری.

٤٤. فاریابی، ظهیرالدین (بی تا) **دیوان اشعار**، به اهتمام هاشم رضی، تهران، انتشارات کاوه.

٤٥. فرخی سیستانی (١٣٧٨) **دیوان اشعار**، تهران، انتشارات زوار، چاپ پنجم.

٤٦. فردوسی، ابوالقاسم (١٣٧٦) شاهنامه، به کوشش دکتر سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، چاپ چهارم.

٤٧. فرشاد، مهدی (١٣٦٦) **تاریخ علم در ایران**، تهران، انتشارات امیرکبیر.

٤٨. فلوک، هانس (١٣٧٩) **گیاهان دارویی**، ترجمه دکتر محمد رضا توکلی صابری و دکتر محمد رضا صداقت، انتشارات روزبهان، چاپ پنجم.

٤٩. قابوس وشمگیر، عنصرالمعالی کی کاووس (١٣٨٠) **قابوس نامه**، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ یازدهم.

٥٠. قبادیانی، ناصرِ خسرو (١٣٦٣) **جامع الحکمتین**، تهران، کتابخانه طهوری.

٥١. _____ (١٣٧٠) **دیوان اشعار**، تهران، دانشگاه تهران، چاپ چهارم.

٥٢. کرمانی، خواجو (بی تا) **دیوان اشعار**، تهران، کتاب فروشی محمودی، چاپ نخست.

٥٣. لوکاس، هنری (١٣٨٢) **تاریخ تمدن**، ترجمه عبدالحسین آذرنگ، تهران، نشر سخن، چاپ نخست.

٥٤. محیی الدین، محمد پادشاه بن غلام (١٣٣٥)، **آنندراج**، تهران، انتشارات خیام، چاپ نخست.

٥٥. معین، محمد (١٣٦٣) **فرهنگ فارسی**، تهران، انتشارات امیرکبیر، چاپ ششم.

٥٦. منوچهری دامغانی، ابوالنجم احمد بن قوس (١٣٤٧) **دیوان اشعار**، تهران، زوار، چاپ سوم.

٥٧. مولوی، جلال الدین محمد (١٣٦٧) **کلیات شمس تبریزی**، با مقدمه بدیع الزمان فروزان فر، تهران، امیرکبیر، چاپ دوازدهم.

٥٨. _____ (١٣٧١) **مثنوی معنوی**، به تصحیح رینولد اُلین نیکُلسون، تهران، انتشارات امیرکبیر، چاپ یازدهم.

٥٩. مؤمن حسینی، محمد (١٣٤٥) **تحفه حکیم مؤمن(تحفه المؤمنین)**، با مقدمه دکتر محمود نجم آبادی، کتاب فروشی مصطفوی بوذرجمهری، تهران، چاپ نخست.

٦٠. میسری، حکیم (١٣٧٣) **دانش نامه (در علم پزشکی)**، به اهتمام دکتر برات زنجانی، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ دوم.

٦١. نَسَفی، عزیز الدین (١٣٨٨) **الانسان الکامل**، تهران، طهوری، چاپ نهم.

٦٢. نظامی گنجوی، الیاس بن یوسف (١٣٧٢) **کلیات**، تهران، انتشارات نگاه، چاپ نخست.

٦٣. نفیسی، علی اکبر (١٣٥٥) **ناظم الاطباء (فرهنگ نفیسی)**، تهران، کتاب فروشی خیام.

٦٤. هِرَوی، محمد بن یوسف (١٣٨٧) **بحرالجواهر**، قم، جلال الدین، چاپ نخست.

٦٥. هِرَوی، موفق الدین ابومنصور علی (١٣٧١) **الابنیه عن حقائق الادویه (روضه الانس و منفعه النفس)**، به تصحیح احمد بهمن یار، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ دوم.

٦٦. یونت، لیزا (١٣٨٦) **تاریخ پزشکی**، ترجمه رضا یاسایی، تهران، انتشارات ققنوس، چاپ دوم.

واژگان دشوار فرهنگ نامه

اَبْهُل : یکی از گونه‌های سروِ کوهی. (فرهنگ فارسی)

اَجفان : جِ جَفن. پلک‌های چشم. (لغت نامه)

اِحلیل : سوراخِ قضیب. سوراخ نره ، مخرج بَول از شرمِ مرد. (لغت نامه)

اَدویه : جِ دَواء. داروها. (لغت نامه)

اَسافِل : جِ اَسفَل. قسمت‌های پایین تر. (لغت نامه)

استرخاء : سست شدن. (منتهی الارب)

اُسَیْلِم : یکی از عروق ستّه‌ی دست. (لغت نامه)

اَشربه : جِ شراب. هر چه از مایعات که نوشیده شود، خواه حرام باشد و خواه حلال. (لغت نامه)

اِکثار : افزودن. بسیار گرانیدن. (لغت نامه)

اَملَس : نرم. (ناظم الاطباء)

اَوجاع : جِ وَجَع. دردها. (غیاث اللغات)

اَوقیه : وزنه‌ای معادل هفت مثقال. (غیاث اللغـات). اوقیـه نـزد طبیبـان، ده درم سنگ است. (ذخیره خوارزم شاهی)

بادِ سرخ : مرضی است معروف. (غیاث اللغات) سرخی مفرط مایل به بنفش و کبود و کدورت بود که عارضِ روی مردم شود ... (جهانگیری، بازآورده در لغت نامه.)

باه : شهوت. (آنندراج)

بَساییدن : لمس کردن. (لغت نامه)

تبِ مُطْبِق : تب که نَبَرَد و دَمَوی است و چشم و گوش و صورت، سرخ باشـد و آن را قلق و اضطراب بود. تب پیوسته و مدام مقابل نوبه. (لغـت نامـه، زیـر: «مطبقه»)

تجاویف : جِ تجویف. کاواک‌ها و جوف‌ها (ناظم الاطباء). سوراخ‌ها.

تَجفیف : خشک کردن. (غیاث اللغات)

تحلیل : نزد اطباء همان تحلّل است. (لغت نامه) نزد اطباء، استفراغی است غیر محسوس. (لغت نامه، زیر : تحلّل)

تُرُنجیدگی : سخت درهم کشیدگی و فشرده شدگی. (ناظم الاطباء)

تَسمین : فَربه کردن. (آنندراج).

تنجاندن : پیچیدن و درهم فشردن. (برهان قاطع)

تَنقیح : پاک و پاکیزه کردن از زواید. (ناظم الاطباء)

جالی : نام درخت اراک است که از چوب آن مسواک سازند. (ناظم الاطباء)

جُدَری : آبله و چیچک. (ناظم الاطباء)

جِماع : آمیزش. (آنندراج)

جَوف : در اصطلاح پزشکان بر دو چیز اطلاق شود : یکی را جوف اعلی نامند و آن جامع آلات تنفس و به عبارت اخری، سینه باشد؛ دومی را جوف اسفل خوانند و آن، جامع آلات غذاست. (کشاف اصطلاحات الفنون)

چَغز : نام جانوری است که آن را وزغ و غوک خوانند و به عربی ضفدع گویند. (برهان قاطع)

چیچک : به معنی آبله، لفظِ تُرکی است. (غیاث اللغات). مرضی که امروز به آبله معروف است. این معنی نیز از معنیِ «گُل» مأخوذ است که ترکی است. (لغت نامه)

حُمَّیات : جِ حُمّی. تب‌ها. (منتهی الارب)

خَنازیر : جِ خنزیر. آماس غدّه‌ای شکل که در گلو پدیدار گردد. (منتهی الارب)

دِماغ : مغزِ سر. (آنندراج)

دَمعه : علّتی که بدان، چشم، همواره تَر و پر آب باشد. (ناظم الاطباء)

ذَکَر : شرمِ مرد. عورتِ مرد. آلت مردی. (لغت نامه)

رادع : بازدارنده. (ناظم الاطباء)

رادع : ضدّ جاذب است و آن دارویی است دارای طبعی سرد، چون آن را بر عضوی نهند در آن ایجاد سردی کند و آن را جمع کند و سوراخ‌های آن را تنگ گرداند و حرارت جذب کننده‌ی آن را بشکند و هر چیز سیال و روانی که به سوی آن رود جامد شود و یا آن که سست گردد. پس آن را از سیلان بازدارد و نگذارد به سوی آن عضو روان شود. (قانون در طب)

رِضاعت : شیرخوارگی کودک. (ناظم الاطباء)

زُحیر : اسهال. (فرهنگ فارسی)

زُریر : یرقان. (آنندراج)

سُدَد : جِ سُدّه و آن مرضی است. (لغت نامه). (بنگرید به مدخل: سُدّه)

سُلاق : ستبر گشتن و سرخ شدن کنار پلک را گویند و این علّتی است که اگر مدتی برآید و عِلاج نکنند مژگان بریزد و کناره‌ی پلک بسوزد و فرو شود ... (ذخیره خوارزم شاهی)

سَلَس البَول : روان شدن بَول چنان که آن را باز نتوان داشت. (تاج المصادر بیهقی، باز آورده در لغت نامه)

شِبر : وجب. بدست را گویند و آن از دست مقداری باشد ما بین انگشت کوچک و انگشت بزرگ. (برهان قاطع)

شَست : قلّابی که بدان ماهی گیرند. (ناظم الاطباء)

عاقِر : زن که آبستن نشود. (منتهی الارب). (آنندراج)

عَفِص : هر چیزی که مزه‌ی آن، تلخ و ترش با گرفتگی دهن باشد. (غیاث اللغات)

عِلَل : جِ علّت. بیماری‌ها. (لغت نامه)

عُنْصَل : پیاز دشتی. (لغت نامه)

عودِ قَماری : از انواع عود است که از قَمار، که سرزمین سفاله‌ی هند باشد آورده می‌شود و یک قطعه‌ی آن تا نیم رطل وزن دارد. (صبح الاعشی، بازآورده در لغت نامه)

غثیان : شوریدن دل، یعنی تقاضای طبیعت بر قِی، بی‌حرکت. (آنندراج) احساس تهوّع بدون این که چیزی بیرون آید.

غریژنگ : گِل و لای سیاه که بُنِ حوض‌ها و تَهِ تالاب‌ها و جوی‌ها می‌باشد. (برهان قاطع)

غشاوه : تاریکی چشم. بیماریی در چشم. آفتی است که در چشم پیدا شود. (برهان قاطع)

فرزِجَه : معرّب پرزه. شیاف. حمول. (لغت نامه). چیزی که زنان برای مداوا به خود برگیرند. (تاج العروس، بازآورده در لغت نامه)

قِحف : کاسه‌ی سر. کاسه‌ی چوبین شبیه کاسه‌ی سر. (لغت نامه)

قُرحه : ریش [(=زخم)]. تفّرق اتّصالی که ریم کند. (ذخیره خوارزم شاهی)

قَضیب : شاخِ درخت. [مجازاً] نره. (منتهی الارب) آلت تناسیلیِ مَرد.

قُطور : قطره قطره ریختن. (لغت نامه)

قِمَع : لوله‌ای مخروط شکل که به وسیله‌ی آن مایعات را از ظروف تنگ دهانه، داخل کنند. (فرهنگ فارسی)

کاواک : خالی. تهی. (ناظم الاطباء)

ماشرا : به لغت سریانی، ورم دموی را گویند، یعنی ورمی که ماده‌ی آن از خون باشد. (آنندراج)

مُبهی : هر دارویی که بر قوّت باه بیفزاید. (ناظم الاطباء). شهوت انگیز. باه انگیز. (لغت نامه)

مجامعت : جِماع. مقاربت. نزدیکی. هم خوابگی. (لغت نامه)

مَرطومین : جِ مَرطوم. در گِل افکنده شده. [شدگان]. (آنندراج). شتر محبوس شده. (منتهی الارب).

ناقِه : دارای نقاهت و آن که از بیماری برخاسته و بِه شده باشد، ولی ضعف و ناتوانی در وی باقی بود. (ناظم الاطباء)

هَوامّ : جِ هامَّه. به معنی حشرات الارض مثل مار و کژدم و راسو و مور و هر خزنده و گزنده است. (غیاث اللغات).

تصویرهای موجود در فرهنگ نامه و منابع آنها

تصویر **منبع**

افسنتین ..... گیاهان دارویی
بادیان ..... فرهنگ فارسی
بلادر ..... فرهنگ فارسی
ترانگبین ..... گیاهان دارویی
جخش ..... فرهنگ فارسی
جراد ..... لغت نامه دهخدا
خیزران ..... فرهنگ فارسی
دفلی ..... فرهنگ فارسی
رمّان ..... فرهنگ فارسی
زعفران ..... گیاهان دارویی
سقمونیا ..... فرهنگ فارسی
سقنقور ..... فرهنگ فارسی
صبر ..... فرهنگ فارسی
صندل ..... فرهنگ فارسی
عناب ..... گیاهان دارویی
عود الصلیب ..... فرهنگ فارسی

کاسنی ..... گیاهان دارویی
کافور ..... لغت نامه دهخدا
کبَر ..... فرهنگ فارسی
کدر ..... فرهنگ فارسی
کرفس ..... گیاهان دارویی
کژدم ..... فرهنگ فارسی
هلیله ..... فرهنگ فارسی

نمایه داروها (گیاهی،حیوانی، معدنی و...)

آ

آمله

آویشن

ا

ابریشم خام

اثمد

اصف

اطریفل

افسنتین

افتیمون

افعی

انقوزه

انیسون

اهلیله

ب

بادرنجبویه

بادیان

بریشم

بسنباسه

بسد

بلادر

بلیله

بنفشه

بوزیدان

بهمن

پ

پادزهر

پازهر

پای زهر

پرنیان

پشک ذباب

پلنگ مشک

پنج نوش

پنجه‌ی مریم

پوست ترنج

ت

تباشیر

تخم بادرنجبوی

تخم ریحان

تخم فلنجمشک

تخم کرفس

تخم مرزنگوش

ترانگبین

تربد

ترنجبین

تریاق

تریاق اکبر

تریاق بزرگ

تریاق فاروق

تریاک

تریاک اکبر

تنقیه

توتیا

توتیای حصرمی

ج

جان دارو

جراد

جلاب

جوآب

جوارش عود

چ

چنگِ مریم

چَندن

ح

حاشا

حب

حصرم

خ

خاراگوش

خردل

خیزران

د

دانه‌ی هل

درونج

دفلی

دنبه

دواء المسک

دواء المشک

ر

رازیانه

رمّان

روغن بادام

ریوند

ز

زامَهران

زرشک

زرنباد

زعفران

زنجبیل

س

ساذج هندی

سرکنگبین

سرگین خر

سرگین مگس

سرمه

سعتر

سقمونیا

سقنقور

سِکبا

سنبل

سنبل رومی

سنبل الطیب

سوخته عود

سیسَنبر

ش

شاف

شراب کدر

شربت

شربت بنفشه

شربت قند و گلاب

شربت گُل

شیاف

شیرِ زن

شیرِ مادر دختر

ص

صبر

صبر سقوطری

صندل

ض

ضماد

ط

طَبَرخون

طَریفل

طِلی

طین الرومی
طین مختوم

ع

عصفور
عَقاقیر
عُنّاب
عود خام
عود سوخته
عود الصلیب
عودِ صلیب
عود هندی

غ

غوره

ف

فاوانیا
فاونیا
فرنجمشک
فستتین
فلفل
فلنجمشک

ق

قرص بنفشه
قرص کافور
قرفه
قرنفل
قشور الاترج
قصب الذریره
قطران

ک

کاسنی
کافور
کبر

کحل
کحل الجواهر
کدر
کرفس
کژدم
کسنی
کشکاب
کَفَنج
کما
کَوک
کَوکنار
کهتاب
کهربا
گ
گشنیز
گلاب
گلپر
گِلِ بریان
گِلِ خوردنی
گل سرخ
گِلِ شاموس
گُل شکر
گِلِ مختوم
گوارش
گوارشت
گوارش عود
گوز بوا
ل
لخلخه
لسان الحمل
لسان العصافیر
لعاب گوزن

م

محموده

مرماخور

مرهم

مزور

مزوره

مسک

مسهل

مشک

مصطکی

مطبوخ

معجون سرطانی

معجون فیقره

معجون مفرح

مفرح

مفرح اکبر

مفرح یاقوت

ممسک

مومیایی

مهره‌ی مار

ن

ناردان

ناردانه

نوش دارو

و

والان

هـ

هلیله

ی

یاقوت

نمایه بیماری‌ها

آ

آبله

آتش پارسی

آتشک

ا

استسقاء

اسهال

اِطلاق

اَفگانه کردن

امّ صبیان

ب

باد فتق

برص

بواسیر

بهق

بیماری مُزمِن

پ

پیسی

ت

تارشدنِ چشم

تب

تب رِبع

تب لرزه

تشنّج

تَم

تنگیِ نفس

ج

جَخش

جذام

جَرَب

جره

جنون

جوع البقر

جوع الکلب

چ

چشم درد

ح

حصبه

حکه

خ

خفقان

خنازیر

خُناق

د

داء الثعلب

درد دندان

درد دهان

درد سر

دریا زدگی

دق

دُمَل

دُنبَل

ذ

ذات الجنب

ر

رشته

رُعاف

رعشه

رَمَد

روزکوری

ز

زریر

زکام

س

سَبَل

سده

سرسام

سرسامِ سرد

سرطان

سرفه

سرگیجه

سُعال

سَکته

سِل

سوء المزاج

ش

شکوفه کردن

ص

صرع

ض

ضفدع

ضیق النَفَس

ط

طاعون

ع

عِرق النَسا

غ

غشی

ف

فالِج

ق

قبض

قلاع

قولنج
ک
کوری
گ
گال
گَر
گران گوشی
گَرگِنی
گَری
گِل خوردن
ل
لقوه
م
ماخولیا
مالیخولیا
مرض
مغض
ن
ناخنه
نارِ فارسی
نفخ شکم
نقرس
و
وبا
ورم
هـ
هیجان دم
هیضه
ی
یرقان
یرقان اسود

نُمایه مشاغل

آ

آسی

ا

اشکسته بند

اَطِبّاء

ب

بیطار

بیمار پرست

پ

پزشک

ج

جبّار

جِراحت بند

جرّاح

ح

حجّام

حکیم

د

دارو فروش

داروی شناس

دَوا کُن

ر

راه نشین

رگ زن

ره نشین

ص

صندل سای

ط

طب دان

طبیب

ع

عطّار

ف

فصّاد

ق

قابله

قاروره شناس

ک

کحّال

م

مردِ طِبّ

مرهم پرست

ن

نبض شناس

هـ

هاون کوب

نمایه‌ی وسائل پزشکی

ا

استره

ت

تشت

ش

شیشه

شیشه‌ی حجّام

ص

صلایه

ق

قاروره

ک

کلبتین

کوزه‌ی فصّاد

گ

گوی سیمین

گوی فصّاد

م

مبضع

میل

ن

نشتر

نیش

نیشتر

هـ

هاون